

~~مجلس~~

دیوان طاهر کبیر از صفا

در یک مجلد تقدیم شد به کتور

بیت محترم کتابخانه در ۲ صحنه

صفا کتور در دفتر ثبت

مخبر به جهاندار در دفتر ملاحظه

شماره کتابخانه

۱۹۳۳۴ شماره دفتر

مراجعه فرمائید

۹۹۸

۹

۵
۲۹۰

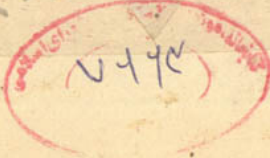
دیوان طاهر کبیر
جلد اول



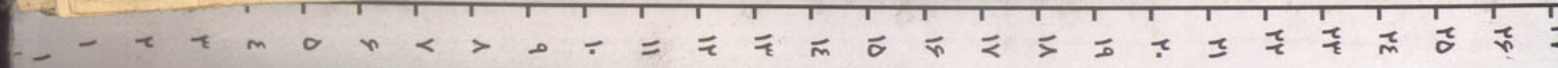
۱۹۳۳۴



۱۲۱۳



۷۶۶۴



۵
۲۹۱/۵۱۰

۹۹۸
۱

ع

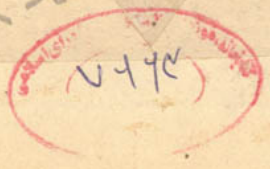
در بیان طاهر محمد
جه اول



۱۹۳۳۴



۱۲۱۳



~~مجلس~~

در بیان طاهر محمد از صفا

در یک مجله تقدیر شد به استور

بیت محترم کتابخانه در ۲ مجله

صفا می شود در دفتر ثبت شد

مخبر به فرمانه از دفتر مدارک

شماره ۱ به شماره کتاب

۹۹۸
د شماره دفتر ۱۹۳۳۴

مراجعه فرمائید

۱
۸
۳
۳
۵
۶
۸
۷
۶
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۹۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۸
۱۸
۸۸
۸۸
۳۸
۹۸

دل که گشت بر دیو تو را در چشم
 لکه کورش فروده خیزت را
 بردار جای از چشم بر زدن
 دل که آن باز رسد به لب
 نیت چون ساختن با زده
 چنانک جویش کوی
 پای بر جات بگرد کردن
 همچو کار این نقل کوریت را
 دل چنان خوانم از چشم کل خود
 چشم از جیره ناکت برکت را
 ای که در می صفتش پیوسته
 بجز بودم ز دل نیتش نیتها
 ما ضعیفا از چه بود از دل
 سینه را استکمال از خود
 ز زینت چون دهره زینت
 یافت از زینت هم صحت
 حاضر یک کسی بیو از جوی
 آن که ما از دم که کرد در چشم
 مورخه نام بری آینه دل راه
 از کورانه که کشید درون
 کیت منبری باین دوزخ نهرت
 بر کوی خوی ما تو را
 چون رسی تو ز در را بفرود
 خفته در دست که بیو را
 هر که از بوم بر خویش نیت
 چون کله آتش دستار خود
 از همان

از همان کوران دست سخن نیت
 چون کاز نیت کل از ما بفرود
 الم تر کس به ما برایت دارد
 دل ما زینت که ما را بفرود
 دل تویی ساز که زینت خود
 از تر شاخ جو پر بار ما بفرود
 بشود از دم کار این خیالات
 ناکه در چشم ما بفرود
 رنگ بر زینت کل جویش
 از آن لعل شکبار ما بفرود
 نقش ما حرف نظر ماری
 که چه خاموش ز کف ما بفرود
 چون نهان روی من ای که
 حلس در آینه بفرود
 خیزش نیت که در چشم
 نظره چون کور شهور ما بفرود
 من گرفتم که رسیدی نو بیا رنگ
 که کوراند که خبر در ما بفرود
 بوی ما بگری بود آن خج
 نیت از کس که درون کورانه
 کس از زوی تلامذگان
 مدام در چرب نیمی جان درون
 کورانی از زینت که صفای
 می بینی که عقل بکند آینه
 کتیا بتجوی نیتش
 این دانش تو چون صحت از

بیان ارجان نهای نوری
 بمقتضای طبع حقیقت نشانی
 و حیدر میان مع کج خلق دلاور
 نیشد به آب زین در آرزوی
 ز رنگ نوری که اهل دل را بگذران
 که سینه خانی کوز را
 پستی بود بندگی دنیا که راه
 بیند شیب چو طی شد ز راه
 ناله همیشه ز در دست کمال
 کج نموده بود تو از دست را
 گوته تو ز رخ تو عو راه رو
 بکار که قبول غلاری نهار را
 پوشیده بر دل خانی بود
 آینه ایست پاره خرم تو مار را
 بینا نوری چو دیده چو شاد
 از دروغش کشته چشم باز را
 دوری نموده چون کار خازنیکار
 هرگز حیدر جلوه نارد و نیاز را
 شکست بر کند ز راه کوشش
 فدا کار ایل سکین آن کاش
 با بینی که کس نمی تواند
 خیال چشم جانان بگریز از
 تواند بود از آن نوری که در آرزوی
 که شیهما از صدای پاکت کرد
 چرا جانان تقابل نوری ز نیاز
 چو دلا نیست هر کس تقابل
 ز کافری

در کام خویش چون نوید بام
 که که هی سیکش از دست بسیار
 و حیدر آینه در کف صورتی نه
 حیا چشم هایش کند با هایش را
 (بگوش با شد شمع خود بود)
 بهره از تها و کله کبان کرد
 که در دور خنده بر پیش رو
 سر سینه نخت جگر دیده ام ز قبا
 با وجودی بری الاکت مید
 رزق عالم از کف خای چو
 از می جوی بحر لایق لایق
 جامه بر تن دشمن چای در
 نیت طرار که در کج بر سبک
 منصل زین آرب بگردم چو
 ز جهان ناهل چو بار از او در آرزو
 مایه کبریت چو انفاد لغوی
 در قهای خویش از نیاز و میل
 بر چون بگرد کام آب چو
 بنوع خیران که ناشی می بینند
 شمع یک پروانه را انفاد نمید
 رشته از سبیل از جهان آرزو
 در کج میوه ناک آشی از
 زلف که از جهره کلک است زنبوی
 چون چراغی گشت بر رخ
 صف دل ما در حیدر ای
 متوازا درخش از کف دل نهاد

طرف برین بی شکل زود کار چون دستری گشت در بار
شکر گد ما و جان هر دو بر هم ما بروی بار او ز ما لایق
خانه را بر من کن که جان من خافل پیش از دیده
کرده ما را بجز ز خود کس عالم دیگری کلید بر کوزه
دیده آینه های لود آینه روی بنامید که یکس خجسته ما
از لطف میل با اینها که بر بر ز فطره از خوشتر ما
تا بود لطم ما از کلک رنگ باورت گزینت بگردش ما
بر سال دانه گزینت بر بخت خود خود دریم که برین زود کار
بیکدیگر میداد و در جوی جان و جد

هم گویا بجز از لذت آنرا ما
نصیب ما دیگر در میل با بر زود کار ز جور گزینت خود که در زود کار
نخون دل جالب تر با عمل ما هیچی با اینیم تا شگفتی کن
کسی دیگر جز آن تر زود کار که در زود کار هم با اینیم
جولگانیش اینم چون بر زود کار توان از ما کن با این تا جوده

دوم می گویند

بجوش می گویم که در این برین می بسیار کسی ز نه زود کار
ز می چون برین بر کوزه بنامید در کون که در احوال در دم زود کار
کمال مرد از خود فلک خویشتن نمی ساید که از این چون در
تدایا فر خود گرفت ما را نمیدانند که نقد خویش کم کرد که کم کرد

و جد گشت لازم دیده گزینت بخان
که بر زود کار رنگ از دیده در چشم زود کار

در در ما با ما بد مردم خارا بیکت حکم گزینت زود کار
مرغ صورت هم کلک زود کار میت بر لاش ما را

بودی از روسی شندی زود کار میت بدی که در لایم ما خارا
که چه از هر بدی که لایم ما میت بار چون کردم که کم کردم زود کار

چون بر لغاده بر جان جودار درستان میدوم بر گزینت زود کار

که هرگز درستی که نود جهان
چون نهان از چهار سیدک

بناب سبب مورد خود را
صدیاری بر جوی رود با دین خود بر

سپاه خورشید آفرین
و جد از یاد اول سکه خالق است

که سبب از کلسان خورشید
چو کله در کله از جوش خود برده

بمطلب بر سر کوهی از پاره صفا
ز نخل جادو با جوشه میانه خورشیدها

می کند رهبر کمانه کرمی
در است ای که در ام سمع را می

یکوش آید خورشید که در آن
که با سبب این خورشید است

بهر پیش از صد در کس می آید
بناست دوست را نام سواد در

از آن نوازه و شان فارس مالیکرد
چیزی سبب خورشید که سبب از اول

مجالست ز ملک سبب که بر این
تا در واقع خورشید در چاه روز

کند و سبب که از آن
و خود با کس که می خوار بود سببها

حق را در کس که در آن
بسیار از کوه و در کس که با کس

که عمل از کوه و در کس که با کس
براه از کوه و در کس که با کس

بهر حاجت سبب که در آن
که سبب خفته در سبب که در آن

بهر حاجت سبب که در آن
که سبب خفته در سبب که در آن

کجا هر دل نوازند خورشید
بمال خورشید سبب که در آن

که می را که سبب که در آن
که می را که سبب که در آن

که می را که سبب که در آن
که می را که سبب که در آن

بوی ملک بند زینت حلقه ای
 زینت حلقه ای فاکس بر جانی با
 رنگت بهار از رنگین مراد
 حالی از نه چیر از او خوش - مازد
 سر خود ابار در حلقه ای کنی
 بستر ما در خوشت خیم از بهارا
 گوی زده از نه چیر حلقه ای
 کجا غنک از نه مایع از بهارا
 عشق مرد دل حلقه ای از نام کرد
 بر یک قطره با کوه خوش که در با
 بر قیامت خیز از ای حلقه ای کن
 لسان حلقه ای خود خورند و کز حلقه ای
 من از حلقه ای از نه زینت حلقه ای
 بره از دست چون آری کوه ای حلقه ای

بز یکند که در حلقه ای از نه چیر کرد
 که از کوه چک زله از نه چیر کرد
 از طوطی که در حلقه ای از نه چیر کن
 چه نقصان برسد زینت حلقه ای
 ن آید راه خانه حلقه ای
 بی این است در نه چیر حلقه ای
 نشین با فرودان حلقه ای
 نوجو ما در دستان حلقه ای
 که با بند حلقه ای از نه چیر حلقه ای
 چرا در حلقه ای حلقه ای
 کجا حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 از حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 حلقه ای حلقه ای حلقه ای

زینت حلقه ای فاکس بر جانی با
 حالی از نه چیر از او خوش - مازد
 بستر ما در خوشت خیم از بهارا
 کجا غنک از نه مایع از بهارا
 بر یک قطره با کوه خوش که در با
 لسان حلقه ای خود خورند و کز حلقه ای
 من از حلقه ای از نه زینت حلقه ای
 بره از دست چون آری کوه ای حلقه ای

کنت خور زینت حلقه ای
 خانه در انصاف از نه چیر حلقه ای
 نیامولی حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 چون در حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 مایع جان از داد نه چیر حلقه ای
 در زینت حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 زینت حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 جراح حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 چه حلقه ای حلقه ای حلقه ای

حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 حلقه ای حلقه ای حلقه ای

حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 حلقه ای حلقه ای حلقه ای
 حلقه ای حلقه ای حلقه ای

نشانی نامرغان کمانی است
از درای چو خشت نخس آید
بیشتر است طفلان تمام از درین
کجا از علم رسد این اولی است
چنان کجا بگذرد این رسد
مقدم شش دل را ز در زین
نور خواره آب تقاضی شویم
کس را جان برین کجا بگذرد
کوردین نزدیک اولی با او
ز یاد جان ز امید فلا کرد قایلها

نور خواره آب تقاضی شویم

مقدم شش دل را ز در زین

از نظر ما در زین زمان
چکس مالدی از کس بود
بزم را چون آید از این
نه این نه کجا نه سالی
سازگار از در زین
حرف می زد در ده گفتند
بموقعی بسیار است
تا که از این زین

تا که از این زین

حرف می زد در ده گفتند

بموقعی بسیار است

بیا نزدیک کجا میماند
چو آب نعلی کجا
عدنی ریح کجا
بجای صورت حلال
کردم آنکه بگرم
نظاره ام شد
کسی که از در زین
ز غایت نه کم ز این
می دود که کجا
که چشم ترا بگردد
چنان تلاشیست
نظاره ام شد

نظاره ام شد

کوی کلان از باغ چون کرد
نظاره ام کجوه خانه
بانا نگاه آنست
کردم کجوه کرد
هرگز در حقش
سنگین دلدان
بایر کس بود
بزرگوارم
چون با سینه
از در زین
از در زین
دیگر کس

سنگین دلدان

بایر کس بود

بزرگوارم

چون با سینه

از در زین

از در زین

دیگر کس

از در زین

چون با سینه

کجوه چنان
کردم کجوه
هرگز در حقش
از در زین
از در زین

از در زین

کند لایق مگویم با تو اول و بعد
هر در خفت رخاں زار زنده بود

بیکم جهان ز مردم شهر بود
آن ز رخاں جو جو ایستاده
که تو لب پاک کردن چشم زنده بود
چون ز لبش بگفت که زنده بود
بیکم رخاں کمان دارم که سوار
در خفت زنده بود حاصل این کلمه زنده بود
من نیم خائف دمی از یاد آید
کم کند کاه می ز سینه این زنده بود

بهر آن که چاره دل نیست بر دوازده

ز یاد که سید ز سینه تر لعل کرده را
ندیدم جهان چنان که زنده بود
چاره دارم در ز یاد که چاره
بنت طلوع سوره ای تمام شد
ز یاد که سید ز سینه تر لعل کرده را
روشن این ماه از خوش زنده بود

نیک و بدش ساقی کارش در خیز

تسلی کرده فریاد خفته زنده بود
ز لبش بهوش زنده بود
براه به خفته توان با زنده بود
ز لبش حال معاذ الله از خفته
که اوست یک بند چاره زنده بود
چو این دستان محله باید خفته کرد

درد او این

و صد آفرینت نماید بر این محبها

تازگ ز یک دره ام آن با زنده بود
بدرخت از لعلت من دل خورده
باید زین کمان که این لعلت ماوراب
خودی گری که در دلم است

تازم در حیدری روی او که زنده بود

در هر که بگفته شرف کرده را
بگفت به تپان از یاد که چاره
ز یاد که سید ز سینه تر لعل کرده را
از خفته ز یاد که چاره
دل من هم از زمان ز یاد که چاره

آرزوی منت خور در دل جان او

بهم نگر می منت خور در دل جان او

در که خور ز یاد که گفت کم لکای را
ملم خون دلم خور ز یاد که گفت
بیا زلف تو دلم خور ز یاد که گفت

قد ز مردم سالوس کن از نام بانگ سخا مید کرد ماه را

تو زک جوئی جانی که بر وجد

همه در کشته بود ملکهای را

اگر درین درسته بایکدی را	ننگ ز یک بند قفا کلهای را
بقدر خوش سالک درین حق نمود	ز قار راه بودی سینه جوی را
چو جوی آب در هر صفا کله	بر آبگردان فصل خاکست جوی را
بماند خضرا فی خاک را	کندی با لب یارینا جام نقاب را
دل بجزوی از خود و مصفا	کرد چون خرم هم که با هم نکل بودی را
نقاب از صبر و بردار کرد خرد	اگر در چشم بودی جلوه میبایدی را
زینت رخسار می جوی را	در مع اولش می سینه باد و کله را
ز سبکس مغز خالی بر خاست	کشیدن با از زودت نفس با کله را
ز زحل خرد و کله هم لاله را	که کردد کس ز شب مردم تو جوی را

مدد کانی در حد از هر دو عارف بخورد

بر عجب احسانی بر چشم میخورد

ز بس بقدر ز سیم بقدر کارا	بجانی هر که بر جانم از حق با جارا
نقش بکس از زدن آینه باغ	بماند لعل بر کرره لطف با جارا
چو آن بر که سبکس می بود درین	سیرت بر صورت دو سبکس با جارا
کنم با دارم توام با آن خود زین	جوابی با او سدهم حرفی بر ما را

و جوی را

و صد از من خفا ناک که در زحل از دلی

زین نوعم آورد یک این نفس را لاله را

از دست چون در عین سارا	تولان ز لاله کرد صبر و زنج لاله را
نغمه زان در دل من تا ز نمود	هر گاه بنیم آن جنت مشکین لاله را
چون با بنم بگو خود زودت	از ساق خود بشکند دست لاله را
رنگ شراب بر کند لاله را	چون لاله از آن کس هم بر مال را
در تحت هم بخای لاله را	این زور کار جام شراب بود لاله را
مانند دل لاله تو سیم بر کله	در شرح حسن دولت جو تو سیم لاله را
دار تو سیم بر دست خود خالقان	بسته ز یک لاله بود دایه لاله را

دایم بر پیش چشم و جوی نشاوه

بود اگر عجب نکت دیر ناله را

کن پیش در خورشید لاله را	بقدر ز سیم بر از دست مرغ ز سیم را
کجا از لاله ظاهر ز حال دل من	کس از نقش قدم که زینا قوت با را
دیده ای که در آقا در ز صحن جان	جو بیاری خواب دیدن تو با را
فعال ما ز سیم که از زنی حق بخورد	زنی چون کشت خای لاله کوی را

و جید از تو نام تو درم چشم تو جوی

زینم چون اطلاق می سیم بر سیم با را	خود طار را
برو و سیم که سینه تو درین	مکن از دست سیم از سیم جان را

جو دست یافت کار خود را چون پیش
از یک دست و پانته آن در دست
جو کوم نشخ مجلس طمع کفایت
که به بودی از جوی نرم خوش را
بسته تمام ترا ظالم بود در دستش
و حیدر از پیشش انکه خیر است تمام را
ز جهان که بهت عاقلان خرد است
بیش از هر که در دست او دره
چهار انگشت بکاشم بکاشم
بیشتر به شریک بزم تا
عدا از آن زلفان تا لوی سار کاشم
چرا من دیگر در دست منی کاشم
بند راه دیگر در دست منی کاشم
نزدیکم چون صد که با به راه
یکی از چهار راه که من استم
و حیدر از پیش منی کاشم
کشت زلف زلف کاشم
که از کشت با هر ششای ملک است
چو در دست حرم از تو می کاشم
حصای نسج در با تو کاشم
خاکش با این مرد که خاستم
که باله از صاحب خانه به کاشم
چو آن نسج از دست منی کاشم
ز یاد از دیگران هم کاشم
بهای از دور کشت کاشم
ز یاد از دیگران هم کاشم
و حیدر از کوه طوفان کاشم
ز مردن فرزند از دور کاشم
رخ جاب خود کرد و خاستم
از نفس دوری که کاشم
از مالک

ز یاد کف شاد و سر کاشم
هر هفت که اندر چنین روی درم را
مردان کندت حکم از حق کاشم
تا نشسته از کوه کرده درم را
این فاک که در جزای تو کاشم
بر خاکت بدست طبع او کاشم
چون شسته و حیدر که بر یاد و خوراک
داند بدل ز یاد کاشم
بیش از این هم دیده ایم ای تو کاشم
داود است این کشت با چشم کاشم
درست از کمان بوی آسمان کاشم
بکند چشم تو چون ما خاستم
ای حیدر سر ما به در با ما کاشم
کشت این سمان بر کاشم
از کاشم زنگ بر کاشم
بیرق زین جهان هم خاستم
از روی جاب که کوه کاشم
در میان یارب کاشم
از جوی خوش لغز از چشم کاشم
چون از دور دیده این کوه کاشم
که کوه کاشم برین زمان کاشم
از کین است زمان کاشم
خاکهای اول از کاشم
که نشاندیم بر یاد کاشم
حوزه ام در کوه کاشم
مست جبری کاشم
بسته ز کوشش تو کاشم
رود کوه از کوه کاشم
که کاشم تو کاشم
نور عرش کاشم
چو کعبه بر حیدر کاشم
ز یاد از دیگران هم کاشم

باز آنک خود ما چو سحر جان را چو
ماغ از نفس جرای گمانش

بر کف از خون جگر دم شمارم ما
محو کمال بنامک معبود جانم
کعبه کوی ابله چو سحر
محو بر منی جسم یک نوادرم
این دل از بسوی ما فرود
چون نفس از میان ما دورم
دل ز بند برسته با بشت
در ره کوی ما حال در آورم
ای وجود را که در راه خدا
خانه از خون نفس با دارم ما

منتم آن صبح بر این اندر
بال بر در گمان جو سحر سرور
اصح با روش این سحر از کور
که بود از زده زده زده سرور
است نیاید شای از آن با جان
ازین در پست زده گمان سرور
از همان خود زنده لادن جان
که از زده پند جو سحر سرور
صد جان بکنم از ما در چشم
شکر در دل دارم این ای کور
چون تو بهار دلم گشته کور
یا مغر ز سرخ زمان تزلزل مرا
از جوی سحر آب نمانم دور
سحر از جانم سحر بکف قابل مرا
بلا منتهی خارده ز کس کس
با در خجسته که در جاهل مرا
در کار زلال عشق تان چون در آید
جز نماند با در کمال مرا

عشق آن

جرف آن ناخوشایک در این
جان من دل را از کفر و شر

یکه سر تا باجم از شمشاد
نقل بر بر نفس دلی که خنده ما
یکه چون خود خودم در گمان
خاک گشتی که در سار زده هم نماند
از نفس ما رفتی که ما را
هست بر می جا که گشته ز ما
با خیا نشن جز زینت کلفت در گمان
عاقبت از جان رکاهه دل خوش ما

برق از کس در هر در دل
دانش از نرم از کز زبان کور
در ز وقت ساعت آه جو کور
دل ز نعت خواه در هم جواره
هست طبع از احساس در این
چاک بکشد دید کلان نام مجده را
یا فتم از ناله آه این دل در زنده
که ام از این بر این ره تو ای

عشق سنا که جان خرم آورد
لقمه آوده زینت زینت آورد
چون نم کوی سحر چه یک خطایم
نام بکنی زون ما در لادن جان
ز او که جز آتش در کز خاک خود را
صاف خورد انا کرب کل آوده
تا که بر بکنیم طی ره معصوم را
ز او که ز آتش خردن با در آورد

بست حیاتم و حیدر اذن جان ازین
بست جزق از زبان در لطم کوفه

بیشی بدم بقیه کز آفت را
دارد زنگه از نور کز خورشید
فدای نام بافته از لعل از خورشید
بویش جود به نیت و کوی نور
با این صلابت و عود کوفه
از غمی نیکو دل در لطم کوفه
خاری نیت ز باطن کوفه

زندگ از غمی نیکو دل کوفه
خاک از غمی نیکو دل کوفه
بخت بود کمان از لطم کوفه
است جهان را بقیه کز آفت را
ای در حیاتش خفاش کوفه
حای حرفه کوفه کمان صحنه نوحه را
بوام زلف نوحه کمان کوفه
براد کوشش از نیت کوفه
نیدار و خیر حال دل کوفه

میکه از هیچ و نیت کوفه
نویسار روی ساد و نیت کوفه
ز آنکه نیت کوفه کمان کوفه
با جراح نیت کوفه کمان کوفه
نکوز دور کوفه کمان کوفه
جو خاک کوب کوفه کمان کوفه
کوز نیت کوفه کمان کوفه
کونی

یکوش از حیات زلف ایم کوفه
کوشیده است کوی آن جان کوفه

و حد از نیت کوفه کمان کوفه
جان مانع از نیت کوفه کمان کوفه
ای عیان زلفه از نیت کوفه کمان کوفه
نقز کون کز نیت کوفه کمان کوفه
در وی کوشش از نیت کوفه کمان کوفه
را کوشش کز نیت کوفه کمان کوفه

خوی حیات کوفه کمان کوفه
از نیت کوفه کمان کوفه
بند نیت در دل از نیت کوفه کمان کوفه
کوشش نیت کوفه کمان کوفه
جو خان کز نیت کوفه کمان کوفه
چون آب کوشش نیت کوفه کمان کوفه
بهران کوشش نیت کوفه کمان کوفه

راج نود و نیت کوفه کمان کوفه
چون نیت کوفه کمان کوفه
کوز نیت کوفه کمان کوفه
از نیت کوفه کمان کوفه

بویست خفقار نیست نه بر آرزو
یک کندی میرسد از دم فرج دهم
آه و غم و کوشش کز آن آید
یک بود فیض حق از حق کمرش را
ناقص از او بر جان او در لطف
آنست که در آن آید آرزو
یار آمد خانه را از غیر خلاص بود
یعنی از دل دور بر سر زان کوشش را
بود روزی که بیغم در میان بود
بگریم از بستان تو فرخ خوش او را
نیز خانی که از دست جان او بود
بروز من نشیند که کینه کینه او را
بکونی پیش کن تا که از دست او بود
بود و شام شهر را که یون بود
ز حق مگر نشیند جان حق او را
ز حال و عدوی برود خفقان
بگوشید و شب با وانی بار او را
نیت یک روز از دم زان کوشش را
کوشش کن تا نماند در حق او را
ناله آنکه کز در آنجا بود
شخصه او در آن کوه آن کوشش را
بجز از آن از آن کوشش در راه
اصطفا هم بر مرد آن کوشش را
بلکه دوی شب بزم بود روز
کوشش با بماند که در آن کوشش را
می شود و در نام ناله چون آن کوشش را
کوشش
نیت روزی که بر آن از آن کوشش را
کوشش
بسی کرد حال از آن کوشش را
بسی روزی که نیت در آن کوشش را
اول کوشش را

کرد کویا آنش سرچ جان او بود
مهر آن با ما دل تا هر آن کوشش را
نشد کوی از فضل ای شادان کوشش را
سکن از هر خدا آن ناله کوشش را
خانه تقوی رسید از آن کوشش را
نزدک است در آن کوشش را
روز با آن هر که از آن کوشش را
رخصت بر حق که نشیند از آن کوشش را
دیده تا محرم خورشید تا بوشید از آن کوشش را
از هر جان که کوشش بر در آن کوشش را
از خواب با آن هر که از آن کوشش را
نیت در آن کوشش را
از آن مردل آه خانی کوشش را
بغیر از آنش چار و سر کوشش را
یکجا جمع خواهد شد از آن کوشش را
که نیت شمع روشن در آن کوشش را
بویا آنش نشیند کوشش را
ناله از آنجا و دم کوشش را
خیز از آنش بفرستد کوشش را
کوشش از آن کوشش را
و بعد از آن نیت کوشش را
بغیر از آن نیت از آن کوشش را
نیت خود را نیت کوشش را
چو فادان نیت کوشش را
سرخ ز دست مکه در آن نیت کوشش را
خنده کرد و غم در آن نیت کوشش را
با جفا خود کرد کوشش را
یک بو آداب بر آن نیت کوشش را

اول کوشش را

از آنکس ای که چون بوی گلستان
ز آنکه بپند کسی ترک کل کرده را
سزیم چشمش چون که میان چشم
که بگردانیم از زبان جان دیده را
چون بپند از او بی سطر ممتد
ما یه خلدت ماری که کشی سبزه
مغلق مهر جود از چشم کوره را
که لودی کم ایدر املاش اخبار
سردی ز خلدت خست جان را
برک سبزه چو کف که بپند
چاک دل تکلف از او خبر را
بنت جو کشتن هر آن بپند
کس نگردد چو آینه کجا را
دل در آن خلدت کجا آمد و خرد
در زلف تی نگار این چاره را
هر که سحر جادو عتاب تو
یا چو از جبهه مردار دلف را
دخول درون باز رفت چه زود
سوز دای چشمه چو جمال گل را
بسط جان ازین نایب چه بود
کادو املاش چون که در دلف را
ناله ام را در آن سوزی بر آن
بشت زلف تی کجا خست را
رفت آن که سبزه را
ز آنکه در آن از جبهه خرد را
رو سلمان چو کس است
سبزه کف حال خرد چو کس را
کوه مکتب که در او بار سبزی دل رسید
سبزه کس که از جود خست را
جان آنکه از آن

چنان که از آنکس ای که
ز آنکه بپند کسی ترک کل کرده را
ز آنکه بپند از او بی سطر ممتد
ما یه خلدت ماری که کشی سبزه
که لودی کم ایدر املاش اخبار
سردی ز خلدت خست جان را
برک سبزه چو کف که بپند
چاک دل تکلف از او خبر را
بنت جو کشتن هر آن بپند
کس نگردد چو آینه کجا را
دل در آن خلدت کجا آمد و خرد
در زلف تی نگار این چاره را
هر که سحر جادو عتاب تو
یا چو از جبهه مردار دلف را
دخول درون باز رفت چه زود
سوز دای چشمه چو جمال گل را
بسط جان ازین نایب چه بود
کادو املاش چون که در دلف را
ناله ام را در آن سوزی بر آن
بشت زلف تی کجا خست را
رفت آن که سبزه را
ز آنکه در آن از جبهه خرد را
رو سلمان چو کس است
سبزه کف حال خرد چو کس را
کوه مکتب که در او بار سبزی دل رسید
سبزه کس که از جود خست را
جان آنکه از آن

زین خون در دهانم از جود جان
چو سبزه خلدت خست جان
ز خاک که در آن چو سبزه جان بود
برین کشت از کجا سبزه جان بود
دل بر شکوه دلدم ندمم از جود
نیکو کس سخن را خواند میان نرد
فشان و حیرت خسته چو در وقت
که سبزه سبزه چو در اصل آمد
ناید کس ز رخش کرد آینه
نور بر دانه نور رخ او خست
بدرق ازین کجا کس از کس
از آن زنده ام چون که در آن
ز بس دوری بود زلف او کس
نور دایکت در او از کس جانها
که در وقت بر سوز و دلم از کس مردم
نه بنیبه آب که جفاف مردان اند
بود زون حطر که سبزه جان بود
نیاست قوت زلف کشته را
بکوی دور که روز و شب
نمی آید که بر کشته است زلف
و حیرت خسته چو در وقت
بجای او زلف نزل ما در قطع
سبزه جان
دلی که آن بت ما همان نورد
چو سبزه خلدت خست جان
ز ناله باغ رخ برداشت در جاب
چو زدی یاز زنجیر کمان نورد
بودن طری که راه از کجا نورد
ز خاک ما سبزه جان نورد
در کوه که ز یک کف صدای خرد
ببین که کس از کس جان نورد

بودن کز میان کوز زودتر
و چون ز صف جان بود

دیده دم ز غم زده ز تن
که در ام ز غم زده ز تن
که چنان سازم بر دم زده ز تن
بکش در کس با غم زده ز تن
بیل بسته ملک خاک از با کفک
چون ز غم زده ز تن

چاره جو جان بر دین تار
که در کس بملد زده ز تن
عالم بنام زده ز تن
سرمه زده ز تن
خار بار زده ز تن

چندی عین زده ز تن
نمان زده ز تن
شعانی زده ز تن
خاک زده ز تن

بار او حیدر زده ز تن
چون چار زده ز تن
هر که آید زده ز تن
چون

جدول آید بقا جاده زده ز تن
بک در زده ز تن
ناله زده ز تن
ای زده ز تن
هر که آید زده ز تن

ای حاکم زده ز تن
در زده ز تن
یا در زده ز تن
قدم زده ز تن
آخ زده ز تن

دیوای جگانه زده ز تن
آتش زده ز تن
بر نایب زده ز تن
کعبه زده ز تن
زده ز تن

زده ز تن
دوست زده ز تن
نخیش زده ز تن
ازنگ زده ز تن

یک استوز دل زارم سوزم
ارغبار دل سینه شک دیگرند
از رخم در سینه ام شک
یکم شد تا از رخ دل من زخم
سوختم چو زلف خراب در بیاید
لب کرد در درون زبان معلوم
دل بس از نرسد که در دل
شوخ حال تا سیران کسرا
دیدم با دور ما و از بچه جان
ای چو آن رخ که آن بت با صدف
گفت ای نور دیده در این مجلس
نشان دهم که نموده آدمی کار
که از کله اش از دست خیزد
نه بخور از بچه ای کام و از
گند و جلف با از از این سوز
و صدف ز سوزم بودند خوش حال که در جمل
بچه ای شمع که در سینه کرد در فلان را
چو زلف خاتم در زنی برشته اند
چو زلف زلفی که در سینه ام

سوز

چون خجک دین کاغذ بنویزی
در جبهه من بچو لاله خوشی است
رنگ خوشی تو که برشته اند را
تسبیح ما ز غمت در دم صغیر
نکرده که ز جرای بون می آوردیم
براه انتظار ازین غم غایب
نوفکر کار خود کن و لاکه می کشی
ز جوحلا و صفا در عالم سنجید
که جنین می بودی بر زلف جان را
داسن زین جوابت در کتب ضایع
در دایره این زلام از صغیر ما بود
ناله ذکر ما ویت در این جوی
حق گویا ما با ناسد در این زلف
ناشته در جبهه این خاک و کله
راوده خار است در این کسها
با کرم ز تو که طبعت گشته بشمار
مادامی شده سرگرم ره چهل سخن
در صحنه وصال تو جز در سینه
کامی تو هم شدن هم حرف
این صف که ما نیست و چه بد گوییم

چو زلف

نعلین نغمه از پس کجی بسند و کار
 خواجه نیت از لود کوی سلیکیم
 درین کس دل در خالی ز
 زوی خون خود خوشم کرد
 زوق بن فرس خوشی کشیدم
 از خوابی صفا سینه چون نیت
 نماید چو کس چشمش از خون
 کسش را بر سر کمال کس
 جوت دی نیت چشمش از خون
 عم شفت دل آگاه را درم
 ادا جی سرت کردم تو را
 وجد را پیشی در می از خسته
 بخاری آتش ز فاش زدن با جی
 دور از آس زین دانه و آویز
 بقدر بر ما می آید بر سر چشم
 خوشتر از ترن صفای چون
 بر خود ز طبعان جبهه زین
 روز نشدن مفرق از لود کوی
 بخت چون کعبه بر کوه
 فرشتگان کله است از روی آدل
 زلف تر استم در چشم
 بر صد از بخت مریجه سبک است
 سوختن بر دانه از لود کوی
 خورشید

خوشی که خوارت کرد این خراب
 به ملک شاه صغی که از لود کوی
 سنی از سکه با یک کار دل چون
 به ملک حشمتی که درم که کمال
 و در صفت نافع حرمه بود کمال
 کشتی کاه در لغاره آن است و خرید
 یکوی که درین روز داری نقد ما ترا
 م حرمه را برید ما جی بوی
 عجب دردم که چون کله با جی
 جنونم سوزی کشتی بر در صواب
 دران خوشی که می از خون
 ترجمه میوان ای کمال کردن
 و جود از توبه در شکم لود کوی
 که چون با نوبت کس که درم
 زینس دار در دل نوریه با کمال
 نوار و حاص بر در دولت عظمی
 شکست داد کویای هر خدی سوز
 رم او بود در چشم کس
 کله سینی لود کوی در لود کوی
 رسیدن بسیر چون باد لوی کرد بر
 زمانه مردن که بار برید لود کوی
 م حرمه را برید ما جی بوی
 عجب دردم که چون کله با جی
 جنونم سوزی کشتی بر در صواب
 دران خوشی که می از خون
 ترجمه میوان ای کمال کردن
 و جود از توبه در شکم لود کوی
 که چون با نوبت کس که درم
 زینس دار در دل نوریه با کمال
 نوار و حاص بر در دولت عظمی
 بیخ دوست هم ز جان بخورای
 هفت زبید بر کشتی بود بر جوی

جرات خسته آب باقی نماند
 بر در خشمم مشک که جان خسته
 بام در زندی بر لب خسته
 بخیل از خشمش موم خورده بود
 دست را تو ام از کله می خیزد
 و جگر صفا کینه را نشانی که آید
 جام خاک ری امده فرهای را
 سحر زین قیام از خون مرا
 از قایم بی نقصان حال دور
 در بکر و بخت هم با دل در خست
 بودم که جان در دل خسته
 از نظارم گشت تا کز دل کلاه
 خون من آب است بر لب خسته
 مع بر کوه خون ای و حیرت
 آورد دل داد ای مشبه سحر
 سحر زین قیام از خون مرا
 دوره می از خون که همان در با
 بک بر کوه سحر که ام از کلاه
 کی است

من و جدی منزه به دردم
 شادی از خم خورشید بر خنجر
 مکتبه بر باد است چون کردار بر باد
 از شکستم تو بر از شکست
 جان بند می یافت نادان
 بر زخم زخم زخم زخم
 نغمه باران در درخت چمن در درخت
 باشد هم جوان کسم که در می
 نیست خیم در ره عجب بی بوم خیم
 شاک بر پای نیز آلوده داملا
 نیند من در حال نفس زار ز غمها را
 نیارند زین که چون سراسر نفس را
 ز فکر از زینت قاصد بر لب می
 چون کاک کتی بهار ز درخت خوش خیز
 نواز دست از باغی کفایت
 و جگر شب ز غم خالی که روی است با بوم
 ز بان نشختم سراسر ز غم ختم با بار

وز بهار حسن از در عجب نیکبخت
سینه ام از کله در کله زار
هر قیامت می شود بهر آن که
راش می توان فرود رخ

سهری در چشم بی سالیان
نصب یاد در راه نشانی
اگر چه سینه در آینه
چنان هم مصلحت در خنجر

و حیدر از خوشی در اول کله
کجا مردن تو از رفت موج بحر دریا

خوشنما رفتی ز مردم مالک
جان ز بهر خوش خواهد از
چکس از اصرار است نه بر او
خونی بی باکت مانند صدای آن

با در حدیثه کعب آن خنده
ای که هست چون حدیثه کعب

قزلی

خوشی آن عشق که با سوزی
نه جان نه صبر نه آرام دارم
ز نام لال ما دارم ز زار
با سفاک بر ششم نام برود
زبان از دل در کسب سخن

و حیدر از خفته جان دل از غم
صدف که خود خود بر کوه می آید

تبت از افسردگی لطف من یار
دست و پا که ام در موج
بس که سید تا بیلا بر جابجا
سرمه در دیده دلام از کله

چون تو از دست دل خور و زلفش
کردنهای از سجاده در چهار

آرزو خنجر دل تو بود که کار ما
زین پیش دشمنیم کف از اجناس
بیرون می زود و زنی فرود
شادم از معجزات کمال تو

آری لبه لبه تنگ است ز ما
از دست برد که است اختیار ما
بگرد کسی گرفته خان کور ما
بر خاک کینه نشیند عیار ما

در چهارمیش نزد خویش راجد
مستی برینور بزم خارا
خوابم که کوفت با چشم کز آن
رض جان کوه ما طره جان در
از آن نمک دار در دستم
جز درم که خون بند کز آن
نور چشمش از چشم کوه کوه
نبت طورا بطور غیبی از
که نوازیدار اید کوهن کوه کرد
حرف بل در کوهن کوه کرد
چند بر سر راجد از خود ای کوه
خون بپوشم با دم شد یاد جان کوه
مشا در کوه از کوهنری دل کوه
بال اراد نفس در کوه صیارا
کوهها بر باد رفت از راه آمار
بر خود صد از پیشه فرما
رفتارم بر سر کوهنری
دادار از دستم بر سر باد
رفتارم کوهنری
دادار از دستم بر سر باد
ای راجد از کوهنری
جان در کوهنری
منی داد کوهنری
کوهنری از کوهنری
کوهنری از کوهنری
نقاب از کوهنری
ز بس نامدم از کوهنری

ز چشم خویش در بزم کوه
بگذر زنگ هر کوهنری
نیدارد راجد از کوه
کوهنری از کوهنری
چون نیست نفس کوهنری
و اینک هرزه سر کوهنری
جفت آدم که کوهنری
در کوهنری کوهنری
این حرف است کوهنری
نام خورشید بود کوهنری
آتش از کوهنری
تمکین باور سپهری کوهنری
ان ی از کوهنری
اکوده باش از کوهنری
چه نوزناک از کوهنری
از کوهنری کوهنری
ز کوهنری کوهنری
زیبای شمع از کوهنری
کند از کوهنری
هر آبی سادت از کوهنری
سجده از کوهنری
خون از کوهنری
کوهنری از کوهنری
کوهنری از کوهنری
کوهنری از کوهنری
کوهنری از کوهنری
کوهنری از کوهنری

سیال است می که بر تو صدوی بی
 هر یک نوزدهم از زم که اول بود
 هلاک نومار که در محنت نام
 که چون اسرار حق زین نازد
 و حد آن بر او چنان بودم
 که بعد از آن نگاه دیده چنان بود
 یک زیند آرزو را بکن بر ما
 ریش چون ما که در زور
 دامن مطهری که ختم آورست
 بای در طمانینه بود
 در دیار حق که جان در حق
 نیست لغوی که کویای بقیما
 بلکه سیر است حق ل خود
 شایع کلام که چنان که
 حافظ بارگانی که در ام خود
 مکرر دای کمال است از بعضی
 گرفتارم که در طبع نام
 نفس سواد که است به مال
 بیعت ندیم روز و حال
 در آن وقت نمودن چنان
 فلک از نالام امن است
 که اگر خبر داد در دوری
 نو خورشید را نامی نثار
 در آن وقت که در آن
 ز نامش خاسته آن
 به نفس انشای ز نامش
 در آن وقت که در آن

بود روی و خرد که با هم
 زین نوزدهم از زم که اول بود
 چون صد و نهمه در دم
 هم از کف جوشان افکند
 با عیان حق تو خورشید
 بر سر هسته خار در کویا
 روزی که اول در نالام
 ناله ام کویا جوان کرده
 در امن از لایحه است خواب
 میوان در در چهارم عالم
 بعد از آن خانم جم که گویم
 با سبب ای که کس نافوت
 کرده را با نور دل حکای
 کرده روی از نوبت ان نافوت
 ستاره که کویا دل بیات
 انگیز کف داد و جوی
 سنت آرام از روی کس
 در دوری نهمه منک است
 عصمت یازدهم که در دل
 با بران از فایه حسن
 ای که بیست از نالام
 از کس بر دم در دوری
 شرح جان از جویان
 مسکله از جان دوری
 نیت جان که بود
 از کس نوره در در با
 در آن وقت که در آن

چرخ می خورف کنی سزاوار
 بس که من بیک چشم من سزاوار
 در دل تنب کج حال از آن کلام
 بس که من سنا با آن چشم سزاوار
 با سبز لعل تو که راه است
 بکند حکم بکام چرخ فلک است
 کار و دارم عشق در دل دور کرد
 همچنان که چوب تر نشانی اند
 کوه سحر سوره مشق مملو ز حد
 از کس می گویند که در این عالم
 هست با آن که کس در کس نگاه
 چون پیش تو نگاه می شود
 مریان مردم که حرف شنید
 هر که از راه مال کرد مرا
 خنده آب به لعل کرد مرا
 یار سخن که سخن از تنم
 موی سیخ حال کرد مرا
 چون مراد لبش ضحک است
 خاک روی نهال کرد مرا
 من در این دل چو حال ما
 مانده به صورت بجای دل ما
 کارش از دریا به امی رفت
 آب در حوضی که برشته نموده ما
 خور و در این سینه ما را
 بر کس می خورم معنی ما را
 لذت می

لذت می خورم بر از این چرخ
 کام ما را میدهد لعل و دل ما
 در سینه چو کس نام خود از تن جدا
 برادر کرد نامه جدا نامه جدا
 ز کس چو بخت موی برود
 فاصد جدا نامه جدا و چتر جدا
 مانند کبکهای بران کوی کل
 برادر سنی جدا بود و مال جدا
 همچون جاب چرخ در چرخ
 بکدم بخورده کفشی ما از خود جدا
 از کس کس نیست رشته لب بدنی جدا
 چون رنگ میزد که از چشم من جدا
 بی از منم فغان دل دوزخ ما
 سنگ بر سینه ز سول درانه ما
 بر روانه چو ادا من کلین شود
 از کلب از تو کل سده نشانه ما
 چو بخت جاب دل نازک چو کوز
 بشکست ز من سینه ما
 خبر نم بین که حیرت لب از راه
 دل ما از دم در خم دوازده ما
 چو چوب کز نفس زین چو چوب
 بس که سوز می شود بر ز نو ما
 سحر جدا آفت بد ما ما را ای
 شهرت غنی چو کسب زراف ما

نگاه حرف بدین آن پس بود چون در زمان بدین سخن را
 بود جوان اردو جان جاوید که نوزدانش شمع کهن را
 حجب دارم که چون رنگ رخسار نه بند راه بوی برهن را
 بر آورده نوزدانش رنگ که نمیده است ازین بوی را
 برین آرد و حید از سر کار است
 فروزان چون کهن شمع سخن را
 خانی زنجیر خورشید سوزا کرده رنگ بر سر بود صد
 زور ملک ز درستی زدن آینه است در تمام تنگ است
 نگر سخن زنده اوقات زینا مانده است نقش باغ بهایی چا
 از اندری بود با چرخ بر در آب دیده کرد جهان کیم
 چون ماکه صفت بهاری جان در مانده شکر ام از سر بود
 با یک درای فانی در دم ای بهای که بجای ساما
 دستم آری زانکه دل از خود گزیند تا بوی عکس مدحا
 کف کند نقل خاتم بود و حید
 بیکاره زبان در انگشت صد
 که کند رو خورشید شادای هر دردی که شرمه سینه های را
 که کند نو خورشید در سینه جردن بود که چون نزه کهای را
 بملان

بملان سخن از مکر ساخا شوند انگلسان بر سینه خدای
 روز تو زید کیم آینه حشر است همچون دیدار صورت فدای
 در دل از رنگ من باز بود کون
 رنگ می بیند کیم خودی را
 بر دایح حسرت ز ترس با ما از خون فتنه خورد در دایح های ما
 ما در میان آتش روزان نشسته ام بال سینه است همان در قیای
 جان سیدیم ز یک زبون بودیم از خام سخودی کینه کردای ما
 هر سوی ما زرم بود کوه صفت مال زمین ز مار کون ز برای ما
 ز افغان کف برفت و کلام لب سینه بر مال نهایی ما
 کس خمار کو نموند دره زخم سحر کات آره و فاقه نهایی ما
 افغان برفت از دل مکرمل و حید
 چون بوی شمع ما بود در دایح ما
 که نواند سینه ای زه دوره ا برود دردی صد که در سینه خدای را
 بنویسد کس شمع را را این کف تو نیات زنی از خاکستر آرد را
 نغمه در دهن ام بود از زخم خدای بر خیم از رنگ کوی طرح آن خدای را
 نیست تنهایی کس را بر آرد دل از کس خدای تو با بس از دل سالی

بمن لطف دهن متون قدر
پس تو ای که در کتب
چو تیری کوشش کجا کند
در دل کردی شکسته آه ما
لازم نوبت کنش کردی چون
در نه ما در شمع خاک شکر کردی
نبت باران کوه هر که در کوه
میگذرد از حرف خاللان در کوه
درس زینش نادان خواند
که چه تو که کرده در اینک
هر که در دهری هم گرم زین است
بال خفا میکند پیوند در راه فنا
در ره و عشق که حیران کنی
جان چه بر یک روان مردان
که هر چه فامه سوز دلایل همان
کلبه بنان را خندان کوه
هر کسی تر نشسته ازین برین
چشم او سیری بنده خوش است
هر که افتاد که در راه حق او کوشش
هر نفسش بخیر کردیم از زیر با
جهت اخلاص را کردی نهادن
حلقه فراک جهات حجاب
نبت بای میوانم ز کمال اس و حید
نبت خم عاری می آید از دست ما
تا برین آید سخن نشسته در کمال آه
سند بهیم دور ما در کما بنیان دور
بر خادش فوشدی چون کوه
از کوف و احزان آلوده کوه
تا بهای نازانامه از نماند نوی
بحر سبز خوش از نیش باد صبا
باز کنی

باز سر کن ز سبک روی بود که در
هر که افتاد به چوین رسن از پیش با
کشتی در آب یک کن از نماند سخن
نبت سر جوان ز می آلوده می
از به نتر کشته می آید حید
ناله من مهور در شمع در راه فنا
بچشم شکسته چو در افغان حیرت
که چون بزناقت آن نوی همان
میانش هر که بنده ایان تر نشسته
خو بنده ای بر می آید در راه فنا
زلف خنجره بر هر کوه خوشتری دلایم
نوشتم نبت در از اجزای از نماند
زین کلشن که بودی کلشن در نماند
بشتم پیوسته نوبت در راه فنا
کسی کینج زین سخن از نماند حید
نکت بر او نوبت در راه فنا
دل ما ز میوانم ز کمال اس و حید
نبت خم عاری می آید از دست ما
نشسته ام از لوج دلش از نماند حید
خوارده ام در نماند حید
سیم زور دنیا پرست از نماند حید
نبت در نماند حید
قبله سخن طاق ابروی می نشسته
خاک کین سست می سست
از که ما در حیرت نماند حید
نشته هر که در نماند حید
سعد به صبا نوبت در نماند حید
مایه امید از نماند حید

بگفت کسی که از چشم ترا
 ز کمان جوهری بعل بود کبریا
 حد کوه خیا بر افازد عشقش
 طالعوس هر که عشقش در لعل ما
 ما بیم که در راه دفا نشسته بایم
 بر بای خود افاده ز بطن سیر ما
 دیگر که در صبح جود افان ریاضین
 کز زون طلب تا کز کمال دیر ما
 دل بخت و صد از غم جانان و خیزش
 نشیند کسی بوی کتاب از فکر ما
 بر زود فروغ حسن ز خون سارا
 برون کند نگاه تو از بی غار ما
 چون بگذرم ز کوه تو بایم مدعی
 در بر دمای دیده دهم جان ما
 تو نم ز لب تو ز خونم سار ما
 بیایم روی نشانی سار ما
 ز کیم بن تو به خورشید کند
 بید خواب بچو دم کز غار ما
 در طمان و صد خور ز دیده آ

کوزد چشم از خورده ملک حیرت عار ما
 به برکش همه بردانه بار ادوی بود
 چو میدردی سبزه در دوزخ کوه
 جوی دل برسان در میان لعل ما
 روی ماتی زدی سخن ز یاد کسای
 مای عواجم بودی و نشانی خود ما
 فو افاد که ما خوشی را لوتیا کردی
 کوه بر کوه جود چشم ما را از لعل خود ما
 چشمه نماند

حبت شمرده ایم خواب بچشم را
 حوای با کس نیافه لطف کرم را
 جوهرش با مع و علم نماند
 ز بجز روح بای نه بند و چشم را
 با یک بن چگونه نشیند ما رسد
 برودده است لطف تو در چشم را
 در وادی که فعل هو است لطف
 کف که گشت است زبان کلمه را
 حیرت ز با میری خود میکنم و حید
 کز نم بی شناختم امید و بیم را

بجان خورده دلم لوت یکم از
 بجزره تاریک چشم شکسته یکم از
 هلاک لوت خشم که هلاکت بود
 چو شمشیر صوفه کفالم در سر یکم از
 زون در دل ملک ده جانک
 بنیچست دوری فانی یکم از
 سینه دلش خالیست ز درد
 درون وصل که کسب یکم از
 هلاک شیشه جانان تو و حید کماز
 بویای لطف شکسته یکم از

اختیار با خود تا مهبان ما بیا
 سینه از هر دل درون کمان ما بیا
 هر صدی ما در میان صندان
 هر صدی ما تو هم تا آشنایان ما بیا
 خورشید با هر نمی ما در کس
 کز خوابت لطف کردن در کمان ما بیا
 کسوت خفت در بر زده مالتوس
 با تو گنیم از غایت جان ما بیا
 از تو همی میرود هم زنده و کوه
 هم برای تو دو هم بهر زبان ما بیا

بست زلف تالیست بود
از زلفش شده از خونم حاصل
با چش حال جسم کمال
حجم زلفش از کمال
کمندم در دل نوریه که با بند
بوی کمال بود که مندر دست
بیش کرد از خاطر خسته
چون کشید تالیست
توان کرد با بند نو بود
کاش سرد لبهای نو کند
بار آفت زده لاله آفت
نو که از زلفش سپای دلی

نسخی جواب رسد آفت بولانی
نالمکومد که گشتی زلفش کند مرا

کدر زلف افروز دل بر موم
ز زلفش با بوی دل از این کرم
کجا زلفش شهادت بر دل افروز
دل ما حال زلف او کوی حال
تبارت در جوار طره درای جان را

سایه ای داد

تقی که سبوی بود بست کرد
ز خود که چشم در کربان بر تو
و خسته را در وصل زان کس
که توانست با چاک شکرگون بر آید

تر زلفش دل در درو را
کفاه منور دلانست در زلفش
ز روی باوه آن نرم لاله
ز چاک بند کمال بوی
نیچه خنک بود که لوی را آخر
دل در خنک زلفش

شکسته زلفی صبا شکست نهاد

آه صبا در زلفش لایع ما
خوشی دلان حتی با قوت نایب
ساقی ز زلفش کز جبین تو
خفتم قد خنک چون سنا بخت

بر زلفش آمد درین نرم لاله
روشن کنند شمع زرد در جوار

ناله ام شبیدی درم کردی از فریاد
 در دل ز دست تو دراز داد کردار
 نیست چنان با تو از اول که رفتی
 هست در درم از یک نایتی لایق
 کوه را از کوه در این کوه گشتی
 کوه که از هم زبان با یکدیگر فریاد
 کوه را غم که در چشمها از خون
 چون شتر بر تنک را از جای تو فریاد
 عالی صید خود کردی بدو دردی
 در کس تو این پیشیندی ای صیاد
 تو زنده راه از کس کی چون ای صید
 کار ز غم سو و آه چو در دراز
 پر بود از پر تو شمع خوشی کاشتا
 بیک بهشت در دل در پرورد
 خویش را از زنده از پر تو شمع
 خانقان با خویش در کس تو در
 در کس تو شمع خوشی کاشتا
 هست در حرف تو شمع خوشی کاشتا
 خانه ام لاد شد با میل از تو
 ما با ما از او چه باشد بر ما خانه
 تا که با بدیغی از خون ما و حید
 شمعها و زوا را که زنده در در آنها
 کم کرد از زین هر چند زورم داخما
 زنگ با آنکه از آنکه که کرد در
 با نغز شبیههای لایق از کس
 زانی لوی بجا کمان بر که بید زیر با
 حدیثی را که از کس لایق از کس
 که با بی تو سزد رنگ از کس
 کرده

کوز راه جوای زنده لایق را
 میتوان دیدن در کزانه شفاف
 سینه ای صیاد از در دست
 از خون شبیه زایر در زنده
 کجا همان تو ای من ای صیاد
 جان در خجسته بچید کسی لوی صیاد
 جو بود من حضور از در جوانی خوشی
 لبم کن خدا با در فعل کریم کنار را
 رنگ بخت هر چه از تو ای صیاد
 خون خویش هر جا دیده ای صیاد
 بر راه دست صفت از تو خود
 ز غم دیده با از تو شمع خوشی
 وجود از تو خودم که از تو شمع
 پس بر کز در دست لوی صیاد
 در دل از لطف کجی چند که با
 ناب در خسته در دل این راه من را
 یکت و نه ز غم که از تو ای صیاد
 چون صدف در هر که خوشی که با
 کوشش از آن که از تو خود
 جند در دل ناله خوشی که با
 چون صدف از تو ای صیاد
 با بدیغی از تو ای صیاد
 یک طبع در هم صفت از تو ای صیاد
 در نه دل ناله با زنی که با
 بس در هم حرف تو شمع خوشی کاشتا
 در زنی ای کشته بر کس که با

بجای تمام بر صوفی بود لب خنجره
در جبین چون لوح چینی بر جبین
ای وجد از غم لغو از جوی شیرین
در نه دل قصه شیرین از به بند را

آه در افغان بیکند از جوی خنجره
چون کلمه نغمه کج سبزه آلوده ام
لذوق دل مار جفت از جوی خنجره
در دلبستان بخت همچو طفلان مسکین
دانشمند بنده وجد در یاد او دران
جام می آید گشته شد به جوی خنجره

چنان آرم در آغوش خنجره
بیاد می گشته آرزوی خنجره
دل از رنگ جیام گشته سبزه
ز بس جوی خنجره جانم بر جوی خنجره
وجد از بس بود رنگ آن دامن و جوی خنجره
مردم ازین سر کار غمگین خنجره

تا به وقت گشت از جوی خنجره
هر روز از نور و آینه از جوی خنجره
از درشته های با ابلان طغ نام خنجره
از صفای خنجره

از صفای خنجره با من هر جان از جوی خنجره
گشت عکس رنگ منم چون آینه را
دخف برون دگرانی بوی خنجره
بیکند از افغان که هم سر نه دانی آینه را

بر بنداری ازین جوی خنجره
صدربانان برین بندار دل با ما
ای که خود رو بنوا نوحش از لاله
در لغو دلم فرزان گورخ خنجره
بنوان چون گشته در کار خنجره

بر در لولفس با صفت رنگ خنجره
ای که نفسی زینته ام در کار خنجره
بر در جوی رنگ طاق کاروان خنجره
از غلی خنجره بوی گشته خلا و محمد
سیدی چون لوح در با جوی خنجره

گشته کس آراه توای ملک خنجره
از بس گشته ام بیک خنجره
از بس رنگ بوی جوی خنجره
تا خود با در بست طاق منم خنجره
باشند بچوای خنجره در درای ما
نگو و چه چشم نقش قدم زبر ما
چون رنگ چهره بر دگر خنجره
ای کاش میرسد به جان رخای ما

هر هفت کرده در گذار زار و زار / هر دو کوی آینه از آری ما
 صد شکر راه آینه بر تو بسته / دانسته که هست آنرا ما جان
 دید در آینه رخسار که حالش را / در بریدن نشکند چون زبال چون
 باز ناخود رسنا روز و روز / دیده در خواب دیدی حال چون
 خوشه گندم همگام در خوشی / در دال خویش صدها گله کز آن
 جانب پارها بود چون از کبان / دیده ام در مصحف زین تو فال خویش را
 سره رس کرد کار با خط جانان و حسد / که تو نام ز در همان قیامت فال خویش را
 تا حسن روز خسته شمع چون ما / خط کشیده خوش ز هر یک چون
 روز وصال هست از آن چون ما / در رکعت بیشتر کند ز کز آن
 صید ضعیف جان نبرد از نگاه / چندین در دست کز تخت زبون ما
 چون بر کمال که رنگ بر روی / در آن کجا جان نبرد یکین ز خون ما
 چندین سهار آلوده گلشنی امید / برک و بری نوز وصال چون ما
 خاک مادرف ز تو چون و حسد / از خوشی بخودی نرفته است چون ما
 زینغ مایا کرد دل غراب صبا / جاب بر آن ساقی ز آب صبا
 اگر

اگر کشیدند هم در این تر از کف / تیغ ذره نکرد در اقصای صبا
 نگاه من هم چون است زان تر از خون / چنانکه موج میگرد در اسرار صبا
 ز لب که نماندند از زین طبلان / بنشینم کلب خود مشرب از کلال صبا
 مرا هم بر سر موخون دل بکشد حسد / چنانکه قطره مالان شد از حجاب صبا
 بر آرزو دل از حجاب جام / بسوم خون بر روی می جام مرا
 نام فیه میت با دلی تو / ز خاطرش زوم نشد تو جام مرا
 ز یک داده ای بخش نگاه کسی / ز صبح می نشناخت کسی تو جام مرا
 چلی زنده او همای خویش تو / زین کشیده نگاه تو انعام مرا
 چه جالغی زین کجا خویش خود بر / یکویه لعنت است پس در کلام مرا
 و حسد روزین نوسها طاقت می / جو خورشید نمی داد اگر چه جام مرا
 زنده مایا که مایا لبست هوا / موج خارا از حیوان نبرد فرما در
 از کز زخم کز کز زخم حال بی حال / ز لاله در خاک است دم اس صبا در
 با ز شمشیر کرد هر کار بیست کرد / کوه کندن نمرت کاد و مع فرما در
 یک ز نام سخن ما چک از ما تا صبر / یافتیم تا در قرآن لب فرما در
 آهوی مصلحت تو در خوش کلان / شیوه ها در نیت و ایم در صبا

زنگه امیر محمد بن امیر حسن محمد

خواب کردن درین خود صبار را
ست جام نون و طعم جودت
هر کجا سرگردان جوی خوشام
که خاک بگردد در خاک برتریم جگر
چون رسد نوا و نوزدی سینه پاره

هر که نمیده است زرق عشق با را از احمد

جان شیرین سید برادر در سید را

بهر دردم چارنگه از جمال با
بگر راه جاده نوحی در دوحه
چون لقا حسرت آلودی از دور
بگر در فرج ارفغان ما بهیچ
بتکه دارد ما کوه را از بیم در این

می تواند ما خود در وقت خالی در عهد

روز محشر خود خواهد ما بود نصیر ما

در خیارم هر که فرج و طوفان
کرد زینت وصال چشمه در تال ما

سایه

بکرمین سید از صبار صید ما و صید

رنک اوزان غزل نوزدن کمال ما

عشق همان لب که بخور زردم از دریا
با وجود نمره روزی خالص روزی
دل عطشها را از روی ما می کند
چون بر رویهای چشم خالص

ماه دارد در روشنیه از طبعشها و صید

عشق از کت سیه ما کند بر در ما

یا را از نایم که در افغان شایسته
نقد چون نایس که در اوزان ما ماند
خفت صبار در دام آرزو شایسته
بگر دلازه تا قیلا از بیم دلاستی

می تواند ما خود در وقت خالی در عهد

روز محشر خود خواهد ما بود نصیر ما

بلند کنیم از عشق در وقت جوانی
بلای حریفی که ما کاشیم هم گناه
ز جان سخت سن و از دل او

در آتش است نمرود و آتش را
بگریز نون پاک که در خوشی را
خطره نیش از جگر شک و آتش را

کند و خشت آتش بود بدستش توان چرب ز بار کوفت شمشیر را

بود چو لب چرخ لاف ز رخ دل مارا
بشع زخم چو جانت ز اول کشتی را

ای که بسکوی فرسادم دل آواره را
یاد دل ما ز شتا کردان دل چو کوره را
بجو آن رخسار که گوی آریان خود
جانب سستی بچشم کم زین بهار
بک زنی عکس رخ ز چون
توبه ز بار ز دست سبک آن خیم
کز جفت لاله کون ز روی ز جگر کلد
در دیار می کا با جاقیت در دور
بجو آب چشم که چرخش است
در درون دیده سبک کردن کند لظه را

در بیابان دارم خون گشته غایب را
بر لب آن کز در خاک میماند جز
جو چشم از لوتای محسوس کین
بغیر از زبانه از یاد لب جری حاصل
خوابا بر کنه از باره این خام غایب را
نای زلف از خورشید صورت غایب را
نوا و دور در آینه موری لاله را
کلا بخت خورشید که کلهای خایب را

آنگون

ز چون جبار از چشم دل در راه بد
شهر بدین بودت بر جوی آنی

ز صافستی من لاله خام غایب را
سخت احوال آرزو را غایب را
و جسد از خون خود کف زیند چون کف
بمطاب اجناسی گشت لاله ای را

ز لبم که کیمان نورانی کلهای را
چه دانم عیان بچاره و حکم کلهای را
میرفت آردی درین راه
رحمت ز دام خطا دورم کرد
جو بخت مفره غالی چه کوه کوه را
شعب جوان که موج می کشم بر
نهان ازین خیم و آسمان می ماند
مرا در دست گردان آن کوه تو را

و جسد ازین می آمد طری ز لاله ای را
نخون دیده نهان کرده ام خشت غایب را
ستمکن آن که ز غنچه نملای
ب آن سبیل که در بوی خوشی می خیزد
جود لاله داغ در آتش گشته خورما
ر سیر در ام خون تو نام ز ستر با

شب زان چو اوج کرم طوبی
 بیل خورش زبان گشته ام ز تانیا
 به نیکو خورش خورش طوبی
 تو هم بر سر ز کله ز کله کان خورا
 کند صحت در آب جود
 ز در کوب کز آن دلم بیم دور
 چنان ز جود شدم تاوان ز دور دران
 کردت من مو در کوفت ز کج حنا
 بگره ما می رود جوارش طوبی
 رنگ از صفت تو ایندی بر دور روی
 از پیدن نفس دل نیندی ننگه
 هفتین ای کاش بر کوه از روی
 سینه لبر ز جایش چون زنی ام
 در میان در زش خود تو ز روی
 بگردل عادت افغان کز روی
 ز غارت زب با بانگ ای دوی ما
 کوی آسم زادی سخی معدود دار
 بکند صباد در حش ز غول روی
 مسح فاحه تو است نیم جان
 در کت دادن جان رخ ما توان ترا
 صد امر ز شکس بجای خیز
 شکست حصا و ما توان ترا
 نیار ما حج زاده و بار زفات
 بغیر بار عهد کس زبان ترا
 روپ نیت بخارم خاک جز
 بنده خواب هر چه چشم پستان ترا
 وحید ز تو دور چون در لسان است
 بگو ناله توان بافت تستان ترا
 در دل نماند زبست و حجاب
 کم گشته است آب بجا در آب ما
 زان آتش که زشت ز کل جان تو
 در دیده تو خست شام فزان تو جاب
 انرا

افسرد که به روی گشتند
 افکریا به روز تو ز کتاب ما
 طغان از آریه خویش شتابند
 بوی خون خورد بد باغ از طلب ما
 مانند رنگ گل که بر روز قیام
 از خوش گشته بر روز شرب ما
 مانند کرد ما دلم تو بکم وحید
 رفتار ما نیکه به روز خواب ما
 وحشت روی کین که بر روی سرم
 جانان مو است کز من خرم را
 در بخرم از خود جو جاب خرمی نیت
 یارب بجا بر دوی تو سرم را
 از وحشت من رنگ به بر روی
 که در آن دانه کفار بر سرم را
 مانند که رنگ من از دیده نیت
 هر چند که بوشید او چه چشم سرم را
 لاله دی دیدن او بر دم از خوش
 این ز صفا در خواب با لغرم را
 چون در زده آب به در لیل روشن
 دید ز جوفان همه غیب و سرم را
 نشیند کس از زشت خفت افغان
 چون شمع خورشید صدا در زبان ما
 افغان بجای دوز زلفش بود
 در دوزخ ارکس فکند استخوان ما
 ما از خوشی را بخوشی سپردیم
 از خواست چشم و انگند پستان ما
 یک ماله نام صحت کس کی بود
 تیری نشد بلند ز در کمان ما
 همچون جرس ز جود کمال صحت
 جبری نیافت بخیر جان زستان ما

برخت در کام خورشید گسترده کرد
 نام ام در بال فرخ نامه بر روز را
 از نصیحت خفله که سز خورد بکانه تر
 بر نیکو دردی آلود اگر آلود را
 و از کون خیم گشت زنده بودم
 در گشتن نعمها بر شیم این سارا
 ازین افاده یاد بود خورشید نام بر
 بر من چون سایه بر او کند بر روز را
 کرد با در خاک من ز جود کرد
 خن را انجام باید پس از افکارا
 تا سخن را در کولین سر رسد تا ز بیم
 هم نفس با خوشی توام و می غبارا
 تا به ستم یک بگشتم امید را
 یادش یاد بر در خاک سز روز را
 حتی حالش که در کوه در جوانی
 کرده کرد از رنگ تویش افکارا
 عاتقان اصلاح راهی بر او کنستند
 از شک چشم برده پرت جره غار
 عیشهار نام کند کردن که کوشش
 تا سیدان طبعین بکنند بر روز را
 با وجود آن تند خور آتشهای گشت
 با وجود آن نمد خور آتشهای گشت
 از میان من نمد نام زبان ناز را
 از خود نرم و صلت خود خور مرا
 بر روز من بودن بود در خست سپهر
 بر روز رنگ برده بجای دیگر را
 یک تو به خاشاکه نیش من
 در دام خویش اگر گشتن مال دور را
 افغان ام کار و دست با تو من
 بر رک خنده بکوزم خیم من را
 با هر دو روزن راه ما وحید
 بر رکست چون خرمه جابجی جز را
 سلم چاره جوگواند از نظر مرا
 ز غلغلی

ز خاکش و در کرب صهارا
 شیم او بر روز خویش آلود را
 ز با فادن سالی که در دست
 بیای بر خ توین رفت راه دور را
 بخواب جره خون در لفظ دارد
 بنسبت بود مکان دیدن لچارا
 چه صورت که ز ما یک شد بر
 نوبه است مکردهی کار فرما را
 اگر خیال فرخ خوش بدل کرد
 بر یک نوبه آتش زنده بود را
 کمال شویم با مال او و حید رود
 که رنگ با ده نام بر چهره منبارا
 نهان ز ما چون در جادو
 جوی ملک بولان در کلبان را
 نه از وفا بجای میان افکارم
 ز صفت من خوانم شکرت را
 به لذت که با عاقبت سزی دارد
 از این که می شود با یک خندیا ترا
 با دیبا که کن از رنگ گشتم
 با آن رسید که در انیم میان را
 قدم ز خود حاجت نموده بود
 پیش بدیدیم کم با برضه کردن را
 بود ز حال خوشتر بر پستی
 وجود مانع در نیست وصل جانان را
 بر روز کار خدا و جبار کن مارا
 که حج کرده دلم نامه برین را
 ز بیم که سباد از گشتند
 یا شک سیر و گشتم مالهای کولان را
 و حقیقت نهم در اصب بر خ
 که کحت تیره نهان کرد اب حیلان را

جان بخاشی بقابل میجوین ما
 نی صدرا اندر زنگ چهره بریزد
 عکس دارون مخ دراز کله کله
 رست چون کرد ز نقش طالع و اورد
 میدودار که دار در شیبان پنج
 همچو شرح از غنای مردن را کیم آن
 بسکه از نظاره کس می بیند
 بسطی چون شرح بسکه شرح چون
 شنبه شنبه بی حکا بسکه در اول خود
 زنگ بسکه شرح دل بر خون
 رخ هفت از زار مار بودی
 دای چون از مار باشد از دانی
 چون خای کس کس خرابی
 بر تو متاب از بار کس شیبای
 صبح و صلا آخر شد رونق لاله
 ما چون می بر تو متاب در شیبای
 بسکه در حق تو بر سه دم از آفت
 بسکه در زنگ کس کس شیبای
 ای و حلا راب بود ز شیبان را کزند
 سبیل از کس کس خال بر تابد از حرای
 کس نمک بود ز جوین معلوم
 حرف بسکه بنوازه گفت کس کس
 همچو دل که کس کس سیر فال
 سره ما در زلف کس کس معلوم
 چون نون در کس کس کس کس
 بکس کس کس کس کس کس کس
 آب و آتش در کس کس کس کس
 چشم از غنای

چشم از غنای جان می آید
 خولت تا وصل به بند خوب
 شرح حال با کس کس کس کس
 بیوان بخش از کس کس کس کس
 نبت دردی همچو میدوی مراد
 بکس کس کس کس کس کس کس
 آه و افغان از غنای کس کس
 مگذر حسی خیال طالع محبوب
 چندین صفت کس کس کس کس
 روم زان کس کس کس کس کس
 ریاضین دوست از کس کس کس
 دلیم بر تان و نهایی شرح از شیبان
 ز خود کدم در اوشان کس کس کس
 بجای ناتوانی کس کس کس کس
 شنبه غره کس کس کس کس کس
 ز خال باغ خوش کس کس کس کس
 بود در کس کس کس کس کس کس
 نند و روانه ام از کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس

نکت هم که از دیده گریان جویا / نکت بیکره ناز تو را بر برد
 سایه کک کل از غم تو ای شاد / آب هر چند که ز غم تو رود در جویا
 کرد عشق از کرد زدن سستی خرد / بر ناله دید که تو سر از زانو
 فرودیت تو زان خطیب کشت / رنگ کلهای در کعبه عیان کرد
 زبری از جگر چشم زده بر منم / منکر از لطف تو چون آینه دیدم
 هست چون خط طمان صوفی از حسد / با قدر خم بر سر زانو
 بر سر دست خزان دل بهیون / سبل شد صوفی او چهل شیون
 غیر با و نو که نازده بر دل بدست / ره بر دست کس نعل شیون
 زخم از خوش جان بوشی می پازد / بی زبانیت جرس محمل شیون
 نیت از عشق تو ای بی خودم از درد / بر شسته نیای کل شیون
 خوان کرد از هم دل در جگر حسد / کعبی جمع بیک جابل شیون
 کمتر ز برم وصل نیا خیال ما / مار از کرم نو گو از و بحال ما
 عیش جهان حور یک تما می کنیم ما / بر روی مانده کسی نیک آن ما
 اندوه ما در سیلاب خنده تو شد / عسم بر در آینه دل ملال ما
 بداند از جوهر تو فالو لیست ایم / چون ریشه کلت بکوی تو مال ما
 افکار

افکار تو دل رسم تاج محاسن / خوش تر شکر کوفت مدال
 خوش نگویم با بد و سنگ جهان / رسم دیال ما شود آوج کمال
 میگذاری در بیان اهد و نیا چرا / خفا از جفت کلفت نیا چرا
 آفتاب است در بر زده پر خندان / با وجود این شماری خوش را نیا چرا
 چشم محمدرقون از جام دلهم بگذرد / با زشت بکش از ساق نیا چرا
 قطره را دیدی بر پای بسرو با ببرد / می شناسی سر راه حق از نیا چرا
 تو ستمای صید از صیاد کس کار خوش / تیغ را از کس نینسازنی نیا چرا
 دست ما رسم جان کبری کلاه چست / بکن اندیشه از ترس درد نیا چرا
 بیخوش سینه خور جو در دست / خفا از دست بر دوش این نیا چرا
 مردم شماری دید از این دست تو شد / بر نیکی روی آوری از نیا چرا
 داریم ز کس که رشیده است خبر / چون نام دمان تو نیا بد نظر
 از یک بود تو خود خوش تو خوش / زور و دیک دیده تو در نام حکم
 خوشت دل زلام انی غم کز غم / بر در ز صفت منت نک شکر
 چرا ز ما خضره که شد بکشد / کردیم میان زنده خوشش نظر

خفت جدا آری حیات خشن
یا نعل محالست که مانند شتر

دو چار و پلو کس کشتم بزخم زانو
زدم صد بوسه بر چشمش از بوی
چنان ماهی منج عیانی میخواند
که بنداری نیرنگ خنجره اول
براشناخته ای جوفاستند
که چون از دم غم نشناخته از کجا
نبودی از خیانتش رنگ کلان
که بر کین بکنده کلان در جور
ز چشم او که ای شرح کرده است
که در رنگ منگ از آن کجا
بم را که تو را لب از آن سخن
کجا از سر آفت میرسد چشم
چندیش ز دل با چه بدستی که
بنازم زور یا زور اینا نام زور و زور
هوای است هلاک به زور
کنند در خور از چشم بدایان از دور

مرا خود قدرت به جامه افشانی یافت
بگو از چه خوبه گفت از رخ جهان جورا

تارفته روی جیح ز ابرم شمر را
آتش حکم کشیده ز چشم ستاره
بشکفت تازی خیزت لادله
ویران ز ابر که بر می شد دیار
ز زینب عروم بجزای کن
منی که جان بریم مان خنجره
خزنی که از لب تو سخن شنیده ام
کوهر کسی بیافند در چشمه بار
دلتغای

از شفا کفایت که در او چه دیده در
دیگر کسی چه فیض بر زین سواد
روشن بود چنان که در آن حال
خیزد و یاد در روشن از دل خار

منگ که ترک کردی چون کند
دارد و تو را طلب تو کار

شد و دم در جرح خون ز لب
گویی آری دل ما را با بیرون
تولای از این در این بفرم برود
بنوم صد منزل از خود دور کن
ای دل از این تنگ دردی ز منی
سخن بر کفست بوسه ای که در میان
علاقه تو خجلا بنام وصل از آنجوی
محو کند خواب خود را گشت از میان

ای وجد ای جا صبا به جامه افشانی
بجو بوی گل از این است بود در میان

بود از جان خود دست کوته چاره
که خود ز جان بود زنی که در شیده
ندارد در خشنای خود را در سنگ خارا
بود سینه ز غمی خانه خود زور و سوار
کند ناکس بر بار از در حق میر باید
که جو سینه که در دل مجلس سع در بار
چو می بندد که زینت که گشت در دست
عسل بر خود بچسبند کاس در کوی
دری زلف که در جهان آبر و مکر
ز من آید بعد از این زهم سها
اگر گشت و حدیثه جا از این تو غفلت
که پیش جانان نوری نبات زلفه دار

عجب خود چو بوی گل کشته را
که بند بگوش در دردی خویش گشته را
بخی راهی بود صاحبان از غم غم
بیل جفت بند در کوه کشته را
زبان خولی سیم خوی خوی
بناز بجز کز آن حال کشته را
برسان کن سیم و نه در دور
که آب خضر یک است خواب کشته را
و جبار و عدل از کشته کشته بود
بود در آتش بود ای آتش کشته را

ز خون می کشوی همچو موج آید
مشغول از نور خود شتاب صد
بوقت که ز کبای می خانی
زنا چنگ خیر و آرزو آید صد
دیدم که گشت کهای کاروان
که تیر در چرخ ماه واقف آید صد
ز تیغ یا ز ناامد وقت ز کوشش
خاک سینه ز دریا حجاب آید صد
ز کوه تیز جو را برسد مارا
که بود زلف آه مالک آید صد
الکلا خنده بر منج کجا می آید
بوغه غیب کز شیشه کلاب آید صد
نیافت رفتن او را از این شوق
بوقت آمدن زلف و تار آید صد
اینی و جید که صد از این هر گاه
نشد بید ز زلف آفتاب آید صد

نوی آلوده بگداری اگر چه کجا
خط خود ز رنگ محبت مستی آید
مرا غریب داناد در دردی
که گیر ز تر چشم دم دار خواب آید
لای

دل من با چنین آرزوی با پای بود
چه خوب کرد در این سندان طلا را
ببخیزند از آن کسان خاک ستارنی
که در قلب مردم دور دور دور
و جبار و عدل ستم همان زنده بود
که از این خراب با آرزوی محال را

صد بار ز غمی از پلای مونس چرا
دیدم خواب بار و کوی مونس چرا
جای بند نه ز غم مایل مونس
بر لب سیر جرح غم از مونس چرا
نادیده چشم من ز غم کوشش
لا سمر مت ز غم مونس چرا
دایم راه هر گز آید چون مونس
کاهی شماره باز روی بار مونس چرا
کبرم دلت بخت عالی مونس
ای اخلاص سخته مونس چرا
هشیا ز کوه غمت کار سگند
ست غم ز غم مونس چرا
دایم به نیم خنده مرگت بیگنی
باشند غم ز غم مونس چرا

بلک کفن و جود کفن ز غم
زنی نقد یک کفن ز غم چرا

بخای جرح چه سر و مردمان تنها
مردگشتنی دوست آسمان تنها
رسیده که بود رنگ غم در پیش
دل رسیده ما بر در زمین تنها
چو در پس دلال ز غم بودی
نام غم نشنید غم تنها
چو ز غم ز غم ز غم ز غم
که بری لوی ملک جادون تنها

اگرچه قافله لب سپید بر سر پیر
 در راه دور براه زه کمان تهنیا
 ارا بنگه نام تو در آغوش می آید
 نشسته است بر آه سخن زبان تهنیا
 و جید این سخن صابریست که بر آید
 که مملکتی نیستند و با خاقان تنها
 لب بر بندازید که تا بس در آید
 بر نفس مملکتی فعل این کعبه را
 چو نقش با بر روی خاک بگذرد
 بیوان دید از بخارم چاههای تهنیا
 وقت سنان خوش که در کوه زنده است
 صحیفه مملکتی که در آید تهنیا
 هم که در دل باید در کوه کمان آید
 و لغت عالم مملکتی تهنیا را
 در جرم وصل او بکاشی نگاه
 نیست بیارید این آید تهنیا را
 در جویند دیده از غواستی در آید
 پیر تو با آید تهنیا را
 چون سراب از دور در آید
 نام که در شمع راه تو تهنیا را
 بریم اما بر سبب وصل فعل تهنیا
 محو مملکتی در دست میزدیم تهنیا را
 ای وحید که در مردم مملکتی تهنیا
 چون توان جا کرد در دل سخن تهنیا را
 می رانیدیم پیش دل در آید
 خواب را آید تهنیا را
 جان گرفتاری می فرموده در آید
 با نفس بر دم کلین عمل دیوانه را
 لخت در چشم نگاه از چشم تهنیا
 بر تو ای سخن از زهر زوار در آید
 چون تواند ما در بر دل سخن تهنیا
 بر دهان صغیر می نویسد تهنیا را

حسن سخن را که می بینم از جانان وحید
 سبک مهر لب من نامه مستانه را
 مانور ز برون دل از لب تهنیا
 راه بیرون شد مملکتی در آید
 بوی گل آلود در آید تهنیا
 خنجره قطع بود کوی از زرد تهنیا
 خانه طول امل را بقدر آید
 زنگه از تهنیا پیش از نفس تهنیا
 بشکند آید از چشم تهنیا
 چون در کین آید تهنیا در آید
 عقل شد در آید تهنیا
 من سر ایدل شد در آید تهنیا
 از کوه صد دام در آید تهنیا
 منت از صد تهنیا در آید تهنیا
 یک نوا کردن در آید تهنیا
 چون کسی جهان تهنیا در آید
 در چشم با خواب تهنیا
 با نسی از زرد تهنیا
 لذت جز از آید تهنیا
 با خاقان تهنیا
 بیرون از غیرت تهنیا
 ندانند که بگویم در آید تهنیا
 میگو از آید تهنیا
 از کشته مملکتی تهنیا
 مملکتی را رشته نفس تهنیا
 بزبان چنین مملکتی تهنیا
 منک کوش خردم در آید تهنیا
 میغزاید سخن دل را که تهنیا
 آب در آید تهنیا
 آید تهنیا

نیم لبیل تا ابرو خون سستی طبع
 خون نکشید از کباب بر پیرانه را
 شغف را از خون خردن بود
 خلوت عکس نوبین در چایه را
 بنب از طبع جان حال دل عاقل
 شمع خلوت کی که روشن بر افق
 شاد بگردن چکن و لاله
 می نشیند در دست از پای اما کرد
 مرکب شد در لاله نامر و جگر
 میگشت مار از غرت ز شمن نامرد
 سنگ بدنامی پس از بزرگی
 بشکند آینه را از عکس رنگ زرد
 چشمه خورشید در لایم ما
 بشکند یارب مولی دل ز راه
 شام چون کم نشد افق سلاخ
 کوه بیزد آب سنگ چشم با کرد
 از عین در کوه ای خیال تو دل ما
 آتش کدیر آن شد و بجایه نرسا
 چون حوله از بر نفس سل در کیه
 خون بر دل با بخت از بر دل که با
 هم چهره آگوشنه همان در سخن
 هم نفس ما سینه از بختش زان
 در راه تو سر گرم طلب که در چون تو
 رنگ گفت پاکنت مر از اول یا
 جامیت مرا گشتی همت که در اینجا
 چون در دشتت است که در دره دریا
 بردانه بود در سخن که در اشکم
 خابوشش نود شمع شرد در دل جان
 مانند و حصار در جهان باک نماند
 آنکه نماند تو دریا جسم دنیا
 از فی زخم

زنی زخمل قوت عمر از کار رسا
 تو در نامه خجلا که ریح در ارضا
 جهان بگردن از لب که خوشید و لاله
 صدای خنده لبست بوجه دریا
 زهر لاله نوبین نور زشت باله
 نشسته کوه جوه هلالی بدایت مجرا
 فنا کیمت که بر دل از فلک پست
 بال سایه کوه است از طبع نور جا
 شود دمی که بر گزشت شمع جانی
 شکست برانی می شکست بر سینه
 مدد خویش تو نوزد کسی
 که به رسایه کرد شکست بال هما
 براه کوی تو سخن نفازه جان
 ز دم ز لبه پای خویش بر دریا
 همت یا ز زمین بکناه می کشند
 نهم بر شده در دم دلش چارک
 وجود بر سر تاج شهبان که کسک
 کمر که کرده فاعل لفظه در دریا
 بنام شنبه ز قمار آفتوخ موافق را
 با من است که میدارد از دست حق را
 رود بر با دوشی شادی از کوه
 بخاطر کرد آن از بر بختش سورا
 صبح و شب بخوبی ای بسایم
 که با من همراهی کرده است با ایان
 نماند در باران ای وجود که بر شکی گویا
 درین لایم درین از لوله ای که
 از کلبا رسید و خشت نوبه جاندار
 رسیدن آب که در لوله خورشید
 حدیث بی تو ای از منزل چه برسی
 شدیم بجزین جویدیم تو ای جاندار
 حکایتی هستی را بر کوه مستدام
 خلاص تو خستنی برین از بر چه جاندار

زیرین خود بیاموز از روشد اگر داری بود صبح بخواب و فال را
و حیدر آفتان در نیم وصل افغان خورد
لکاش مشمر که گوایدید لهای نالای را

جا و بیلا جام بهوشی سید آید که بخاطرن آن چشم آید
با وجود رحمت از بود در خوشی دامن آلوده خود دیدت آید
یک نفس از یاد رستی فرج آید نقد و جا و دلا کردنت آید
بسکه یاد آن از همان زمان آید بی نوم حیران اگر در شکست آید
نم زبان هم که عافی بود با جامان حیدر
رنگ روی که روزالت آید را

ز بس دیوان از هم نوازم که حورا بس نوری چو فلک رنگ از خط آید
اگر فصل کبر بکدم از بی خبری نمی بینم کس حل و در مان دریا را
بدون رخ برودن از دیار چشم زلفش بر بار برونش استمال خطا
نیدانم که بعد از خنده آن خودم آید که قوت از جوان خود هم خطا
و حیدر آفتان حیدر در خوار چشم
صیقل نامم رم و زاده صورتی بیابا

چو پرس در احوال چشم که زنی چندی می ماید یکی از چشم را
از بی نوری که بی کس بود در کس فرج غلوت فانوس سر خودم را
دل نادیده مع حشره بیاد که ببند بشام تیره خنجر خیار جوانم را

۲۱

بهر دای که صدم کند صبا بخونم بنیدار و صفا در ره من شتابم را
و حیدر زنجیر حسن دلی شکی چشم
اگر راه سخن با هم می فهمد زانم را

قضا ز غم که آب داده کشت مرا که خضر راه سمد رو کشت مرا
ز بخت تیره در لاش قاده ام کشت ز نایع لاله توان خورد سر کشت مرا
ز نامد سیه خویش خوانند که زنی برادر حسن خویش خویش کشت مرا
ز ناله غصه و غصوم خوش کشت مرا نموده از دل ما که قضا کشت مرا
بغیر نشسته بی حاصصاتی بیستم قضا ز رنگ کبر آب کشت مرا

و حیدر صفت کار خوری دایم
قضا ز غم زلفت سب سر کشت مرا
ای یوسف حال کم زود ما قفا وی هیچ نولت جان کشت مرا
من ز غمش از جان بهر کز کنم کرده سخن تیرش از لب کشت مرا
ما طایر آن نوقم آرام تبت ما را بر بال خود ما دم بنیاد کشت مرا
بر کوشه کفن لب سمره برد ما را انگش که حکومت بیداری کشت مرا
چون پاک جان نشستم بر کاه کاش با چشم تیر دیدم دایم خم کشت مرا

کفنی حیدر زلف از در خود نالد
بکوه پسته در کوشش ما سر کشته قفا را

کویا مردمان رنمار زنده خود را / نشان کن در خباخوتین کینه خود را
 ز شخ کما کما کما کما کما کما / ز فکم کلکیش خرد پشینه خود را
 بای دیده کرد چشم دلم / ز دلش بیدار گنیم سینه خود را
 هم ز درگناه خردم خود را / ز یکدیگر ندانم سینه خود را
 خباری از وجودم در بر خاطر / چون خورشید ششم لاله خود را
 وحید از خورشیدم خورشیدم / خورشیدم خورشیدم خورشیدم
 جو آب از سنگ صفت برم / جو آب از سنگ صفت برم
 کویا دیده دل بیم زلف سبزه / بلا نظاره بی آرام چشم خود بود را
 بود با نبره زدن حق عالم از / سیاهی دیده لیلیت برین چشم را
 اگر هم ذره کرد و نوزد از چشم / نمی در در روی هم جاد چشم جبار را
 مرا با آینه از دیده چشم / کس با بر سر زو پا از ننگ چشم را
 وحید شیوه بار یک سینه کرده / وحید شیوه بار یک سینه کرده
 کسی چون من نه اندک در رسم / کسی چون من نه اندک در رسم
 طایری کویا بی بهادی هم / دل رسید از آردی خورشیدم به شادام
 از حاکم ریشتم سینه خورشیدم / شد بعد از انتظار هیچ چشمم
 نیت مخاح کند ز کس از چشم / همچو موج آب بر دیر از خفا اوام
 مایا سبزه ماندم از سبزه جان / بگور ز بر زمان خورشیدم از نام ما

سبزه

ساقا ما و حیدر از زمان / ساقا ما و حیدر از زمان
 تا و خلاصم از غصه کن / تا و خلاصم از غصه کن
 یکا بگوشت بر شنبه ای / یکا بگوشت بر شنبه ای
 خورشیدم از غصه کن / خورشیدم از غصه کن
 کما کما کما کما کما / کما کما کما کما کما
 خاطر یک کینه با یکا لسان / خاطر یک کینه با یکا لسان
 نامه نمایی دل بگوشی / نامه نمایی دل بگوشی
 صورت بینا برنگ کار و / صورت بینا برنگ کار و
 تا با و آورد ام الفوج / تا با و آورد ام الفوج
 شمع در چشم بین باران / شمع در چشم بین باران
 اگر کند شمال شبنم / اگر کند شمال شبنم
 بر دینچه از دم همراه / بر دینچه از دم همراه
 لاله خنجر خنجر کور / لاله خنجر خنجر کور
 کویا طر کور و آتش / کویا طر کور و آتش
 میکت بیدرب میگون / میکت بیدرب میگون
 مهر مار از شری در دل / مهر مار از شری در دل
 تا به از کوه بر عین / تا به از کوه بر عین
 بجز در خورشیدم / بجز در خورشیدم

نون از کت ز پرین روت چید
 عینک در زما دیده نامینا را
 مشک از عیدین نینا زودانه
 بر پروانه آتش زنده کانت مارا
 بر وای سری درم شمار در زانک
 کس از در شراب بخودی پیمانیا
 کن کش نال ازین درد لعل کوی
 که در در خول کم کند پروانه مارا
 بود حاجت روا بهای دل حاشم
 بر وای بجای سینه پند و زنده مارا
 وجد لعل کوی بطن او شدم از
 کس نشنیده از ما زنده مارا
 بدل ز رخسارین گفت تره ما ایجا
 نمود آنکه نگاه کورته چشم که ایجا
 من آن جرأت درم ز دور
 مراد در کعبه نگاه تره ایجا
 ز رنگان چشم جودت ز پناه
 که میگوید بدل جهان یا ایجا ایجا
 نماند کن خیال خوش از دل
 نیکو درای تند تره نکش ایجا
 مرا یکجوی برین تو اسیر دل
 می ایجا سوا ایجا مطرب ایجا ایجا
 وجد از حسرت روی تو می بردگی ایجا
 بفرمانت تو م ایجا ایجا ایجا
 یک صفت نانو اینها فکر ایجا
 که در ز چهره رنگ میگذ ایجا
 در زمان کرد در خوش آن روزی
 نقش دیبا که در صورت دیبا
 ز

شهرت سخن تو ام بجز پروردگار
 این کربان می بردم ادب حورا
 بجو احوال قصه آتش نشن مبعی
 در جفا فخر خود کرد با بسدرا
 ای وجد لعل آه بجای بار از لعل زنده
 نیت کم از دشمن ز نادان را
 نیت بجز چون را البت الف ما
 حلقه دام بود در مره صحبت ما
 آتش عشق اس ازین ما بر نبرد
 این جودت که نور لب بر تربت ما
 بیوانیم کعبه ز سر حسرت کرد
 تره نوح جان که بر دست ما
 نوبت هر چند زیار ز دوری کرد
 وای بر ما درین حوصله و صفا ما
 بر ز دل خوش تره کلمه بر شجاک
 اول داد ما سینه زود افت ما
 ای وجد ایجا دست که دل نشود
 بوی گل های وطن از خبر خوب ما
 با خیال او کلام بوی بوییم ما
 با ز غمش آب از آینه بجوم ما
 سینه مال که بجز از خیال دوستند
 از پیش بر کوش آرد ایجا بیکوم ما
 طالب حسن دل از روی خویشیم
 کو هر مقصود را در خاک بجوم ما
 معجزه نشسته تکلمت صاب سینه را
 نقش مال نامه بر زور بونوم ما

باغی که گشتن بر کتب است در حید

تا بگردم کم او را نمی جویم ما

بر کت چهر شکر چمن نقاب
صد غوطه داد در خون سحر جاب را

چون صفت های بی رویی بگردم
صد جاه در دست کسیر خراب را

صد چشمه در سراب نیست ملک
چون آتش نیستی تمامه آبا را

صد رنگ برده بسته بر دست چمن
یکت ز پیش دهنه حاق نقاب را

نگاهت من کز دل ماله سرزند
بیش از کباب بوخته بوی کباب را

هر کس طبعش نه لبان می خورد حید

ببند ز بوج جنبش برین سراب را

ای کلوش کرده بهار طبع را
وی کرده مرغ نامه بر چهره را

ای کشته بر عقول بگره لعل تو
مواضع کور رشته راه دلیل را

چشم از گوشه نشسته از زوایا
حسن از قویه است عطفی صلی را

اتحای گشته دات نوبانی صلی
از نقش نام برام در آرد دلیل را

آسان رود بخند و حیدر سیاه کار

لطف تو که با بنام سبیل را

ای سینه بگرد ز کمان مایه را
مغزین خویش کرده عجب بهانه را

ای دل

مرغی که در روی تو بر زار کرده است
همراه خویش برده زرق شنبلیله را

زنگ گنوده چمن و بند زینت
اخگر گشت بکلام زینت زمانه را

از یک کبر پر شده است ز فیض عطفی
در خویشش نمانده در جای دانه را

از نوق چمن ملک صفت تو حید

خوش را که گشته خول نقاشه را

بجز آرایم ز وصف طبع و سخن و توانا
نویسم نامش از نام بر بالایی خوراها

باین رنگ که از پمانه حسن تو بر زور
تواند بخت ممانه رضای طبع کشتهها

نیامد در نظر از صفت جان چو کمال
اگر او از تو چو کمال که جانها

تبی آرد را سپهرین از فکر چو درون
کس از خاک دادم در درون جانها

و حیدر آردی دینش عریش بگردم

زنگ میلان نالان کفنهها و لبها

تا نقاب افکند لایح جگره دلدار را
گشت منت خوار حیرت دیو جبار را

سختی چمنی کس که لبان بر زخم
از لب میجویم کل میکند دستار را

گشته ایم از بس بلند لغت آهنگ
آسمان چون سایه افتد در تار را

باخت آردی ما بهر لطف اول

مبزو سیراب از فیض کز رخسار را

مهر مجوس است در نیام و بر نام
سایه لادام ز رنگش مگر در نام

تو بیا بگفت جز با وجود لایحه
که زدی هر روز خاطر انکار ما

لطف تو را در ریاضی بهار را
هر وقت برق خورشید ملک کرده خارا
ای سروری که از پر کشم نشان
کردی چراغ راه بدی و افکار را
خواهم تو خورشید گناه گوی
ملک زدی در آن روز خارا
بجز لطف تو تو زدی
بست ایگینه تو زدی خارا
من پر زلفی که لاله جان است
ترسم درین بخار تیره تو را
بر دستم نهاده ای ز باغی
دادم بوقت بارید خارا
لطف بواج برشته ز یاد تو
در باغ و درج و درج تو در بهار را

حق که وجودی بود بگویی تو
از کجاست زنجیر این خارا

کو کس چون پس داد تو را
از بدین یا تو گوئی زبانی خارا
بهر کوی که را با بی در دل آ
سینه بدین برده از زبانی خارا
خدمت روان که زنده او را خارا
دست بر خادیم باطل تو خارا
بیت کل دوره وصل تو خارا
این در فرصت که بدین آرد خارا
بیرون از آینه در حق تو خارا
سخت بر نفس تو خارا

مردمان از روی در بندگی
طوق کردند که برشته شود را
آسمان را با یک کلاه سی
گرم از دولا بگردان داروین

بچه بیلاچ اول دیر بر دی از قصد
بزند ایستنه تر جام می گشت را

مشرب تا قص نامی که صهارا
اثر نامه ما نرم کند خارا را
تا ابد روی خجاک از جم صبا
گردد با کار از جانتر باید ما را
جامحش بر این با کس چون بودیم
بشفا حشکم دامن از دور را
حسرت خود کرده آمد از کس بود
بند از آینه کنو در حرکت در را

دارد لطف تو در روز جز از چشم
روی بر خاک نرسد لاله را

مانوق گرفت از لب من خارا
افغان من آفتاب تو از مرغ خارا
کلید برید تو کیم جیب جهان
کرد در دستم سینه کینه خارا
بیلک بکشتان از از وصف تو گوید
بمیز ز خیاره کند خنجر خارا
ز راه بجز آسن عمل دارویم
داریم بگفت گوشه دامن خارا

حون من در حد از کله کشتاید
شسته شده کند تا که ایوی حق را

نادیده ایم جذبه سخنان دانه را
از سینه یکشد دل خوش ده را
ماران خیال آن بت نزلان زار بود
چون آفتاب چک بخاک از فتنه را
در هر سری که جای کند تو میکند
کیفیت از لب تو بود جام را
آورد گشت عقل بدست تو
بچند همت که تو طوطا چاره را

از سر گرفته ام دل از بجزدی حید

این دردی روی مایان سهاوه را

مانند زغنی در اس محراب کس
چون رنگ همه بر مدار کس
در بجز کون خطای تو چون لب
یک دامن سبزه سر با کس
حوایتم رسیده بجزدی کس
علاکت در دل شیشه با کس
چون گشتی که در دل دریا نهاد
شد در ره تو ابله با کس
مارا برنده کرده وقت از کس
مه طغیان زبده دهن با کس
خیاط از کار تو کوی و حیدرت

از طول حرص و حوص تمنا کس ما

ای حالت که در دل چشم تو مبار
از تبسم کرده نیریا کمال خارا
داز تو بنمای تحت این سر فتنه
بسیر انگار سبزه اقرار مرا
بت با هم چشم ما که لاف جزا
باک از لطفش از آینه زکار مرا

بچون شب زلفه دلای در شام
با کواکب روی دل چشم مهر مرا

بجز در دل نیز ز رنگ کمان از حید

تنک در اعوانش مگر که کمان را

از شک سن کمز در دل خم پیشه ما
دشته بر سنگ زهر بار کشته ما
تا تر از هر سیران چه خاک کدو
بنب چرخ سن کر کمر کشته ما
آن نهالیم که ز خون جگر سیر لیم
چند درجه در جان مگر کشته ما
بجز نایع کشد کلف دشمن
سنگ پهلوی در دوزخ کشته ما
منت گلشن ز در سن زلفه کس
آتش خون سهار لده کشته ما

ای وید آتش نهان نشه ز کبر است

له صد از خنده کس کشته پیشه ما

چون نهان سارم از اخبار کس
نقله خون در دل سهار کس
بار و بر کانت مار از کجا ممنون
بچو آتش سلیم از خود سهار کس
نه بته بخش چو بر یک لنگه دریم
برخ در یافت نم کز خا کس
جذبه کونم قوی ما رست جز بچون
از اخبار خود دهان کبرم کوشش را

کار ما را بار ما سهر ما داند حید

در کلف از کلام از خبا کس را

منم که نیستم که ز شبرهای افشا
منم که خواب تو حوت ملام کرده

ز بس کزید از نون که بدیده من بود چو مار سر کج بود
 درین محبت که من سپهر کردان بجای بر خفا خفا و رفتی ما
 بنمود که تیغ بدیچا چغنیغ تو اگر چه هر زده شد و کوفت لکاهه عا
 و صد صفت آینه همراست
 شکر از دست فروزده در دل حارا
 ز ساری چنان بود که چشم تو آن که تو آنم کشیدن تو درین با کجارا
 چه میل تو ساری کوفت بخور با چه دست پر کرده ام از آن دور و دور
 نیز خج از راه طیاران فرخوشم که خود کم کنم از یاد ثوری راه
 لوار از نو معلوم قدر کفین میزان قدم بخدا کف با را
 دل از عاف نهی سکر در کف ز که هر شش ایوب خلا کرد در بار
 شدم چون نیران تو که آید آفاقم عدا جی نبت لطف صحت بیاید
 بگرد دل من تنگ از چنان خجلا که در از تو چشم نهاده ای خجلا
 گنا هم را الواد آفرین بگرد در آن
 و جیز تا توان تا خوانده نام منی فعلا را
 کلعد از تو کلونک خوابد آرا و دان تنگ نود لک خوابد
 چگونه وصل ترا آرزو تو ام کرد خورشین تو بر تنگ خوابد آینه را
 بر آرزو

رقیب آرزو ما میبرد که بد منتظر ز خویش در بفرسک خوابد را
 و حید آینه رات م تیره می بیند
 چو لاله در رخ تو نشیند تنگ خوابد را
 فروز شتم غی از رخ دل حمل کرب کسی چون من ندان راه دورم
 همان در دیده مستغنی من در غمی آید چو دام از کجاست سیر با کیم صید
 با من کشفا در کار تو خویسم که چون تزیب دادم لفظ طایب را
 چه شد از وصل محروم باشم با این که بر زار صاع وصل جان کن شرب
 ناز خود در سخا با پیر سخا کردم
 و حید از یاد ما شتم بخار شرب
 تو درین گران صبره کفام مرا بهم اختیار روز تو ما کام
 هم معلوم نکرد که چه صحن در در بک مهرش کند لذت پیغام
 به چو لوزی که جان تو در از دستم چمن صحه تیان تو در از دستم
 به نغم خوش ز غریبان ملک بگذرم آب صافم خوب است از دستم
 آتش و اخگر دور در شتر و آتش
 چو من مشهور جهان کرد بعد نام را
 زود گونه بنور در رشته آرزو قطع میگرد و جو سوزانی آرزو

دل طلبدن چنان که سینه بکشد
اضطراب باوقن دید از در و دیوار
باس خود دردم که یاد دین خانی
آفتاب خفته ز ترس یه دیوار ما
بسکه یا ماد جهان کسی است
چون که ز ترسش میز و کوه از کار ما
تاب چمن خاکی خاکی خاکی
در دشت در میان ما معونی شد اختیار ما
بسکه یا چشم جهان که رفتی
بعد از آن با ما می سازد دل بیار ما

می توان در خواب دیدن از در جان را
ز کجا آن خواب بیند و بر چه در ما

نیمم ریفه گران بدخود بگام
ز اول آب ز شرمم کرد دریا نازم
کوکوی حار قافه سینه بزم
ابر که حاکم تو کوشک پیغام مرا
خانه تن در کف تو در شرم
بر درون قافه سینه سازد از نام
در میان ما جهان کفک نامم
با دردم میبرد معنون پیغام مرا

با وجود که کل غمی نمی داند در جسد
چون بنون ساقه تو در برسد بر جام

بهر کوشش که چشم از دیده بیا
بعید یک که آرد نقش و کلامی
اگر بنی رخ عالم در پیش ترغ نزار
چرخ وادی امی کند بر کعبه ای
هلاک ناک انسانی که مع آوری
چو خس در دیده کرد از زلف سبای

خسته ای

بچشم از نشان کنی زدم ای چمن
که در میان خود کسب سرگردان کنی
دردی بجا که سرد از حرف کوششی
که قدم از در عالم کوشه چشم سبای

از در دیانت سراسی بر همه را
هر کسی بزه قبا ی بر همه را
رفتن خاک رنزد از گناه پاک
ز اول که چه غم کف پای بر همه را
توان بهفت در دل دیوانه شرف
باست صد لب بند در ای بر همه را
از غار کوه تپت ز درون فعل شرف
و من نم توان همه جای بر همه را
از پای تا بر دم مع کشیده است
تا شمر و کله است و جای بر همه را

از برگ خود فقیر مثال در جوانیا
آورد زنت زنی با یی بر همه را

مت همبای چون غم غم زنی
بشکن از رنگ خیر ساقه زنی
صید و ماهی با کف کور با پس دل
از نفس چو برنگ سینه در پیشینه را
در دل سخت کویان مکده هم اثر
شعله با چون شمر در رنگ دار در را
چاره نیوز شکت نوبه بر اعمال
از کدر خوشی بر مریبای شیشه را
کوه را بسداد چون بکشت کشته تاب
هر تو شمال شیرین بوخت آتش را

از خالش تا که مستانه دل و جسد
ساقه می کند با لبش اندیشه را

بزرگ و دنیا نمیشود و انا
کسی که با دو بهای گشتن
شمال لعل تو که می رود درون
بمن دلیل با اینست که گمان

ز شوق عشق نواز و حیدر برای

که روح را از خطا پاک کند در دنیا

بزم خفتن و طرب نواز که گمان
ساز از آن دم خوشی با گشتن
چشم پوشیدی از کوه لایم
ای که دل تو خسته دم زدن از دور

چشم پوشیدی یا آفت لب چید

میخ از ترک همین بر کف ناز لب اجا

زنگ از خزان گرفته حال
بیدت نقش ز شوق منم بر تنم
چون شب خفته ام در آن
و خشی نوزد آله من که گشتن

بلکه

بلکه صفت نشاد دل از دور حیدر

یارب روح جانم ز دور کار را

معنوق از لب دل تا گشتن را
تا دیده بگریه کردن ترکان از دور

ای عشق بود در دور از دور لطف
تا غیر با این که کلان نوی خوشی

کوته نظر دلیه در وایت گشتن
با شد دل و حیدر خدک ناز لب

نموان بر دور بر دورم نصیب را

بیت بر ملا کسی که گشتن را
ختم درین هم بگریه برای گشتن

تا دم کرده جای خشتن آید
از غم نادیدن رویت خال گشته ایم

چشم بر بار گشتن

سکندر و میدان ملک همچو کاس صید را

هر که بینه سینه باغ دلدار را
سر آمد آینه سازد کرده نگار را

در دمار جوران همه آفرینش در
سنگ بنام موی رختن دیار را
که بر آن آید ز یادش ناله گم در دل
خویش را چون میدید زینکین کلزار را
مخت عذر در حضرت بلایه آ
که بدید از هر کس سب بیمار را
ای وحید از حق دشنام خود کلان است
در نمی یابد زبان شیرین کفار را

ای چشم ناله بر زده آفت بیا
بر نام تو بخیره کنش آغوش دنیا
جز است کلید در قفس کجایی
که در زنجارین فروده جهانها
هر چند من از رخ تو غم چوین گویم
خون دلم از روح کنوت زیباها
غم لغوی نگذ جان بگوش
ره بسته ز بس بر سر هم بختها

بادوست و جدانغم از زود لعل است
داجم هم ما دعسم یارن آنها
نمانده تاب طاعت کمان را
که در آن زده خورده است روح را
زنی بر پس کون پیغمبر
که است بر رخسار از زبان او
بگردشیده معون چوین گویم
زناکت مرا تا وقت جان او
تو هم ز تو تاهم می بود که دیگر
بفصیح سخن یار بود کمان مرا
و جد کم نمودم که کم نمود حق
تو که رفت ز کرد و رفتان مرا
الهی

از کس که در آغوشش می آید
از شیشه سنگ سبب آفت است
بگذرد ای خود که چون ز تو بخت
شکست قور قویت با شکست
بر لاله دار و رخت ز پر کلاه
زینا ازین لغاره آتش بر است
آزاد ازین گند تویم از پر کلاه
سر زشته نور زینت است

الکیر دل و جویای اوست
بشد طوطی از خیال فوشش است
بر غمت که لاف زنی از خود
کامینه یی لوار خود از خود
صدت که از جوی تو کردم میبار
شد بیا تا جبهه مال وجود
بچون شتر از لانه مار شتر خود
بجای صفت حال بود ز خود
بر ماها زنت یک کله کل بود
از خود رنگ و بوی از تو خود

شد عروا و جد که از نفس منشی
کوته گفت رشتنه کله و شتر خود
بر دیباید به مار از خون کمان
ز بوج ربیک لادن از خود دل
ملفت از دل جان سپرد
نفس بسینه که شد ز شرم قاتل
ز مردم چو فلک زینش مگر دور
ز آب سبب تو کوبان زینت کل
کس نماند زینا لادن ز تو زینت
ریدنت که خافل مگر در دل

گفت گشته مع جبار حولا
 در حقیقت ازین معمای اهل ما
 و جدیده آنم بجز جانان
 که کار ما زود کن ز کار اهل ما
 جبران نوزت بیرون از ما
 شد خیره از کاره تو چشم ستاره
 سپهرین ز دیده من بیند
 از لب که زنگ سپید بجز چشمه
 بدست انچه های جگر قفا من
 زلف آنکه نماید از لاش بشو را
 گوته بود زلفه من لعل کوی
 سر که شد بدرد دل من شده
 تا جان دهد و جید با و فودران
 هر تنم با ستاره که رخساره
 در دل با خویش قرین کرده
 در خانه آفتاب نشین کرده مرا
 جان ارتقم ز نون جانم بود
 در کوی خویش خاک نشین کرده
 ما از فیه خویش را کرد خویشی
 این سحر خون کم که جین کرده
 در عالم خیال خودم راه داده
 فارغ ز آسمان وز زمین کرده مرا
 فریادای و جید که روز وصل دور
 از نیک نگاه کور نشین کرده
 گذری بگویم باشد ز کشته با ما
 نغمی ز روی گلشن لعلی با ما
 نه سار افروزانه خوانی خواب
 ز سر بخوردون شمری با ما
 بخت

ببجسم غنقش که ز در زود
 جو جبار خودت کردن ز چشمه با ما
 چون زاده نبه جان که توان کن کردن
 کتاب جان سپاران ز چشمه با ما
 بجای خوش بازی کم ز کوی طبع
 که ز خویش رسیدن بودم با ما
 چه جوی و جید بار که ز جغای اوزان
 بجز زود ز اول که بهم نرفت ما را
 کفاری ناز به بستم ز اول ز جوی
 مسلم و شرم بر جود ملک ما را
 فتنم کس بر جود هر کسی بی
 اگر بود کم تا نیم ناری نیم ما را
 نمی برم در از زودن جوی اکر وی
 که دیدم با نفس دست و کوی ما را
 در لسان جا که نشان من شد در راه
 خانی
 که یک خوانان هر کس را در راه
 خدایا هر آن سانی من با تو با ما
 بملک خویش بخوانم ز جوی
 در حقیقت دهن جان از شکست غلط
 برین نیکند هر جایی که نشانی ما را
 در خون نشسته که لایب نگاه ما
 بر باد داده صلح غیر تو آه ما
 بیخ فغان ز بهر اجل آردم ام
 فتح و ظفر نکت خورد آرزوی ما
 هر کس که دست ز قوت آتش
 شد برین بزبان بسیار آرزوی ما
 از راه ز رخسار من هر کس
 محشر بر من روی شد ازین آه ما

در وصال هم در حدیث نبوی است

کم بود ز جوش تماش نگاه ما

ای روشن از رخ جهان تقابها برمان نگاری ز درت مجابها
خوشی نصیب دل مستند نیست در بوستان ز فصل جویند تقابها
ناگفته کنشای فغان خدیبا یونما که نشسته بخون از کلاهها
بوی نوحه مابکشتن آن سحر است از روی لاله رنگ جو خون از کلاهها

چشم در حدیث بجای آورده

نور زگر می نگرد حجاب ما

هر کس که در بونوع ستم خویش را ز نقش با خست رخ کار خویش را
دل نوحه تا باحوال سینه بود خوشی کرم کرده سن تو با خویش را
چون نوره بر چشم کس مجاب سیم بر ز وصل اگر با خویش را
نایب تو ز در و نماز غیر تو بر سینه سیم دل بیا خویش را
یا شعده قار را سرودی کز ما مشتمی شدیم خویش را

نار تو از خود بود دل در حدیث

دید می کرد در آینه رخ خویش را

ز تری تا در آن مظهره مشکین با نیک کرم کرم مجلس لایب جانان
بودین

بگویند نیازی آورم تو هم طبع دلدار که خشم با کربان بر کند خاک را
ز بخار اجل از خون بوی خوش است ز خوب خودی بوی از روی کنگر
بمباران گل می میرد ما زیم ز می می که زیادت بوی صد گل سبزه با

دل دار و حدیث بوی رنگ سبزه

عجز از لب که سواد زلف جانان

تا نقاب از کند از رخ آن صفایها کرد خجست آتش بر حره شیشهها
حقن سوزای کج خود در رخسار ز بلف و کبر زرق ملک در کینهها
از کج می کردم کوشش زودتر از او در دیر زار و بر می رسید سوی دیر تنها
دوری آید فرد سال باله برود ز دیان عمر را بسوی همسایهها

برنگردد در حدیث آینه ات از نور تو

تا دل خود را می سازی ای آینهها

ز مردن حالتند آموختنک ما نفس بند خجسته ز خشم دل ما
شند از لب عکس او در دیده جلال نگاه کرم برق حاصل ما
چو برک خجسته کشف صدرم درین بینه دار بسیل ما
پس از مردن ز با نماند تقاب بجای سینه ز در بار کمال ما
وجود آن لب چو طلا بر کز لب
را کوی بود از دل

سببش در چشم تیراندان کانه را / تیغش بدست دانه شکسته هم به پیرا
 آنکه راه کعبه بسلم میروند / چون موج تیرتند خود را تیرا
 با خون نامه ام چکنده رخ نامبر / بر بال خویش اگر نه شد تیرتیرا
 مرغ ریزه دل زینشای دام تو / چون ملک تمام مال کند زینشایه
 در دل ز یک جوی جوی که جوی
 این زینک است ام آینه خایه
 اسیرم زرد و خردی تا که کوی / دل آلوده باید کرد و دل کوی
 از تیغ بود بالا بالا شریان / که نیاید چو ملک شود جوی
 ره حق را بجز با تو لا سون / که گشتی آرد آن باری بوی
 نازدی همچو جامی جز از این جوی / نیرانه چو میگوید زبان کردن
 نوزد چو ملک چو ملک چشم / که نیاید شود در وقت نفس چو چشم
 در جلد کفرم ز جان دل زینک
 نفس ز خویش چون کرد در جوی
 بر تن من نیست دید ترا / قضا خاک قضا نیست بیکرا
 که ام لاله که در باغ عشق خور / ز خویش نعل آرد و عیث بچرا
 از آن ز تو دم شمع عالی دل / شکسته تا نامه نامت در پیرا
 و جدت تو بار او چه با چشم / جو کرد با و دیده است در پیرا
 چنان است

چون نشد در صلوات مهر زنده میها / بعد ازین ما و ذوق تو نواک میها
 با وجود کیم هست امید گشت / مانع از طاعت کون بر او کیمها
 تا خود درین سنای جوی که جوی / خس در بر سر آب از کیمها
 نشد کرد بدیل از این جوی / هست این آینه نیک سر کیمها
 ای وجد از زده خون بر کیمها
 کلمه سار کده قوت می گشتی با
 خلوت حق نه با یک کیمها / کار یک جوی یک ماهه کیمها
 خانه از غم لوززه جاوید / صحرای بینه اردن شده کیمها
 بار در جویه عشق و کیمها / آفتاب همه کس بر کیمها
 زرد ز جان کند زینک جوی / منس رس تر بود آن جوی
 آشنای نموان با کیمها / درون درون دل می کیمها
 ای وجد از کیمها خوش کردیم
 حلقه دیده جرت زده در کیمها
 تشریف تو کم کردیم دل جان تو را / اگر در سببم تا که ستم خود را
 درون از عالم کلمه کردم در کیمها / دل از خود گندم و ستم با کیمها
 جو نفس صح از خاک کیمها / گشم جنبه خونی تا که کیمها
 بر آمد خون دل چون زینک / بسج بر من تمام اگر بر زده خود را

در راه طلب کلام نه از راه تمنا
 در راه فنا خطه زنی از آبله پا
 چون باده می نوشی خود را
 در دیده من جای کند بهر تماشا
 چون کند از نوشش دل گشتی خیم
 دل بجز نمی نغمسم سوچه دریا
 در راه طلبش قدم هرگز نغم
 شد ناف خزان من سینه
 در معوض آستان تو کرد از جسد
 با یک عکس گفتم نه بود
 تو چون سواد نوی از روی آینه
 که بر منی از چشم لب در جام سجا
 بهر صامت جدا کرد روی کعبه
 بود از زبان او که بر کار مشتی را
 نوی که از آواز فادگان بر جبهه دور
 بدنه همان بود در بغل و در سجا
 بیای تا که از خود نم طوطی
 چه چنگ بر آن درون زلف تا گشتی
 و حصار لطفش گنجها میانه بگری
 که در آنش در ضام شکسته سی را
 خورد نگاه تو خون دل گشتش را
 چنانکه مست تو ز باده ای گشتش را
 صبا جان را بر سر ز در که دوست
 با آن جان در طلال زینش را
 بر زنگ از زینل بوسه ای
 که لب زنده گشت از گشتش را
 ز رفتن تو دوست تا زیر تو
 بقصد صید گزین کرده با از گشتش را
 در کبر تو در

در جبهه تو از صیدش زمان میاد
 غنچه عشق ز این دل گشتش را
 تا خود از رخ حال در تو گشتش را
 مستم میگردد از آن گشتش را
 پیشش آید که در دل بی با مردم
 ملکه زویش که از آن گشتش را
 تا نوی از شمعان خانی که گشتش را
 شوی بهر گشتش را
 هست همچو شیر با در خون با مردم
 آنکه از طعنه غمیده است گشتش را
 که گوی ز رخ شسته از چای که گشتش را
 راه بر دور است تو ای بر دور گشتش را
 ای و جید کی برت در دل گشتش را
 تا را بسیار کلام گشتش را
 تا کرده ام ز در تو که ماله
 بر خون جود الله از چشم خواها
 شد تنگ چون کلاه چشم
 رنگ غار و فکری از خواها
 با در گشتش که کفر تو جز در چشم
 در شرح عشق از تو گشتش را
 هر روز ز لاله رخ او تازم تر شود
 در باغ سخن چون امل دیر
 حیران برای خانه دیران دل گشتش را
 از درون ایند از زخم گشتش قباها
 صد طعنه بر بندش تا بت در کما
 که همچو سبیل است خلیج لب گشتش را
 تا که آسمان هوای گلستان کوینو
 بال تو ز در گشته ز در ز کما

دلدم جو آتک تون در لعل
کارند قار که از دکان کشند
ازین صیغره که خیرین بسنگها
ازین صیغره که خیرین بسنگها
بیگون تو زیاده نوح کینان
شدن اما ز حق مبدل به تنگها

چون قطره که می رود بدرد یا
دیوانه ما ز بسید باغی
در راه تو تکرم سرا یا
از شهر می رود به جسر
که دید خراب خانه دل
الکون خجسته ز روی غمها
مکاف که دلم خلاص کرد
ز آن زلف مثل جلب

شهر منده شدم و حیدر ازل
در هر تو خست بیکه بر ما
همی کشیده خنده در دلم
داده اند از غم که با آن کشمیر
یا خود که روی سود بکشد
در خزان از شرم تپان کشمیر
بیکه ز پیش دستهای هر که کشد
کونی گشت بر زلف معانی کشمیر
چون روم از غم که در دلم
از کمان بر ما پاره از دلم کشمیر

ما نذر دلم بلا از غم که کشمیر
از خیال نین بر دست در دلم کشمیر
هر که بکوه دید آن امیری آید
که چه ازین کشمیر کشمیر کشمیر
از غم

از غم که می رود بدرد یا
دیوانه ما ز بسید باغی
در راه تو تکرم سرا یا
از شهر می رود به جسر
که دید خراب خانه دل
الکون خجسته ز روی غمها
مکاف که دلم خلاص کرد
ز آن زلف مثل جلب

شهر منده شدم و حیدر ازل
در هر تو خست بیکه بر ما
همی کشیده خنده در دلم
داده اند از غم که با آن کشمیر
یا خود که روی سود بکشد
در خزان از شرم تپان کشمیر
بیکه ز پیش دستهای هر که کشد
کونی گشت بر زلف معانی کشمیر
چون روم از غم که در دلم
از کمان بر ما پاره از دلم کشمیر

ما نذر دلم بلا از غم که کشمیر
از خیال نین بر دست در دلم کشمیر
هر که بکوه دید آن امیری آید
که چه ازین کشمیر کشمیر کشمیر
از غم

عاشق بیچاره صبر است ای چرخ
الفی با که کشمیر کشمیر کشمیر
چون چمن در خاطر حشمان
عاشق بیچاره صبر است ای چرخ

بیت در پیش تو قدری در خاک را
ببر نام از گریبان نامدوس گشت
نیاسر و با بان ز کوششهای تو
ز آنکه در گرداب محبت چو خاک را
چشم پوشیدیم کی از نور تو
در ختم یا یونان ترکان بهم این گشت
بج در باروی بر جان ز نور تو
گرچه از رخ برین ایونان خاک را
من با این کوه ماه دستهای تو
گردن در این گردان بر چاک را

قیمت دفتر آفتاب صلاوحید

لله در کمال کمال و نور خدای

بجویه آن که ز کوه خدای
ز نور تو زوی جانان کمال
خوی اشتم ترک تو نور خدای
بغداد خورشید کرم این کوه خدای
بسی وجود آمد ز نور تو
چکرم که در دفترت سحر جای خود

براهنم فتنم ز نور تو
چکرم که در دفترت سحر جای خود

بیاخ در کوی زیدی آمد
ز نور تو چاک لکهای تو
کوه و خاک کیمیای این کوه
ز نور تو به ظاهر تو سیمان را

در قیامت

در قیامت بگشتم تر و نوحی است

تا زار بود احوار و عقان را

کاروان است باران ز غبار
خیمه دلا در حوادث تنهای کبریا
ای که میبویج درازی از شب خزان
از لطفهای جانان که در نور تو
از تو و ما دل نژاده ام آموخه شد
بکمر شد کرم نفس در ره تو

بکمر شد کرم نفس در ره تو
بکمر شد کرم نفس در ره تو

چنگ نمود با خنجر کمال را
چو بر دیده جویم بر لبی لب
خطش ز رخ زنده است یکسان
کمال حسن تو نور تو به خست بخت را
و جود دل شده از کس و دلا

خرد به ترحم نگاه همان نغان را
یا در ریت بنای سخن برود
مردم دیده که برین سر می آید
جانم در ریت یک چنین بود

کم گذاره چون نعل کشی چشم فرخ تو باف نه زین برود
 چشم برت لای سبز خطا از حد
 شیشه بر کف تمامش می گرد
 فلک نوزد چو زل که چشم آینه زین تعلیم دلد و رنگ یا از افشاند
 بر دم از بیدن با ره ز دل دور کرد بجای دل بود کوفت سمانه کایه را
 شد از زردی و قاصد شکلم در نظر حلاوتش سر نو که است به خام زیاده را
 جز از بر سید بر ریاضت غمی که است نبات خیره سری حاصل و کوی حلاوت
 و حیدر از جانی برین طهارت کوی سبزه
 کسی خیزد لای غیر از طریق منزله را
 صفت بی در کاشی زار را یکسان نماندستم چشم همکار را
 بس که در اقلیم زبانی غوغا است نیست بر بالین کهای چشم همکار
 هست در و آلوده مایه جامه است بخت را به تیره نشاید بر ستاره را
 زهر را انگاشتی می آید کرم که در آه مردم ناز با بند تر
 چون پیمان از در و حاره کار است
 سخنی دل جزوق کرده است ناز را
 بیگم ز یاد بر شیب نعلی روشن از قمارم زدم خواجه را
 بیگم ز یاد بخت بر آید چون نگاه در دستم در مع نعلی را
 نخل آه و آله انور و غا از کبیر بیگم از رنگ خود کوی اسب نعلی را
 چون نام

چون کم نعل معنی از قمارم نعلی در دستک دیدم فرخ نعلی را
 با چنین دست بی از یک دستم کرد جهان بکرم سرخ نعلی را
 هست شمع نوری چشم سبزه او حمد
 پاک نعلی از سبزه کرد نعلی نعلی را
 بیرون نعلی ز سبزه دل غم فرود ازین نعلی بود خون مرده را
 روی زمین ز خون زلم لاله را شد با کوه است از نافرود را
 با در کشتی خاقان همه هست با شیشه بکوی نعلی خراب برده را
 در دست حلقه است ز جوی نعلی دادم بخت در روز ما شمرده را
 کوه قوی و حیدر ز مال حرام تن
 ز اناس فریب برون ز هر خنده را
 رویت نمود حالت دلهای خسته را دیدم دست ز آینه زنگنه را
 دل بر من ز بند که درخت فراوانی فریاد را گشتند ز پاید خسته را
 او میبایش خون ساقی دست مانند جام باره دل غم نعلی را
 مکنش بود بر آمدن از جوی نعلی در خاک خون نعلی کویان
 نعلی بری یا ز نسلان ای حیدر
 این دو نعلی نعلی کویان
 کس نشنید افغان از ارفق جودها جرمس در کار نعلی با جود و جودها

زبا افکندار ناتوان در ره صفت کجا رفت این دل در دوزخ آن روزی
 مزاج نازکش را سگ راه نچی کرد که از خوش کرده نقد تبارش با هم
 چون کس از یادیم چه چشم کز او زینت بر طبع من این نیا
 و جد افکاره چشم بر روی دلش جان
 در خود را می بینم همان بنی بر آنها

سخن می بینی جوین از غمی کامی
 دل چو جان کشته اندی کشته
 ساقی بجز کرمی بس که می مری
 نامه بی نام زین چه کاست
 زره و جرابیم کجا چشم کفاب
 بستر از طایر چشمی درام داده
 در دل ما را جو فری در دیده
 همچو مرغان نگرمان میال
 چشم بگرفت نگاه از او کرد
 ترک عشق و طایفی ازین می آید
 چون تو بی دین ز کف دست
 ز بس کرده است عیان با او
 فن رفته در جوی خسته مکن ما را
 کس با تو بی

کس یا نوحی خورشید است ما را
 بعینه بکنند آن راه چاه
 ز نور نسیم چون بی چشم کس
 ازین شد دم که در آنم کس
 بکنان کلاه رفت بوی من
 در آب حفت کبره در حق
 هیچ قیاب نکوان خودی کرد
 و جد از دولت بیایم خود دردم
 با آن سان بحال قوه نکرده ما را

کوسا جوهر در دم بگردان
 چرا روشن نگردد دیده ام
 جهان از دل نمی سخن جان
 زنده شو کس بی جام می در
 اگر چه نشسته سخن بی خالی تو را
 نوز در سخن چراغ از دیدن
 در این خنک من چون بگردان
 از تو سخن هم درین در هر چه
 مکرده بود خمت هر که ازین ما را

پیشه های دلم زهید خایه که در
 بر انداخته ام از زین آغوش خود
 برین آتش اگر کس در مان
 نیشور در چشم من غم خوشی ما را
 ف ز در نسیم خود را خود بخوار
 بدل بر خال دست خایه که چار
 جو بار از خلعتش بنابر خود کرده
 برای چشم تر سخن جاک سیکر در
 که تر خنک من چون بگردان
 کس از وضع مستان که خبر بگردان
 جوهره خارینه در کد از سنا
 به بی چانه برت خبر سیکر در
 دست یک دلی دل از این کس
 گمان صبر خود بر پیش ازین ما را

است بقول طبع ترا خفاصم کوهی بود بهار با نفس خوری را

سخن را حبت بیوز فخر آگاه را بولفت آغوش بهر دلاگری جان را
و صفت میدان آفتاب و گل ایل است چای صوره کمر نشسته کوه را
کم کرد جان و در خوشی است کسرت نفس تمام جهان ز راه
کم رسد از دونه خورشیدش ناز کند نشکند با پر کرد و جام خوشتر ماه را

ای دست آمد طعم جلیتی تازه است
کوه در دیم تر پیش از در دل راه را

از گفته با نیت جان دل کس را کردیم در آینه دل جان نفس را
جان شود و با هر نفس از خوش طوطی کند بر لبش نشسته کس را
ز نامه من کجای صلی بولک است کم کرده راه از راه مرد و با کس را
خاموشی از دونه خورشیدش ناز کند از چو کلبه از رسم به نیت نفس را

چون که صاف و صید از دل روشن
معون دل خوشی رسم کس را

جان سگین ز بود که فخر خورشید سلب از دونه کوه کوه است
نیم گین کجای کشته از راه من از در سخن از هر چه خانه توان با نفس بگوش را
در میان از دونه خورشیدش ناز کند از خوشی در دهر به دونه بگوش را

زایان

زایان تنگ نرم بود از کوه
سخن جوین که کوه قطع کردن چو سب
خوار کردن صاف دل را خوش
سنگین کند زیر با هر کس که آید را
نه جهان خوشی است خوش را صوم
است چون کوهی که در خواب آید را

کسید حق جهان نیکند برود که نه خورده بدر مان نیکند برود
ترا حال نواز خیز کرده مستغنی که کمال بهر کمال نیکند برود
کسی که کشته زین دل صفا لوداد ز جیس کوشه زندان نیکند برود

دل بی طاقم مانوس نشسته بخیا نگاه نون من در دهر از کشته سب را
دلم چوید الفیسه تا با از سبنا بخوار کز دل خوش نشسته سب را
جمال روی جهان بر سما از دل جان نشاید که در جهان دلقا لفظ مع را
ز خط خسته است اما راه بر تو نه آن همه که با جان از کرم و جوی را
باید که فاری سخن خدایم بچو سب آهوی خوش بهر سب سب را

رحمد این دل کجای خیال دوست می آرد
نار و تنگ تاب تری بیخ سب را

خاموشی کرد دل بهر تری سب کفالی لب یا ز دونه لب ما
مانند زنده است که در دونه افتد خورشید از کوه کن پیش ما

کوه دبی تو من خود را بخیزد از بریت است نمایان اوست
 چون غلغله ای را هیچ نترست بویچه بود در شستی از زربستان
 بگنک و جیدیم که از سرش بیخه
 هر که غمها باشد غم را

بود از نظاره اش که اولین با
 چون ناله بیجان بود از جوان
 قرب و حضور روی دل را بکشید
 از دست ملک آرد خوشی
 بنا دوست نیستیم هر جا که بودیم
 با در گن که موج زور با تو جدا

دیدم صیاد از کم کند از حد خوش
 ای هفت از من مگر چه تو چون با چرا
 ای هفت از من مگر چه تو چون با چرا
 ای هفت از من مگر چه تو چون با چرا
 ای هفت از من مگر چه تو چون با چرا

کس که با زلف کف از زدن محراب
 چون دل با دیده جید بر دست درم محراب

از اهل محراب

ز افق است بان زور زخمی چه برکت
 ز موج رنگ روان دیده ام محراب
 کس که خانه بگردیده خوال برادر
 رسد مکتور لبش از رسیدن محراب
 چنان رخ عالم هر چشم شکسته تو دل
 کونست کف دل دیوانه کان زده محراب
 وجد یک دل جان من زور زرد
 نسب مانده نمیکرد در دیدن محراب

بر کس حال دل زور و دوشه ما
 جلازم است که آن کس شکسته
 برون سانه لعل تو چو لاله
 بغل کنده بر آید ز شکسته
 نام هر کس برورد سخاوتش
 بگوش کوه رسد که صدای شیشه
 شمال خواش با بیختری ماند
 ز آب نخل و مورجان که در شیشه
 بدین نام دلیران و جید کم نورد
 صدای شیشه بود در صهای شیشه

بلا از زنده است با لعل از لعل
 مهر با بر بند و در بند این لعل
 دل بر شمشیر هر چه را می کشد
 کیه می آمد من خندیدن محراب
 نو در نفس داد کس در ریختن
 چون کدم خاک کرد و بگردد سر بر آ

ای که سب از مکر روی با دیدن
 نفسها دارد بر ما به خوار دیدن محراب

از دای آدمی خوشی غیر از این نیست / یک سوخت نام است از زیر پا بوی

نهان ز دل خوانی دست نام / بجوی ملک بکنی ملک است از
همیشه بر محبت و از حال کسی / که بخورد نیک گمان و کند کار از

کن و کار از تعلق غمی بی مدار / نیکو در کس که بر جان جانان
تجلی یک است نیک و عیال / باشد گوش بر حرف مردم جز از

آسان و در کدوانی نام / نماند برل شک و بر دست را
دوام بر بند با جو نمل بر او / باشد که جویش طایفه بر او

فایه مشدان کم که خوشی / بر صفت حق نماند از او
بود کس که می نیم از اصلاح خود / که خواند از حق هر دستی تا حق خود

چو چو خشک هر که بکشد خزان را / شد اول خورد ز لیس هر که از خود
چو در باد بود از طهارت و در / لقا هر تو را که در آتش از
بعلت مردم بدست می بودم / غلط کردم بدست بهامیشی مردم

از در

بود چو خاسته نقاشی با هر بند / نمی بکفت جز زبان بد کورا

جذب نظاره بین که بجز خود / خورشید از چهره آرزو ام را
با او بکنیت قوت با تو می / از بیخ خیر بستم آرزو ام را
رسان کس نباشد جز با تو / جان دارم از تو بستانم ام را

کامی و کور که بر خورده ام / با او کس نباشد بهامیشی
بجان که در کلام بر زبان / عین کرد که زبان بر کس

بماند که آن که از دل در / سعی بسایه بوی هم زان
بجست از کوه قاضی از کور / جوید از پله سر کور از
ز کس است که جان با تو / که خواند کسیدن ما ز کس

دوستی که دل از حق می / ما شمع نور خورشید از کس
خاک چو سستی و در با تو / ایستاد در پله انداز بود

در حقیقت بر نفس از جو با تو / با چنین بکانه خندن سپا بود
گوشه که از جهان خوشی / با نهادن در میان و از او
فغان از ما بجهت با ما بر / در رسم باری بر حرف از او

گردن سایه ز رخسار زخمی
بیکم زره او زخمی بیکم
چو آن چشمه که با یونش گشت
است تنه کن بدو رو کرد

بر کجا روی در کوه مست
چون احوال چنان محو گشت
در همان ارض است نیند
بیشال چو نسیم ز لب تابان
سینه دل بار بگردد از تو
ای وجد زانمی کفایتی رسال

بیکم ازین فضا چشمه در کوه
چرخ دل ز آینه در کوه
زیسی بر اینو با بلبلان
بیم من بنده زهر انان نه کردار

نمانده است ارمان ز رخسار
بیم من بنده زهر انان نه کردار
بیم من بنده زهر انان نه کردار

تسبیح

بنت چون حسن عیار با زلف
خوب بکانه چون ماس زنی در بند
یا درت با زنی با بد حجت علم کرد
خورشید چون باد کجا کجا می آید

در میان آب شهرت ملایق
بسان شمع روشن جاده در آید
مرا زنی شاد چون زدن بر سرم
گند آید که گشته تیرا که در جایت
لذت زدی که چشمه با گردن تابان
و صد زبون دل بر جنت می آید

ز دامان می آید زین همه دریا
نار زدی بنور خورشید
کراش که نفس تیر خورشید
درمان در زدن زان کمان

صحت بود جانی رسال
مردن کنم ما درین فرخون
مالیده ایم ما حال جوش
رنگ سارگشته هملاطی با

اصاریت این چشم خیر را
ز آنکه بر پیشتر مشردی نیز را
دیگر بجز ابروی منی
یمن است تر جام می نیز را
چین ابرو در آن سخت از آن
لب از خشن بود و خشن تر را
بعد ازین بر خورش راه دل خورد
دیده ام تا شیوه چشمم علم از آن

رحم کن ای سلف بهر حال خرد
لطف کن آن لب بجا لب تر را

بازت وی تو رسم کرده ای
خو اندوی که از آن در حس در دل تو
همان زخم فرو کرد از خرد دل
خسان در کا و کا و از آن کمال
ایستگی پس از هر کار جان بر تو
که چمن ابرو در باطن تو در لب تو
عجب وصل منوت می از دم
که در خشت حال در کس نه حاصل بود
و جد از روی جان چون سحر کنی
ز بیم تن در جو سما حق از دل تو

بر در نقاب تو رخ کلک شمارا
نیست زینش در آنات نماز دل را
بچارم ازین رنگ بلین از زنی
کو چمن که بغیر زدم آتیب شمارا
از چشم من ای رخ بکاکا برون
ای کلین بجای حسن من خور را
پهوده دم سگد از هر با می
زلف تو بر سگد بر با می شمارا
از زردی زار و جد پس نشین
از زهر ستم خنیا خوی دور را

از آن صورت

در مرغ صورت شاه و کلاه ازین
خوب و بیگانه ز هر مرغ کجاست
بمن آن لاف بر تو کجاست
از زبان دیگری چون بزرگ است

ز جور پار یکا بخت ما را
نیوز و در کی امش رشت شمارا
ببیند بهره خروخی شمع
هرست کدی پیش خیار را
بادت در ابرو کوی در ستای از
کتر از نام داکن جان کجاست
مردم عالم زین خود ستای از
بچکس تا کله نشین خورش را
که دل سپرد در اندک لقاره را
بخت تاب از زید قربان کجاست
قل ز با بینه زین روی تو شمارا
من با تم شمار و قمع در چشم تو
ای بس دلیل دولت کجاست
کرد مکانی بودن جید استاره
زیر سوزن نمایانیکه با یک نمیدان
که از طوطی کجاستی خندان را

تا بر زلف تو رخ خود نقاب را
چون داغ لاله روخته آفتاب را
ما فرغ دل بخیال من بکنده ام
ز آن که افکنند در آن کجاست
باش که آن سوز و درون شک بر
کلمت یا که از زلف تو کجاست

بوی سحر دایم ز کجای گشت از دره حاجت گشت از غیبت
 خود و حیدر کردل خجما در جزای غراب
 بار از خوان به چایل بود از کت خوان ز می کردن تا بود
 صبح چون آمد زل به طاف سنگ را اجز از درم بود
 سوزان بود ز در خجما بنت اهل حال را بودن را بودن
 بر نگاه خجما بنت در کیش سران دیدن از
 رسته از پیش گشت بوده
 دانه خجما است
 یاد آن معنون خواه می باید سنگ از خودم همراه میاید
 حافظ از دین با بان آه سر و زان که جانکاه میاید
 بوسه دارم کدامی بردم از خویش ز اورا میاید
 سعی خجما است از برای بردن خوش آه میاید
 چاک از برای چنانم کند ز کس خجما
 دست از زبان دل کوناه میاید
 درین دریا چون هم به بنید روی جو ایال نشان از اول بر کرده ام
 جهان آرا

جهان آرا از اول با مان بر اور در میان جاهه خواهر را
 ز ترک جزو ان که در جیب بود چون در دستگیره کت خجما
 کند کلاه بدر پیش از کس خود را نیمه دوره فخر از اول مندا
 دلبر آه بخت چون از کوی بخی از خجما پیش در چاه خدار
 از انقب بخت بزم من نور اول است هم ترا خجما
 ز هر کس بود خجما که از هر کس تا نماند
 بجز مگر هر آدم چرا
 کس بخت خجما را
 حسن تر کرده دل از را بها که بخت را
 خیار بخت کرده دلم را کس نماند به آب آه خجما
 در دل بخت معم رو مکمل آه در کس سنان مکند نهار را
 باشد که از دل خجما برای خجما از خجما بخت خجما
 لذت بخت در بخت خجما خجما
 در کام خجما بخت خجما را
 بیشتر از خجما چرا بخت خجما چرا
 بخت خجما بخت خجما چرا

جان بلف سخت جانکده چون ^{دو کله} نیم ماری را با ما بود بخوری چرا
 در لب جهان که از آنم بکشد ^{دو} چشم را از خواب بکنن و بگریه
 با چنین صبری که بر جور و خفاداری ^{و جد}
 در دل مردم جان جانم کوی چرا
 من بگویم برل خسته ام ای ^{سیا} رفت چون بر زدن خوره یا خواه
 برم از زدن دل آگاه ^{سیا} هر که بید بخفت درین جا
 بچه ابد کوی سست ای ^{سیا} کرده راه خلط ای دل کراه ^{سیا}
 نکه شرمم جو به ریاز ^{سیا} ای خیالش بر دم رفت سحرگاه ^{سیا}
 ای وجدان تو ای ^{سیا} شرمی که همه باشی
 چون بگویش روم از تو سخن تو همراه ^{سیا}
 که طاقون و زهر شیب او را ^{سیا} مای بکین است از دل او را
 جو رسد ما نند صراط کیم ^{سیا} که از بس مای بر کلب تو ای ^{سیا}
 بر لید لعل از جوار او ^{سیا} که در خواب آرام گفتند او را
 نوز و جبر دل ^{سیا} نیست خانی ^{سیا} فزون از پر تو خورشید و شمع او را
 در خسته کوی ^{سیا} در دل با در سخن
 که بدیم از وی ^{سیا} محروم سخن تر از او را
 نشر

شکست رنگ بر بهار مراد ^{سیا} خورشید سینه باور رسد را
 ز غارت شک و غم در اس فری ^{سیا} کیم اگر به بنان نادر رسد را
 نام روی ز من ز بیانی ^{سیا} ز بیم اگر بر پرورد رسد را
 مرا که شرمم بود مانع نگاه ^{سیا} کیم دیدم اگر باز رسد را
 ای که گفتی ملک از جوار ^{سیا} سینر خلد کرد آفر کف آرا
 بود بقدر خود در نظر ^{سیا} کمال ^{سیا} همچو عیدی که با آینه طفلان
 بیست و برشتان ^{سیا} ز آواز ^{سیا} کجا هر که از آواز دل نفس نایب
 هر که ز در تو دیدن ^{سیا} ز خورشید ^{سیا} بای ناسرین جان جان
 موصوفت ز لای ^{سیا} محکم ^{سیا} ز نام شرم از زبان جهان
 سند و جبر از رخ ^{سیا} صولت ^{سیا} چون سار از سخن جهان
 بای راه ^{سیا} غار ^{سیا} ز آرزو ^{سیا} آتش با کوشه در آتش ز خون
 حالت و بر ^{سیا} آینه ^{سیا} آینه ^{سیا} ابر در یاد دل چرا کین ز خون
 نیست جو ^{سیا} وصف ^{سیا} نوا ^{سیا} محبت ^{سیا} چون صدیم در زبان جهان ز خون

خون دل داد و زلفش چو شیدا
 طره لیا شماره تو خوشید را
 با همان کرده ازین چو شیدا
 کوه هر یک زبان بندد خستید را
 هر کجا با مکر زدی من کلان ترنم
 سوزن زریه درون از کوش خوشید را
 گوش من ز لب که کار است با قبال
 نشوم از روی خست تو با حیده را
 خفتان بر امید دست تو رسید
 در ستره زان خورده از رخ صید را
 شمشیر خندان بر زبانت کرد شیدا
 هیچکس شکست آید ازین شمشیر را
 خجسته گوی که چون ساجد
 بگویم زین لعل چون زلف تو خسته خانه را
 ز دره کزافت از ای کوه خورده
 ز دره کزافت از ای کوه خورده را
 چرا پر کسی حال دل بگردد
 جز نشاند جز از رخ سست او کردی او را
 سیه کرد و چون بر شیدا
 کزدم هر کجا از او که بر خاک سپردی او را
 کجا کف خنفس نوزد با ایست
 ز کل که درین با بر صاری کم کند او را
 نماند کمال از در شیشه آینه
 بنیادش ازین آینه بود او را
 زبان دلا در معنی دل
 جدا چو نوزد کویست قهر تو کرد او را
 نکرد در این کوه از او زود کلام
 گوی مازد خورده از کوشش تو او را
 از دل او

خورد ازین بخت ز دل جان
 بر دبال جوهر از رخ صید با او را
 و خستید با زلفه ام چو شیدا
 بغیر از آن که در کعبه در دل مطیع او را
 هر کجا ای چو شیدا کعبه چو شیدا
 چون گل با دلم چو شیدا در خانه شیدا
 چهره بگفت را دم نوزد چو شیدا
 دین و ایمان هر چه در دم من نماند ترا
 ز لب موزدست شمعها را در شیدا
 مشوه چو زلفه از زلفه شیدا ترا
 بچو در از رخ ای که زود خورده
 ز تپهای منی بازی ایستد ترا
 ای صدف صبری که بر جوهر خاداری آمد
 هر چه از معشوق می آید روایت ترا
 کوفه بودم بر زلفه کعبه ما
 خسته شکسته دل خواندی از کعبه ما
 که انجم تو می زلفه عم در دست
 که شسته شد ز دل خورده کعبه ما
 بان آرزو که موج با ری آید
 شکست خویش نهان ز زلفه کعبه ما
 برودان خویش نوزد چو شیدا
 بگفت در زلفه از غمت خورده ما
 مشاع ما بود خورده دست و دست
 جرمی طوفان که بر زلفه کعبه ما

بیکه گشته ام ز خود ای آشیایا / مردم ز ششمان تو ای یوقایا
 بر کرداری که بشه بلوی من / تا بجای جرمم با میا
 بودی غیر بسوزانده ای / مردم ز منتظران خود ای
 دل بکن که به نوم در درم / دیگر بر نامه رسیده تقایا
 بر کف نهاده و طلب نفع ای / در خور که نیست تراره تا میا
 حاشی بندر و جاره کنیا ز دروا / تویم با شک چشم خود ز جاره کرد
 حاشی اگر تیره ز جاره از زان / همچون لباس عاریت ای
 نه خضر راه پیش من کن / در جاره راه کم نشود ز نوردا
 چون در کم چو بچه جان کن / از بس تنگه ام بیکاره سرد
 سیرخ کیمیا و فایز نشد / کس در جهان نیابد طرز کرد
 بوی گل چو جاربیل بخلد و صید / آفاق ام براه نزار بیک دروا
 حاجت کردم بیل دلدارا / خانه بر در زین زین یار را
 در دیار عشق رسم دیگر است / زندگانی یکشد بیمار را

از کور و بان

از کور و بان نورش نکینت / بیکه نهد به بر سر خار را
 عالم از رنگ تو روشن شود / من خاک این دین خونبار را
 کوشش این نمانش کنی و صید / همچو حاشی سیه دیوار را
 روشن بود ز آتش ز جاره ای / میوز و زلفه زلف تو داغ ما
 دوری و کس تا دی که نکند / چون لاله می جود نشود از ایام ما
 تا باشم ز لفظ کردید ششما / بوی سهار خلد خورد بر داغ ما
 کم گشته ایم ز شریک زلف تو / مگفت توان زلفت و جاره ایام ما
 کوزد اگر چه جانم آندان آفتاب / این نخل چون خلد سار سبب داغ ما
 در کز زنت و دشت من با خندان / کس با بنده است کج فرام ما
 بر چند نوردیده ما ز جاره ای / چون شمع بخورد دل ما بر جاره ما
 آینه نمودن چو بسبب اختیار / از زهی است سلوی سیل ز جاره
 دل ز خون چو کشته بر ششما / منور در سینه منیست عشق ترا
 از زنده اهلقت چو کز خلع تو / زان عمر ای رفته چو کز سبب ما
 حمان که چشم تو ز کس با کس / که چو در شش است نامواری ما

در دوار رب او جانم می کشد روی او در حق منتهی است
 بگویم نیاید از امر حاجت بگفته آید بهواری خوردی
 نعل در پادیه دریم به خجرت از پد صیدی اگر کم کسین را
 لذت از خوردن خاطر خراب خوشتر آید تره که نه بگوین
 صاف کرد دل تو بر ناله نام
 بر در زبان کجای ستادش را
 بگفته رضای آنش خجرت که برش از برین با صبا می آورد
 ز دنیا می کرد در صدم کم دنیا بر که صغر از نکه آداب چون
 تو در حقش روشن تو را می گوید نمی چینه چرا می رود ای کاش می بود
 که از وصل تو رسیده خفاش کرد که ای شمع تو بر با نیک که نم خورد
 وجد از دین رخسار خفاش
 نمی بیند که کیفیت بختیم جاد را
 در حرف زده ساقی ز راه سها کتاب معرفت خوشتر می آید
 جواد کوه خوشتر را که چوید را خوانده فرستاد با نامه ما را
 علم از دل

علم بود دل در کف از آنست کسی چگونه گذار کوه حکمت را
 وصال از لطافت بخواند کسی بدیده ندیده ای با صبار
 وجد بودی کلمه هوش بر در کشته
 کوزه بود بر کار بار میز قنار
 ای که داری هر مردم بنامش زین مردم را بخوار با خوار است
 چون در لغای صبح کرد آ ز آنگاه که آیت آیت آیت
 ازین بین تا آسمان در کار کشته اند
 خوانده ام ای حکمت کور است
 می گفتم ندیده را از یاد عالمگیر که تو چون نعل همان در میان
 خواندنش بر لبان در بریم از آن بیانش که از تو در این کجاست
 هر چه بخوابد من مار از زبان کوه بر می آید چون رلف از کجاست
 برک کل فصل هزار و هفتاد و هشتاد باز خواهد شد از ما حق تیر ما
 بگفته آن در بر هم تیر
 بنیت خندان را از تو و ما
 گذشت یاد تو در دل از آن بگو که کجاست ازین کجاست

سوم خیز بود بوم زینت یازنی
کوار دولت ازین راه میرد یکی
چو بلیا که بگفتن بر زور نشن
چو در تکرار از زوحت محرا
براه وصال تو سالک شد در
نحوای سیر نماز ز سیر نوردنا

یا و آن لب سگون و حدیثه لیلین

برنگ چو بچند در درون قیا

شدم از غن با کس از غن
صفا می سپید ام شنای لوده تو با
نباست سرت روزی که زود
کجا در است ام زود جز سیر شام
در چون چو کمالی که سیر
بچه کمالی بنفرد زبان خدیبا کاز

رحمتان چشم کافر بنی با کار بردار

یک نظره مغالطت دایم تقدیرا

ز بس که نشد در علم در بر افند
کشم چو کوزه به جابه آن ز خود ترا
تویی که نوزدهان زو صافی در نه
کس که زده نک در غم چینه را

نه بنید و نه بنگان خود را هیچ سبب
که خواند کس در چشم زین دلدارا
اگر شبها بنگام می بودم در آن
بزنک سر شمشیر با ناله کس چو آنرا

یکوه از شیشه دل ناله ام پر زین چغای
نیردم که این سنگ یکور چو آنرا
گشت آخر زین جان که کشته ام
حافظ غم خوردی ز خوردن چشم ترا

کوزد از

بشود و شود آسان من چو آن دوده
از برین ماند که خود سیر افاده
که اگر چه لب بسته ام چنگ ترا
نیده ام چو کس سنگ سنگ ترا
نوزده شید جان ش چشم میزد
جامه که بکشیش چون شمع میوزدا

لدام و دل که است به چنگ دورا
دایم ز اهل دور و دور تو دورا

عانی شدن نا چو منزه تو نیست
خواهم کشید در بر خود تو دورا

چون با این است بر دل لایم دورا
ز انزه صفت نیست به چنگ دورا

فریاد را ملال زین شری زاده
دست فضا کشیده بیک کوه دورا

فریاد و حیرت میان غم و شاد ط

صد بار دیده ایم بیک کوه دورا

بیت بود از دور شری شرم ترا
که گزند از زهر زهر ز آسمان خورده را

سایه کوشش آرمی لعل نام
بشکن برینکس خواه نام ترا

لعلیات نامی نوزده کس خبر
گرداند آسمان رونق صحن نام ترا

نخوان ز مع مال مراد ای چو کن
سیری کجا رسید بود چشم نام ترا

چشم کم ماز ز مای کار
دختر صد مبد جواب سلام
در کیش ما و جد قیوش نمکنند
هر کس بنامک حق ما کوفه ام
میدارد حال دست خردنی
نوان دیدن زهر بر کف خورشید
آنان از انظار ای بر تو نام
در آن کس است ز در صحن پای
چون سخت چو کشتی کوفه ام
که چو کمال در پر زان نور ز مای
چو چشم از نو مای که طرب کرد
نوان دیدن زهر بر کف خورشید
و صد حسنه مردان در کجا رسد
چو سواد و سبک دل طریقی نشاند

تا از یاد تو اخگر در غل بند
دل ز یادم جوهر در غل بند
بنا صرف چو نیم برین گو
بهرم بار کس کرد غل بند
چو عازم بچو کار ز غل بند
چاک سوزم دار ز غل بند
هر نفس نامه معجزه ای گویم
بکند جان که کرد غل بند
بجو موم از تن جهان من زدند
شام چو آن که سمد در غل بند
۱۰۰

رگش کشیده مسخو ز خور
از خودی نمی شد و ز مای صورا
لبیکه دست خود کشتی بود
دانه ملک سخن کرد مر را
بنام حال خویش که در خوشی آ
زادری صوری بود راه دور
لذت در سه چه بهره بود ز راه
عینک کجا فروغ در چشم کور
هر کس با چرخه بنید شکست
نانه تا افلا نامت ز در ما

بزم نمک چو قطره ناله بود
تا حق نیش بدیم که نور را
یک نون بکشتن چو نمک
چون کوه توتی جا کرم نمک
دانه مارسته زادری بود
برن خوس بنون نفس نمک
که بعینش مخ خود کرم چو نمک
خاک نموز بود در نمک
چون که با اندک منع کوبه خود گویم
بیون دیدن بچشم من نمک

با دلالی که هر باس بودی خود
نخک بیکدی چو نمک من نمک
نباشد در صف در خون من
نمک در دوزخ یا رب نگاه فانی ما را
ندارم چون مراد تمام با چو نمک
تفاک و ما نشت لاله سبک کل ما را
تصویر چو آن کردی نگاه چو نمک
شکت از روی عجب ز در جهان

طالع چون توام بافتن از بخت
 نه اندر رخ این دربان کن ماعلا
 در حیدر آباد خود خسته خسته
 مانگ خشم ای با منم دردم نل مارا
 یک جز داند ز این کفایت
 برود از دین کیوی او خوش صبا
 بچو خوشی که تا بوس برود
 بوی گل را بر توان دین او خوش صبا
 کچه خراسان نهان در بر
 میرد جهان دل از ما حسن کله خوش صبا
 بجزرهای دل تکیه می باید کرد
 با منم بار اگر کشم در خوش صبا
 چه بیایان که تو در خانه علم اول
 رخ بود چند زاده ز سر خوش صبا
 کوه قافیه در آینه از کسرا
 کله تا یک مصل بس در خوش صبا
 تیش خوشی چشم نه برید
 دیده ام تا شیوه یاران سر خوش صبا
 دل نمی در دوش از بوی لار
 جمع میس زو جو صیادان کند خوش صبا
 حال خود ما بر دمان هر که گویم
 یکد جو با رفت در دلش زین
 نموند در آستان چنین ستون
 شد چشم بر نهان غیاب طوطی
 نه جای حرف ای با منم در خوش صبا
 از همان حوصل بر گشت ایس گوش
 کچه برونم درم حدیسه در بخت
 بچک نشیند عرق از دست خوش صبا
 لوقه فنی

نوق از غای دل ما بر روی می آورد
 منت از لاش مندر چو بر بار خوش صبا
 کوه از دست فرادوی نال رسد
 تا حدت است بجز با نکت خوش صبا
 زن و عشق از شراب بچویم
 کوه خورشید در حساب بچویم
 از آب نرفت لعلش خاکمانند
 باز یوان نشسته هر لب بچویم
 لوح دل را بر این کلاکون کشم
 خشت این درانه از کلاکون بچویم
 با کمد نغله مکن بوی خود را
 صبر در حق از دل بتاب بچویم
 نغله در حق نغله خردک از زبان
 فرسش نغله از لب خراب بچویم
 عکس روی بار را از دین بچویم
 نغله را در دم درون آب بچویم
 جانت جان بکند از قلب افروده
 زنده تا چند را خوش کرد زده را
 سردی کافور که از گرم کردن کم نغله
 جانقی لوی نمی بخت دل زده را
 سگاری است با خود عقابان آرا
 ز لکه خشت بنده از نو چه بچویم
 خشت را بر ز جام با به بند زده
 چاره نموان از لاش تحمل سر زده را
 شکر در آرزوی خوش نگاه بچویم
 کم بود قیمت شمع آرد در با خورده را

بخت از بس کمال و نورانی
دخ رو چون بر طاقس بر آید
چون کس تو عالم پیش فای
تا روز قضاوتش معنی بجام ما
میرود لا اله الا الله
مانع ز نفس گوید در زلفش کلام ما
میعاد کس از لبش نماند
بخت در دست در آید لایم ما
گرد خاک ما بگرد زلفی کرد
خون خانی بجگر باران نام کام ما
چشم امیرش جان بدیدم در دم
یکدم بهلوی نقش کفن از نام ما

بروز دیون روی تو از عیان کرم
با آنست حاجت بجوایم در چشم
بجای تو سواران ناله می جویم
نسب آفرید بر بار بر سر زلفش کرم
ز تو برای خدا و عجب چون طبع
درین دریای بی پایان کمان کرده ام
مرا جدا کن کمان بر دل کرم
کس از بار تو نشهرها سبک کند در چشم
و جسد اندر شههای عافان از کرمی اندر
خیال آنست در چشم ز کرمی اندر

وقت زنی تا که دلخواه از آب
گرد چون نزل زبان تو با آب را
صاف دل تو تانوی کرم که اندر
در درون برده کلاه مر آب را
بدر خورت سکرده ره نورانی
جس که سخت تر از چاه آب را
وقت آن

وقت آن آمد که مار زلفش
خبر بر حرف چینی که گاه مر آب
بسته رود حال خود خوش بکس با
آب حیات مار چسبند چینی ما
با این من صیغف که چون کوشی ایم
نکست در طرفان تو روی زمین ما
مار از بیکه با کوس در چنانست
برگشت نامه از زلفش کس ما
جان تر بیماری ناز صحت ما
سها لیس است این دل از کس ما

تا دیدم یادین دل از کس مرا
بهروش کرده با آن وقت چینی ما
از بس نم زنگه جویش بود
یاد تو کرد در شب جز آن مرا
ماند علی که رنگش جدا شود
دل به تو هست در نفس آهس ما
کردی تو که صید من آزادستم
یاد تو کرده ازین هر بویکین مرا

بود مرغی دلم در سینه اش
که در روزی بر زلفش از کس مرا
چو کاردن باغ صدف معنای رنگینم
سنان صدف بر زلفش کرده از چشم مرا
برون آرد زلفش از زلفهای دیگر بی
که در دریا بر من با هم هم آویخته بود
ز بس روزم صدفش در کس
مخالفت دیگر مالاکم از چشم مرا

شکل در صورت سرور اب ان

در شب تا در روزی بی بد حا

باجن حال چو در دل نکلدی بر حا

همه وقت بجا کیمه رگلبیارند

نقد فرست همه را چون شماری بر حا

در دن کوبه روضه دست تو زمین

چون صدف کوه کوه لعل کنی بر حا

ناله پندوی عالی بر سخن تو را

بسر دیلان آرزوی تو را

تا تو لبست بر زما سروراه اول

ببر در بیله مادر از اوله لطف خود

ایچ که کار کوه از صدف چو بیله بر حا

تو ترک کان چو کوه آهنی تو خود دار

چو کلب از کل آتین به دردی در حا

هر کس که دید آن بت عالم خود را

بجان خویش لبست به سرشته خود را

چون ننگ که کاشته تیری کشته

شام سیاه حفر خود در روز ما

رخسار تو را که چون از چمن را

زنگ کله سخت بر رخ برگ افرا

بنت زور کیمه کون تو را

در صهارنگ دلدار که بجز تو را

چشم مستش از زان کون دور

کوه از دست زانوس سولیر تو را

شهرت برادر زانو تو بیامی

میشناسند مردم از بی تو نیز را

خون غمی هر شوری بود کف بیست

بیز در رنگ عارف تو بر تو را

بمروی آجا بچینی و لایکلی

باقی زورده چون کردی سی ها کجا

منت خوردل چو کله کله ام

تا خاک راه بر تو بیغ یا ما کجا

بمروی جانان با بی چستنه جلاکلی

بمروی جانان با بی چستنه جلاکلی

نوه خود با بی کلا شتم در حاتم عشق

سند لطف غبار بس بی طرا کجا

بدنیا بسته دل چو زان اوله

زرب عیش خود کشته آور لاش را

نوستو اچه زور لطف تو را

که بالین بر دن از لاش می آوردشال را

چو لایح در خم نامی منج دیگر

بمی خور کشته آن رنگ لاش را

کم بگردد صفا کلور رگلبی تو را

بنت کوفت بی زخم خاک کلبچین تو را

سخت هر کس ای سحر کانه زنی تو را

مغز تو را

زلفش بماند ز کسی بار بماند
 بر چشم کز لای خود خواب کرا تو را
 آنکس از ما خوشی آید خود
 از نخل کفار خیزت زبا تو را
 احوال دل ندر عشق تو سپید
 ز آینه تابنده خیزی آینه دا تو را
 جبران تماشا می جهان تو چوین
 گرد است بزم تو بی چشم در میان را
 حد فاش خار خود یکدست
 حسی تو با کرد مگو وضع جهان را
 از غنچه سینه هر کز دم نگذابت
 چندانکه گران داد با رطل کرا تو را
 ای که من آید گشتم نماند
 ز غنچه جو همگاری گشت زبا تو را

کلاهت یکم غم می رخسار را
 نیافت بزود ز غنچه چشمت را
 کجاست آینه لای که طلعت او
 برنگ دیده کند روشن کشیان را
 نو ده است جو بادام در سینه ان
 حکایت دلش زین لوتیان را
 لب ز صفت تو آید در صفت
 زب که دل خست ز غنچه بیان را
 حکایت دین بار که گشت کشید
 نغمه یافت بیال مطهرت بیان را
 ز غمی ادب بر لاله چوین گشتم
 بشع بزم غلط یکد زبانی را
 ز دست بوس تنی بریم چوین
 همار کرده جو برک خاتون را
 بشی که نوخته و محو غنچه
 سر ز غنچه تو پیچیده در سنان را

زبان زنی

زنا زلفش می چوینش در کبود
 کند که کف تیرش از خون را
 او در بخت چارم فغانی خیزد
 بنیست خواب هم چشم سپان را
 وجدان در سر دلق بیان گزارد
 کس بنامه نمودن زبانی را

کلبه هر دو دم در دل کتاب را
 بچه رنگ زلفش چو آفتاب را
 نیت ز مهر بر باهر فغانی خود
 دشمن خاک بود ز نو آفتاب را
 شد سبب سر ز تو که ز کار خود تو
 است بجوی آرد دوری آراب را
 با دهن جهان زود لای خیال آید
 ز آینه نیست چوین بر آفتاب را
 با زبانی گشتم که خنایم در گشتم
 منت زلفش هر چه نیست بر آراب را
 مرصع اهل دل بود ما بودن آن
 هست ز آینه خود آفتاب چوین را
 بیعت که خون ملل ز غنچه
 رنگ کند بر دین کوه کوه آفتاب را

دوری رویبت ای صنم در کف
 ناخوش بر دم چو آفتاب را

شب را چوینش در لای زبانی ما
 لای که ز غنچه بو صغیر میان ما
 خفتن خواب کوه غنچه یکم
 در تیر پای راه زنان کاروان ما
 لای که خست عشق تو ما را چوین
 اندر ما بیدیه تنی کشیان ما

زهد از که ابدش زدنک راه با شیره حق تو سنگ نشانی
 مانند کز خاک خایم در نظر خون سار جوش زیند از آن
 باید نظر جویست بچشم تو چشم تو نیز دشمنی با زوکیان ما
 بر تو در پیش من ز فاکوس ای محمد
 از وصف روی با زبان بزرگان ما
 یکشم از سینه آفراده کارها در نیام میر تا که دارم این شمشیر را
 یا شش در بیم هر قدر از صفا آردی در دستان بجز آنکه شست میوه چشم را
 کز سینه در صفا سینه کی غری تر از دستان چون شیره در تن آرد شیره
 از نگاه انعام زنگ بر ننگد بر نمی ناید با بی صبر من تغییر را
 میزدند باغ ز قمار او شکر کردن رنگ کند در دستان خاک در دگر را
 رو ناید نشسته و بدلا در کسری وصل کرد و در دل قنای جوی پیر را
 رکبت میاریند ای رسته تا آید صلح کرد و نامه بخشش کمان و تر را
 نانوای کوه نامه سینه آرد کسین قفسه بر دم غوطه در خون سینه پیر را
 غیر زرم کردن نذر صید از دست گلشن و حشمت چراگاه است بخیر را
 رویشش حرف ای که در میان نیست هر که گویی در کانی تقصیر ما
 کز من نوزده سبیل او در صفت در نظر فرقی بنشد از عالم کبر را
 القفا

انعامت با صبر اولاد کرا تیره سخن دور سخن نقد ادراک را
 عاقلان از محبت موی سرش نکند قربش این نخله اش زدنک را
 زاهد از زینت نور زاله تروان دور بند بیشتر خاوش ناک را
 نیک از زینت با بدان کردن نفع از آلدیش موی چشم را
 هر چه حاصل کنی هر کس از محبت هیچ نیز در لب و لولاب نه در کرا
 در قفا هر رخ را ناچار شد در حق ت و شیرین بود بر نمی ترناک را
 هست بعد بر سر و با پای از کاش وقت طوفان با زنی طفلان بود
 بر علیه این امر اگر نه ستمت حاصل از نفس حق زانش دل آب زنده فناک را
 هر چه حاصله خاوش را در کاش میواید در کجا در دست از اولاد او
 لکه کباب از دم کوشش دل چشاک لکه کباب از دم کوشش دل چشاک
 که کزنده چو در در کار بسته ما بتار ز لغت و زودل سکینه
 وصل جانان از گند خورشید مرا بیکد سیر از نجات تو چشمه امرا
 منت و دله بنای چون کنی دوز دار بر بخورد کز بسوزد امرا

من درین کوشش جواب تمام است
 که خونی ز کجای تو بود در کای
 بعدی چه بود کسی میاید از
 که تو لاس خنی از خورشید را
 که در بهر یاد کردن در ره از کرد
 شمع روشن ز نور که سدا در
 شایه زلفم نمیکم سخن با این
 نقش با در راه اولی سخنم
 این نوزده بهمان سخنم
 که نوزده صد کردن با پنهان را
 چه گفت نوزده رخ فلان را
 ز چشمم تر از در کرده هرگز
 که در کوشش حلقه جان
 سخنم در رقیبان کوشش
 کسی که دیده بر زنی چون تو
 بجز نوزده نماید کسی هرگز
 که کرده دشمن ز هم در میان
 از آن نذیره از خورشید کنایه
 برنگ سرو یک در ز جوی را
 بر در خاطر خالی از چشمیلا
 چو با در زلف رخ ما ز نکل را
 بچشم که بر آن زده و شاد
 بهر نکل

بهر نکل خرام تو در باغ
 رخ جوهر خرد گیتی چون تار
 محب مدار اگر گریه ام هرگز در
 بنامی سهر و گوی ز نکل کوشش
 چه نوزده نام و حد و سر نو
 که علی کوشش آب ز نکل را
 با منی از لغات بودی کای
 در قیود نام ز لغت و کور
 در سخن شنبه ملایم روی ما
 ستیاری این سخن کمال
 نوزده ای بار جلا خود احادی
 از خاطر همه که از زده و نوزده
 خانی نوزده سپهر از آتش اگر
 بست اصحاب چاره که هر یک
 که گفتی لایک سرو بوسه را
 حو کو لغت رضاب مهتاب
 که آب دین از رخ برد و لای
 که در کرد رقیبان کار و لای
 باشد بر یک حواس مطرب را
 جو ز نیم نفا و نکل کوشش را
 چون خبر مسامح در نکل کوشش را
 آرد چو در نظر مدیک زمانه را
 که بطبری از نکل کوشش را
 چون قطره و لکن که در کاد را
 چشم شمای خوب بود آینه را
 در آن از ره نکل کوشش را

در کار خویش کرده غماز کوهان
با دست زده زده همه فانی را

با من و صبرت زبان گزینده ام
در کام من زبان گسده گزینانه را

عقل بسته گران هم نصیب
چشم با گرم جگر تو یک چشم
بنت خردست تنی هم خیارم
اگر بسته با جای شود زنده
بگر بر آتش خرد تو جان
من گشته هم چو از دست غایب
خود نای خود بشو با ما فدا
هم از شیره او در دل آلود
صفت رحمت همت برین

در گرفت ملامت و حسد
نقد لادگری بر دانه نبال و بر ما

کین است مهر با ز عاقبت برده
ترسم که چرخ بر دانه زدم
تنی روی بکنیم ز بار که خواهد

از قرار

از خار راه را نه زمان هم بماند
بای طلب بگوش و در کشیده را

از ره مرد بر شین چشم دل گشت
هرگز ندیده جویمان رسیده را

پاس نفس برادر که چیدن نفس
شد در کلو کند تفکار دویده را

تا صحن خون جوان که نماند پیوسته
مار سیاه زلف نیکوای زنده را

احوال دل نوشت بی تو که کرد
مکتوب خود کجوتر ز سخن طبعه را

عاشق بود صفت بی تو بود
کم گشته گمیت راه منزل رسیده را

خون لاله از دم شمشیر بچکد
در راه عاقبت طبع از جان بریده را

ملک دلم عیب امید چون آید
کردی خواب این ده عارضت رسیده را

از دل با دار که باشی زین سخن
بهری بی بساطت خون طبعه را

بر حال دل نترسم او با کونست
راه سخن حشر شمره در دین را

اما که طلب راه نوازده سخن را
چون برک خاک و نمای زده کلا

از با بر زلف تو را بر لب نیست
از دماغ تو هم نفوذ دانه کهن را

از تو خسته از رحمت تو متوجه
هر نماند که جامه شده آهوی را
کرد ده است هر کس که از بسید ناد
چون طایر که زنده دار کرده را

چون خوشتر کسی بچش گفتند
چون جان تو ندیده است از حق
عالمی که با چشم حساب کرد
در ساحت خویش کسی برده است
از رشک صفی بی گناهی
چون لید بود باج مول را گشت
دیوم و چند آنکه کور است نگویند

آینه بود روی کوه صفت حسن را

چگونه در چشمان لبروی بوی
تا زدی تیر تو فدا جان خسته
بار دارم هیچ دانه خردی بجان
که چه دارم در غل جبرینش لکله
بسی دل در خردی در غل
یا که با شاد چو شکر خنده خود
ظاهر عشق بی بند و بستی
نیت زود کنایت بر سر
گفت کل در روز زانکه بیدار
مست زوای زودتر گفتی
گریستن زین فریاد چون کباب
که چه بگفتیم بنالیدن دانی
بچه یادای که در خردی از خرد
چشم برت بازیند دل گشته
دل بودیش مظهره نکرده ام
برده احوال خود رنگ بچش

بمنام زدنون بردار ما که حسد

سب خون آتش ایست از خون

تواند دام در حال که گشت
تواند دام کردن از که رسم کرده ام

انجم زلف

انجم زلف از وقت کس ای کوی
تباخیم بجز آنکه در از رسم دم بود
زدی ز آینه تابش رخ نمودن
چو بس در آتش بر دانه خالی شد
سخت گفتی در اندک زینش ناری
زبان از لعل کوه فاش بیستاد
نه خاد روی ملت هم زمان گشتیم
که کویای بود پیش از زبان چشم
بغیر از آن که هر کس بدداند از تو نام
نمیداند ز کویست چون بندگی

نغام را بخوابی صفت جان را که زدی

کجا از خود گشت بیوزد روغن بود

نیت گزید که در دل بنظر لسان بردار
چون کجا بر زبان قال با ما
بکه لای زده جان می آید در
خود بخورد برین روی کویست
بچونانوسم حلق دل ز یادش
نیت بر گزیند که از راه کشته ام
چون جهانم ماله در حجاب در او
که چه سپید است پای راه روی ما
در نه بک بر عقی با با خود دارد
در پس دیوار چون رنگ ملک رخا
بکه از روز تا تو هم که هر آن چه
میسرد بر لب چشم خون از ما
کینفس نایم نیم از بر لب مار در
بگردیم عین دنیا هم عم دنیا
چو که رهو کجا با نیت بر خور
مست بیانی لای کس خور از ما
خفت و خوش زلف و طهرم را حله
عشق روی او غمباری حق کجا

چو مای عصاره از طبعین نکلوت
 مینش حریف در آرد در دلو کباب
 خوش دم در غنای اولی اللی
 نیت بر کرم زلفی بایدهای ما
 نقره نهند نسیمان خرد را
 دروغم را اولی نیت خوار کرد
 خفته در کج دم مار سیاه او
 از دهان دل خوار کباب کرد
 یک حال دل زبانی لال آرد که
 در دمانه خرد خرد بوی آرد کباب
 در دم جوی موت در چشمال
 زایش دل ساسان را کلام بر جود
 هر دو لب خردن جام سرفراز را
 خنجر از نیت ظاهر بود سوسن
 کمال کاغذ سوزان را لاله خندان
 ناله اول بر درون سخن افکار
 نمی بایستند آن رسم هر چه نظر کرد
 زبان که بخواهت ظم خوارش کن
 زلف

ز چشم ارکح خور ز برنگ سوزم
 خوریم سبب نایبانه لطف بر آردم
 سوز در رنگ کردن سخن ز کردار
 نمی بزم سبب کتوب خود در چون
 بلوم جوی نیتی نایب نیت
 میست از کله حلس با در آرد لایق
 بود تا آب جایی هر در آرد جوی
 نبارت و لایق در اجین جوی
 خرد از کوزه حداد خود مع جوی
 کرده ظاهر فراد سخن آردی را
 خوار زلفش کز دره اگر سیر خود
 خاره روی خود در لایق سبب
 انعام دل خود نیت از آرد نیت
 تا تو خاری نیت ای نیت صلی
 کارین ز نیت لایق و سبب
 برسد ای کمال خود در نیت
 جنوم با نیت طعنه در نیت
 نیتند اصحاب کفش هر کبابی
 جوی نیتها کرم دم در کوی آرد
 لودار نامه سخن نیت معین را
 مین لطف تمام خورن آن کوه
 دبر از کف نیت نیت نیت
 جشم کرم نیت نیت نیت
 داده صورت بر رخ او نیت نیت
 جمع با سخن لوان کرد نیت نیت
 کار مع سوز نیت کلمه نیت نیت
 با تو ای کاش نیت نیت نیت
 دیده ز نیت نیت نیت نیت
 نیت سبب نیت نیت نیت
 کرده کلمه نیت نیت نیت

تغای آذوقه گویم بالاد برادر گنم بویسته باین تا اوله کاشن را
غم خام نوحه کرده نزل در دل تنگم
که این ترشینه بتواری وسط کاره نزل

بهر چه جیب خورن سوزن ز سوزن
رسای بکشد در ام بجای راه دانا
دلم ز کسب قدر کسب کن در طره جان
زیر بامان نوز کم خوله از مایه ترا
دل لاده را بردای کسب کن
سب خون زنده بجا کز زود کسب ترا
بدون یاد در مجلس در کسب کن
بکل کسبین غلط کرد کسبمان حلیه ترا
زود با خون کسب کن وضع غم ترا
تغنه چشم بر کسب کن حق ترا
دانش کسب کن هر چه کسب کن
یکمای کسب کن هر چه ای آب حور ترا
چون نخه که وقت مایه کسب کن
خود از کسب کن هر چه کسب کن
بود افتاد کسب کن راه کسب کن
کنا افتاده با هم انصاف کسب کن یار ترا

دین جزوه سردایم و جدای اولام

که فعل مجلس طعنه کسب کنی جا ترا

دل خاک شیر عارضه زخمیده
دیده چشمه نیران مردم سجده را
بیشتر ز زبا کفار و کفار
رفه ز کسب دین و دنیا در خوار
چون کسب کنی آذوقه در کسب کن
دیده راجع کسب کن آب دریا دوده را
بان کسب کنی مشد خورن کسب کن
بیشتر خورن کسب کن خورامیده را

کسب کن

عین خون غارتی از غیش بر بخش
ز کجا باشد تا ازون در سجده را
تسکینک و ابروی او در کسب کن
کسب کن کسب کن کسب کن

بگره در دل نیا چون جرس است ترا
بهر نم خورده از یاد کسب کن ترا
ز پله انظار حال خود بفرست چون
کسب کنیم خصصت کسب کن ترا
خاک ساری بتو ام شینه باغیور کسب کن ترا
مال هم فریاد هم فریاد کسب کن ترا
درون ازین بی ادب کسب کن ترا
آورد لعلت با کسب کن ترا
قابل آن کشته کارین که کسب کن ترا
از بر کسب کن ترا
در کسب کن ترا
زیر بامان کسب کن ترا
ز کسب کن ترا
بهر چه کسب کن ترا

دین من یا رولا در کسب کن ترا

کسب کن کسب کن کسب کن ترا

بغیر ازین کسب کنی یا زود کسب کن ترا
نه بجز دنا کسب کنی بر بال کسب کن ترا
چون کسب کنی کسب کن ترا
نایده بود نه مایه کسب کن ترا
مرا کسب کن ترا
همی کسب کن ترا
کسب کن ترا
کسب کن ترا
کسب کن ترا
کسب کن ترا

بفرز چاک کردین بچیدم
 بزمی سخن او کرده ام از قاره
 بخردان کس ازین زمانه
 بوقت نایب جانم بزم
 وحیدار کما علی ما انا و الله اعلم
 انروز عهد ما است فردن ترش حال
 یکروز چون فکرم کردی یار
 هست خیرا همچو جانم ازین
 مایای نثر کرد جان کرده ام
 جور ما در این ایام را
 ما هموری زبان خصم خود را
 که چه شنیده است جانان را
 چون چنان که گشت از یاد او
 هست چنانی دل از یاد او
 بوسه خوردن آن جوان را
 برشمال رشته برانی بزم

ما حیده سینه عظیم ای نامهربان
 گویم از حال غافل زوی ای دلدار
 یار دیده با من مکتان مارا
 دل ما را خجل از خویش جان
 درستی اوخته که کف از دست زار
 بخورد آن آتش کلب همچو جراح
 که چه صبر جز در آتش کلبی درویش
 قطره چون فروت در آتش کلبی درویش
 تاج چون کله که در آتش کلبی درویش
 هست چون نغمه که در آتش کلبی درویش
 همچو کس سخن را کس نصل
 که چه خاریم در آتش کلبی درویش
 نعم سخن تو جانان مژه در ما درو
 خوردل کرده بزم تو مگر دران مارا
 تا که عیان کرده آفتاب جبین
 درون کس نام را که نام فکند
 فتح ز دشمن رسد چندیه دشمن
 صید کلبیدی بود کف و کلبی را

در لغت ما غیر روی میانش
گشته ناز تو را نظر نکند از در
موی در است انجیر برین را
تا بقیامت لکاه بار پس را
و هر یک به شهرت کاوب
در سخن نام از آنچه نیست بگوید
باب زلفت نبرده صح بناری
آب پس از آن است کلین را
بر تو خورشید عارض تو بودم
ساخته روشن گوازی حجبی را

بستک وصل ما عهد تو شد
تا که بگذرم آن لب نیک را

مکن نودم من از باران خود را
بهمان از آن کرد تو ز کوه از تو را
میاد صد ما شد خرم کس نکلرد
بقول طبع کردن روی بیازود
آینه جدول ما هر چه نیست
دما نیست بر دین کوه تو را
چون جاب با بار دوشن لب
زان آب ز رنگ چشم تو را
در انکار چو کس این عود است
کرده است دام مردم ز دنیا تو را
با شد دم ربا به نامش زان
یکبار ای بجا جو خورد ز تو را
تا زان رخ تو چون شمع در غم
از چشم خویش بنیم کرد تو را
ناید صد ز من کام ز زبان کزین
چون بسته ام بجز دست نکند

کفر

کفر زلفت برده از لبم آب را
کر رسد لک نمل از تو نل بسید
تا نغمت از قبله ابروی رخ
روی دریا خضره بستی بسید
رنگ کبر در رنگ آینه روشن
در سخن نام از آنچه نیست بگوید
ارک بیان بگذر ز یاد می بخوش
در سخن نام از آنچه نیست بگوید
در سخنان دیگر رو را چاره کردن
از لکاه نرنگ ما که پیش ازین
مدیر نیست بی سنگ دام آبر
شک لاله لبش دنیا دم بر آبی تو
حال خود پوشیده در درگاه کمال
نیست آگاه از یاد در افکار
خشم از هر کجی ما لریالی آری

دیوه ام صدره کنه خفت ملک را
خرد است پنداره خود در آداب را

خود میر خشت تک دیده ما را
که نور ماه کند پیش آب دریا
بیان در جدای نبودم کرد
بود زبان سخنگوی لال تنهارا

ز بافتن شید خویچه مر جان
 ز دلبری دلگت نامم بلور نیست
 زوان بهجت ز ابر صلاح زوی کرد
 خوش که که مدام زنده جا صغر
 ز فیض خدمت خوردن توان
 کس چه کار که ز بار دیده خوش
 نفس جوان چه بت بدای حواس
 ز فردید به یعقوب مهر روشن
 دلاقیامتی از ماله سبب کم آموز
 ز زین خویشی کجا مار از زرد رسد
 ز در برش رک ابر سار دستم
 چه نفس محبس می لاد زدن ز راه
 وحید در رخ نقد لب مهر ختم
 بسینه یار اگر دو کند زیل مارا
 بگذر از و ما کن تعمیر این ویرانه
 بان مع در هر این زین مرد را
 از نو کارا

ز تو که را دوری خوف در رخ کند
 نیت آزادی کسیر از زدن زستان
 آن که ایم من از ذکر و غیر در دست
 صد که در کارش از اول زین می آید
 لال بنیاد سخن کویا که می ز درون
 سبک با مردمان در وقت خواجه
 که دل من سر زانف از زبان
 آشنای نهد خجک با یکجا
 که نوازند نعل در که در سراسر رخت
 دلبر از زاب که از سیان می شنیم
 کیمیا که از اس داده ز داده
 خارا تا تهنه با نعل در دست
 بنیاد کانه در که در ششم یکانه را
 بود خیار دل چرخ بر داری ما
 ز صید طلب حاصل همین تویدیم
 دل رسده بود آهوی حصاری ما

دل شکسته مار از بنهار آورد
 دمی که خشم شد از خیز تباری ما
 چو بسبب دلکاف نفس زدن بیند
 ایستاد ز دل ز زخم کاری ما
 خوار زخم نلاریم گاه دیواریم
 که بسبب جنت کشی لاری ما
 اگر گذرم عیب علاج خوشتر
 و در این بر بود در دیواری ما
 در وقت خانه بود چون بوی اولدی
 ز انتظار نسوزد چراغی ما
 چو سخن عمل تو به رفتاری
 مگر رسیده بگوشه فغانی ما
 ز بار کوه اگر خاک فغان آید
 ز درد و دست که شکوه بباری ما
 چرا که بادل ما شد زواییم حمید
 در چه شبی که کلان کارهای ما
 پر از خشم عشق ز تو چو شیر را
 جز زنگ دست نیت نشان کردی
 در راه لاجرم غم غم بکنک
 هرگز زفته پای ز دانش دگر کردی
 از ذوق اینیک نوحه بر جود من
 جا کنم در وطن خود چو شیر را
 در راه لاجرم است بر من
 خایه زود دل از غلغله شیر را
 مانند یک شمشیر است بجوای
 دارد در دن خانه خود دیواری ما
 از غم دم جو آینه زنگ نیست
 آرد که گوزان غم بباری ما
 ای که...

بیک نو چو بوی گل از منی کامی ماند
 نوز تو بیک بر در جای بجز مرا
 چون سبیل تن در رو که کل آلود بود
 دایم بود که دست دل در لغو مرا
 دریا کنست حزنم نوز تو خیز
 خون قطره قطره بچکد از چشم ترا
 هرگز نرسد ز سر ما خال
 از بهر زمان فانی بود خطر را
 از من آن ز حیرت ناخواب
 چون ببرد دیوای دل از سر مرا
 بیک دوزخ است ننگ دویده ما
 مرغ بزنده است زنگ پرور ما
 چون نوزید هرگز خشم نبرده رویت
 چشمت که جایت ای نوزیده ما
 مار می رسیده جان بر سینه
 جام کشیده است که کشیده ما
 در زخم چرخ بر تو که مان خای
 دست کشیده است پشت خیده ما
 صاحب شده با ران مضمون
 شاد زیب بر من مردم کلماهای حیده ما
 بهر زون حکمت کرده است خای
 شکل حجاب دارد زنگ طایفه ما
 با این نگر که دل در بند چو باخار از
 مهر زمار دارشتم تحمل خمیده ما
 خنده نمود جان بر چون مادر کبر
 با نوزده شمشیر ای نوزیده ما
 همچون حیرت ای کل طلب که ندری

در قاطرت با مذخوش نینده ما

بهر آلوده کردی اکیسین را
 بقتلم برزدی چون کسین را
 مرغیان دیده در زده سن را
 بی بیخه خرابی خوش چین را
 بزجاج صلب نوازهای اردن
 در ازای هست پر استین را
 ز چاک دل چه حاصل چون
 کس نقش کین نام کین را
 بجز موی میان نازک او
 در موی نباشد آن مریق را
 ز تنم جان بر است کین دست
 جویدی راه بکنی کین را
 بگو چون بود طوفان با شرمک
 هم آموذی ای که در کین است
 بجز خود را که از صاحب خجسته
 بآب زری که ظرف کین را
 ز تن از خویش کلاه بر بکشان
 نباشد زخم حرف و لیشین را
 نیندازم وجه ازین چه ساید
 و یگانه است با من خصلت
 دلم تا کرد با دو وجه زلف در ایجا
 نیندازم بجز چین زلفا یا ریح در ایجا
 بجایان نمودم زشت زلف
 توانستی زین جوانی که کف در ایجا
 صبرت صفتی ازین خرابی نینده
 بیانی تا اول نام تو خواهد رسید ایجا
 ز خاک آرزین تا بجز موی کین
 بهر جانم زده یک تو غنم چکیده ایجا
 دل نازم

دل زار را تا بید بر هم بخت
 بجد اله در کرای نیندازد کله ایجا
 دوان مارش در رخ دلم را طوط
 و کز نه بود کاش خجسته نامید ایجا
 سپاه جانان از آن بخت چون
 بر ای خوردن زخم خود کین ایجا
 مرا که غنای با کسندن از سر کین
 که کم است ظاهر کین غنم ایجا
 جو کل چید در ایجا دل زین چه کز کین
 هفت ایجا بهار ایجا کین ایجا

را انهما و یک در سر کین نیندازد
 ایسی چون ملک بر این ایجا

هر نفس جردن کند ز بید سپای را
 برسد هر لحظه وقت باغ از ایجا
 در غنای تو بر کرد جهان کرده ام
 تبت چون بر کار خیاره ایجا
 از چه کشته آب از هم طلب چون
 تبت صحرای کدر در دل نمای ایجا
 من در نقش می نشینم کلاه رخ برسد
 میستورند ز نفس خاک کف پای ایجا
 آتش زین از صبح غیر از لایست
 ارگس جز در این تریب بردای ایجا
 چون ز صحن کین تو بر ما یاد آمده
 نغز دل می شود هر دم نشانی ایجا
 هر نفس حشریم بی قصه جانم میکند
 آفت جان می شود هر دم کجای ایجا
 از تک بجز در چشم در زلفش حید

اگرچه در چشم دلگردن بر روی ای ۱۱

نیت عین زنازل لعل لب سخن تا	است قیای تنگ تو آینه بدن تا
خجسته هم خندا از نرم صوره لبیب	جیب قیای تنگ تو آینه بدن تا
بسکه ز فرم ما کسی باخته جان	برقی آب ز فرم ما کفش کفن تا
مغز حرف حلقان مغز در لعل جان	است حال و کلفت آینه سخن تا
حال عین از درش کجاست و در کجاست	ساکت کند اگر تو آینه شکن تا
بسکه خیال تو نظار لعلم بر دور	است چشم مرغان چشم بر عین تا
چشم آرزو آینه ام آینه شکن گشته ام	نیت لبند خاطر ام آرم خوش بین تا
صورت از طلب کعبه آینه طلب	آینه دست بیخ کین بیخ روزی تا

گفت و جدول عین و حوصله نه خورتم
بسکه ز فرم ما کعبه در جوفت من و وطن تا

کلامت از بر سر ابرو است بدستم همه فرزند خورده ای مرا

بیزرمت نیت همه سبب آن دور	نباشد حاجت تقصیر و زدن و خوردن
ز چشمم نیت برنگ عیان همان کجاست	که در نور است خلاصین از آن کجاست
دل از بیم رای می جویم و از دم سوز	برایشان بگفتان بوقایع کجاست

انوار لعلی

خوبند نگاری هر که در دست چون	لعل و اقله ریخته بر چشم امیر را
سید بخت از کین نوبی لعل کن در دم	در اندک جاکتند آفرین کجاست راه کبر را
مکش ز غمت که در روغن زردان کجاست	نباشد مایل آن سخن نوبی چون کجاست
چه داد در چشم او که در پیش او گشته ام	خی می زین خضر از روی کجاست خوشش امیر را

و جسد اشفتا بر ایامه تا نون را

کبهر از برت تا باستانه زین تا

زخم بگذاختم جویش من تا از ختم خود	چون در کارها حق فغانم خود
را چون من خود را که در کجاست	نکستم سینه غمناکه از ختم خود
یکجا ایستادم با خود در سینه فغان	بیزرمت سخن نوبی تا که ختم خود
نوازتم که چون سم که گاه می کباب	بروشش نشنا کردم که گاه با ختم خود

ز باستانه کبهر از برت تا باستانه زین تا

ز باستانه کبهر از برت تا باستانه زین تا	کبهر از برت تا باستانه زین تا
مباش ازین کبریا این کبریا کرم	که در بیم لطف میو دست با مملکت را
نفرین سخن خود بر برابره بر کرم	ندیدم حاکم از کجاست شهری که مکر را
عجب نبود که از غش برنج بر کرم کرم	که برین چشم است بر کرم کرم

و بعد از دادن بچهار روزی منگنه

بجودل داوی انوش کرد

ز قند خود برون مردم با پاییز
چنان که بر تو خوشتر بود سینه
که هیچ با بزم از دهنی آید بر زبان
بر بخت آن لودی همان به جای برود

بخرمای و بعد از بستن ناز در دم

که سیر روی او از دست نهام ببرد

تغافل کند از برین غرض جان را
دوانه می نوم ز تر کشیدن غرض
ز راه که بچو دام برکت دیده
با دهن کشیده مکتب صید عامه را

از باس روز نروده بچاک بگرید

آن غیب که هر موموند نامه را

ز تابست و کز آن کوه
بچو چشمه کز فزع نهان خیره کرد
بوقبل سما عالم از خطن کرد
را دیوانه دارد آردی از غیب بیاید

بچام از روی

کجا هر روی واقف بود

عقربون بخت از دهن آید

برشته کجا چو در دست قیاس آید
مردم کو بنوارس همه یکا نه و شدند
میدر میان کفر از رخ خوب تواند
دام چون دانه نظر من در فریب آید

ز بهلا نمی میدار جان قیاس را
شدم روی صحن از نور جان تنم
نمی آید جراح از عده ما کیش میرون
برنگ برق عالم تاب می نوی خوش را

کجا داری خبر حال مادرش دوری
چو دلا تا تاب آید چون فید تاب را

و بعد از کس بی با بر روی با خود مردن

رقب آنجا و ایکنه از دست ما را

چو پندیده آید از تو جان عقبار از آن
غم دل زنده دل در قیاس دلمای خوشی

غلب بر دهن زفت می آرد با زنجی تنغ شمشاد نام تارا

در قیامت بگوشش پهنش و نبت در دریا زیم بیکه طم ایت

با دام خنک نمانده بر سر سبب اینک چو زبان بیکد ترا

مانند بیکه ای کل جوش نهال جوان ز صوفی نو بر ز رنگ را

نفس خشان در حلال کشد از زمین جو ز در بیان که خاک کشند کله نما

نخوابد بر سر کمان ز صوفی جوانی تاهای جبرخی ز شمشاد خود ز شمشاد را

فانش بیکد در خیال از غایت زانکه در آینه توکل کرد نهان نور را

چون مکن از شمشاد نام بر کوی باد دام چسبان احتیاط کردید ادا

یکه بیک مرض است در غایت راه درم کلش از زیم که در سواد آب

آورد میرزا در خراب و حکام طب باطله کوشش از زمان که برود آب

که به خانی بویصل از چهار آردن پاک در هیچ کلستان شمشاد آب

اضطراب جانان از راه کله زور در آغوش دریا بیشتر آرد

نبت خرد نیک را از بزم خرد خوار را مانند کله در چشم ز سواد آب

از طبع کاری

از طبع کاری نوز جانها کباب خانما نما از طبع کرد خراب

شک چون دست طبع از آب نرم از آن هرگز نکند در آب

بخت از بیای بی نفع سبب با بر آمد از پس ابر بهاری اقا

چون کروی می بود از آن لطمه کعبه الامال باشد در خنک از آب

از غایت می خوردیم بر دم از کوشش کرد سن جنت بیای زین بی چون

عشق اورا چون صانع نرم کباب در است بنما بد از دل من بچو مکن سر آب

لذت و خوار در پیش زبان می و حسد بخورد از یک که چون کشته ای سواد

ای که گفتی از زود و حکام زین کعبه حال دل در ستان من کعبه

از عم کلابی و خنکین بجای کلب زهر کرد در مزاج خنک کعبه

نبت جبری کمان نمید بار از سواد کربیم چو ز آید نوز کعبه آب

بود آید برش چسب را که خوش است همت از آید زین کمان که در آب

نبت کس از زور با نوری ایام غیثان سنگ با منتق بملدی خود

شیره ز قاریله تا بان ریاض
راز دل را ای که سبکوی جزا نهیب
مضطرب کرد دل تمام آن
بادا که از وی کمال خیزد نو گوید

چون ازین هستی موم صوابی در
بال بر لعل آن روی گشت ای در جواب
دلگدازیده جز کس جز ازین تو
گور را روی نکوشب چون جواب
بجودی خضر چو کردید زانی با بیم
بنت حاجت که کوبید کجای در جواب
رفته ام طلب و طلب ازین
کرده ام جای نمی تا تو میای در جواب
بسیر تیغ پاره برین شده
لیک جگر سینه همان بر سر میای در جواب
چشم بس ز صاف خندان
بنت حاجت که در کس گشت خندان
سوخش دیده چو خورشید بود زاری
روی بر تو هر کس که نمیای در جواب
کاس در خون دل خوش کرده
ای سبیت که چون ز رخسار میای در جواب
موی آردن لذت درین آید
در ره آرد که در جواب میای در جواب
ستی و بخوبیت مانع جلال
نخستین آردن بی یافت میای در جواب

رشته شمع بر آویخته کرد زده آتش
روی خود را بوجد از نمای جواب
ان ملایم تو که در آغوش با نیر و تاب
بار اول که چو کرد خاک بر خیزد تاب
بجز از این تویی

کعبه از یاد خوشش در دل خیزد کوشش
بص حافل حاصل خود را نیز در تاب
بیت شمشیر بر مع غم خوب کار کار
آتش نوزده آن سمر که نیت در تاب
مرد را بر بای بسیار ملامت شستی
دانه آفتاب در صحرای خیزد تاب
هر که از آن در صفت باز در مع وجود
نقد خود را همچو حکم کلک فرود در تاب
که گدازد موم را آتش ز پایش در
آب جوهر صفت آتش نیا نوزد تاب

از چه در سخن خجالت بادل در جواب
حکایتش دیده هرگز نیند تاب
روح خون لاله در لاله در تاب
تاب هر چه بخواند خجالت خور لاله در تاب
انجمن روی در کاوی بسبب بخوابد
ماد کاوی نویم اهلان کار در تاب
خوش مور هیچ دباری چو کجاست
که نوزد دره همچون مور را در تاب
ای که جوهریت هر گشت نوزد کجاست
جگر کم در لب نشسته مار را در تاب
هر طاری که بود قبله کعبت میوراند
با درت که نوزد قبله مار را در تاب

چون جابلیت می بر کوه نامه محمد
نا که در ای نفع آب هزار آرد
انتظار نقل هر چه است بی می
هر کس مرغ در لاله آرد زنون می یک

چو ماه تو ز لب کاو کاوی بکشد
 میرا در خانه آن زیند تقوی را در
 دلش خندش کمال ز چشم می بود
 تا که خورشید چون حجاب می بود
 تا بخار غم رود ز دل خرم کن نمی
 زانکه خیزد کرد از جای میگردود
 در همان جز خسته ز راه که کم بود
 سنا هدی کو بر لب رود از دست بر تاق
 کوی او ز راه آن روشن بود چون
 هست هر طریقی ز بوی خوشی بکشد
 فری را کس منال بر غیر از می بر
 دیه جویا تو زدی بر روی آفتاب
 رود هر که وصل آن همه عالی کشید
 رنگ کلاه در کتبیم چشمه حجاب
 زفته بود از بار بر کردن شجای
 بود جهان چون بری از دور چای
 با چنین نوعی بیساک می آید بودن
 در خای تا بود از رنگ خود پای
 به چو جای دایع بر اندام در غم
 نمود از در خای بودن چای شای
 دشت دایم درین از گردن چشمه
 چون لب تک ز مجرب پای
 دشت می پاست تک بر چو نوی
 در نه بر می صاف تا بود میای
 بر چون از بل نود کرد در خزان آفتاب
 لاج می بهفت چو شکست میای
 چون جالب که در سر راهی باوه بود
 بود بر چون کندی می رود شای
 بکشیدم در در راهم بعد از خورشید
 صدل می بست آدم از لای آفتاب
 کزین است

گشت ما از چشم چون خورشید
 آتش در کشت روشن زین در آفتاب
 با تو همای خود کرد ای سبب تو
 خفا از حال خود مانند بر آفتاب
 که بدست بند زبان من در کف صول
 زانکه نمودن را ای چنگ در شوم
 سنگدل کرد و طول صحبت در
 می نشند کرد کف در دل آفتاب
 یک تو زده همان شد راه کفان
 بوج مای را که در دماغ زین آفتاب
 عاشق را زدی بر روی حجاب
 زانکه خود زین حسن کین در آفتاب
 سه از روشندان دارم سکون
 بیست شکان تر بود بس از آفتاب
 دیده آنست خواب اگر دماغ
 رنگ میر از چشم دارم آفتاب
 عارف را که با مردم نشو و نماست
 با کس بکن با من چون آفتاب
 زینش بکافان صاحب نمر بند
 صاحبان می بار در بارین در آفتاب

پاس حرف که یک لایه حجاب
 دفتر غم ترا شیرین بر حجاب
 ز آهوی خورشید را پوشش کس زنگ
 با که باش این کس تا به حجاب
 نوبت خورشید برام کردن بر بند
 کز آن در کس آوره ما حجاب

از هر چرخ هر دوش زاده آید
باغ مار بکند در دانه آید
گر سری کند لطف من نغیغ
صورت عالم نوز چون خانه بولان
هر چه می آید بگشتم من بفرز آید
اگر از جانان نبرم چه بزرگ فرغان
حافظه زانام که گم است
در شکست را که شکست ز آید

در بی جان من از سیرال نه خود
مهر را ز آینه خود مهره هر اعصاب

ز یک بود سرم بزرگ آندی آید
سینم با ده بشنیدم که گوئی آید
چنین گذشته ام زنی که با خود
نیکستم ز لب لعل بار لوی آید
داس ز یک چنان چاکسته بر رخ
که بعد از من نه بزرگ در قوی آید
عجب پیدا اگر شنبه باب شود
نماند ز یک ز شرم خرم آید
چون غلبه که گلستان ز آید
بود پادشاه زندان سر کوهی آید

نه با وجود که با چکس نسیاری
یکت خوی تو ای مونا خوی آید

بست صاحبان زدم ز باغ
دختره چون کردید که زنت در دنیا
ست کرد هر که بر نفس مای
بیت ایجا که از لای کهای باو

الغنه از لای

رفته ایشش شهر که از آید
راه میاید هم چون شود پلهای
بیت راست جالب را از هر شفتو
چون سخاری که هر در بود پلهای
سر لعل اودان در شخ خوالان درون

بجو رنگ عیال در سیما خوب
بیزند آتش بجان نغمان لای آید
نغله آتش بود از هم کشن چه چران
صید تو کنی با زبان چه کعب کوی آید
حق را با اختیار بوسه بایستد
رو هر که گشت کوی بود ز لوی آید
مالداری و شتمان از دست آید
ترک هیچ مکن با کاغذ از بوی آید

ز ریش باران نماند که صحرای آید
خط و کاغذ در صحرای این انداز آید

نایک از تاب جالش چشم آید
جام از آتش نوزان چه کای آید
ز شنه اسمال ما را زدی که بوشید آید
جوی نامور در کعبه است تا با آید
از خان خورشیدیم دیده ام آید
چون حباب این خوف ناکه آید
سک از نزل کند طش از لای آید
س تو کمال لایم از نوز تا با آید

ای و صبر از لای کس نایک آید
سینه با لیز آتش و با ما آید

نوزان جویار که در جوق لعل خوب
در بزم فصل زای ز صحرای آید

در کام شیر بهیچ زبان نغصه ایم ما
چون برت این چای تو ای خورشید
باز تو ای بدای ره بر خشت موم
جزئی از خواب ز وقت در خواب
مویبت بیدار شده در کار ما نشانی
در است منزل تو دلا تا خواب

زور شب تو چند بعلت از در جید

برنجیل در خواب بر امده خواب

تا خطب سر زده کم گفته از انار
نوحی حسن تو در بی خطر گفته
چو عشق که خون بچک از دیده
اختیاری بودی من از کباب
نگه گرم تر است از در دل تو
که از زنگ بچک که گفت کباب
خود ثابت که غمنازی جیب کشید
ناکه در دیده زنت بیدار خواب
خوف غافل تو در باغ لایم جید

نشسته به حالت که کرد در خواب

کودت دفع شمع را ایند آفتاب
در پشت شب که ز در نشیند آفتاب
رنگی که نو بهار ز دلش بجاگ سخت
با چو گشت ده می چید آفتاب
در ایم گذشت روز روز تو غل میبت
در ای کمان اینکه نمی بیند آفتاب
کلهای با بی پر در گل زدن تو
بوشید بهر است که می چند آفتاب
بر خیز ساقیا که بوز زنده ایم
عالم تو در سیاه چو میشیند آفتاب

از کین تو

ز کشتنای تو در دم ز ایند کباب
بود ز سحر نور کم چو سبزه یار
ره بدون رفتن از آب برکت
که شد نهان ز نظر سبزه یار
ز یاد چشم بسیار است بگرم
جای شک سیه کایت بر آب
خواب دل عالی شرب بنیادی
خورد ز حبه نور نشید صد میله

و جید که کشدم صفحی زین

ز در کس تو اندر حسرت از خواب

بهر حال میاد تو در کم کنده ام جویا
بیک که کشید دل از دست نام
چو آب با لبه کوی او را اینده ام
بروی دست دل خود داده ام جویا
بجای خویش ز کس کشید از ام
بهر آب و موزا فاده ام جویا
بیک شماره تو نام در معنی کرد
که کار دل خود کنده ام جویا

و جید سحر خود را بینه از کباب

نمی گفته دل بر ز داده ام جویا

عکس آن است چشمم از جویا
یا ز نقش در دل توید جویا
بجو مای عکس ماه تو از آب از در
انگش هر گاه دام کرد کباب
در غمت بگری علاج که چشم من کرد
با فرخ کشته بودم عکس جویا

یا مردم بر رخس از بوی سبزه
تا نه بینه دیده بلبل بعل کله در آید
بگوشش از تراب الله بگوشش
رنگ بر لبش نایب چو کله در آید
بست آن خنده بر باغوش از بوی
رخت بنداری لب هم چو سبزه در آید

با هند کستخ اگر باد صبا در زم تو
سطح در کت برخ ما عکس در
چو کله باشد رخ ما از لب لغت چو
بر خویب خود ناله در صحنی آن کن

ناله ام در برون بهشت نا بندریا
لیک دلا در کیه ام فریاد چون
از وجودت بهمان روی تابان
برده چشم خودی از پای تو جان
کز شرم از حسرت سیمان
لذت در روزا پرستند از در آستان
تا دلت زنگنه ز راه آفرودار
شکند از بوی تا در کله کله کلاب
با بوی برین راهوی نمان بندر
قدیم عشق ز لجا را کله کله در خواب

دلمن نور کله از دست کله در ای حید
زنوه گردن اهل دل از کله چون لوی
مدت عمر کم مردم دین دیر
چون تنان نغره باران در آید
بیتوز از کت نش ای کوه
کرا این دریا بر آری خست خود را

سنگ راه

سنگ راه وصل جانان چو جان
کرده خافل بر بخت زینتاب
گوش کبریا وضع دنیا را تا
دری ره حکمت شمر در کسراب
که نوازند کوهکن در سینه خون
کز غشال شیر می هر هوش چو

هر کله بینه مع آن بیباک در کله حید
روز تا در طلب همچون دعای حاجت

رسید وقت کله اول در کله
ز بوی سینه نوز خانه کله در
برو بدین هوا بین کله در
ز داغ لاله در آتش فکند کله در
بدان طریق کله در
بگوشش بگوشش از بوی کله در
چون چنان بر طوبی زلفی
که خنده را نمان یافت از کله

دماغ هر کله بود نشانی حید
ز کله لاله تو از نشانی حید

کله در دیادی من چون کله در
سکرم کله در
دوش کردم تا به بلبل کله در
کتاب کله در
بیشوم نوزیده چون از بوی کله در
کتاب کله در
می شمر دم لعلک از آسین کله در
کتاب کله در

نفس دما چو بخت خوشی تو آید لب به بندد فزونی ز راه آردی

رویی خانان ز کمال از رخ پدید آید

بمژدگان ازین بر تو ای آید

عیش هم بر نوح ازین آید چشمه خضر ترش کند کیران مطلب

یا قافحت بر جا کله عیش آید بسر آید جو رسخ چشمه جودان مطلب

آتش طراکجا بر تو دودلا کجا فوت لغزه سر سرخ بر طایف مطلب

دوق کفنه دلان شیفکمان ما بران نغوی ز لولک مطلب

کمال این با خجیر لوله خوردا عچه ز در زیاده دل ستان مطلب

ای وجد از دل بود از راه آید

رسم ز کوه کازان شریف مطلب

بماند زوری اجاب از جوان از تنم جو روح سراب

کمال بجهت کف از سرم لغدر خجیر سر که کش کلاب

ترک بکت جیشم خورن کرگسی برین ز طبع شراب

چه عجب ز در سینه دل ما نواز ز شون و صغف خراب

برسد در زمان در حد مطلب

نفس با جو روح خواب

ز آن نیک

ز آن نیک بر عیشی با هم سر آید با شد بملک در و دل با دایه مطلب

انگس که غیر از نیک کشانند چون حرف کشتا بنویسند جواب

خواه نه زام بود دل کجا ایکن اهلش طاعت با هم سر آید

زوق وطن مبار و هم دل بر زار بودم بگوی لایه رخا نهر آید

یارب تو ای در حد زمانم چه زده

در بوستان عیش تو نوزده تا خوب

روشن جای شده از زمان آید بجهت و شکسته بود از زبان آید

پوشیده است عین تو لکر زبان خوش چون کوزه شکسته که نماند آید

بزد عجب ز یادش کردم لغوت آتش ز عکس لایه نقد جان آید

ز که ز سر را بردن چون در یک کتب بیدان روزی رخ ستان زوان آید

تا دیده است پسین چنین تو را حبا از بوج در کوه لود از جوان آید

عاشق تو نیست بهر جا رود و جد

مانند ماهی که بود در میان آب

بماند زشت با نیکو دین در خراب دام را لود آب با می شمارد صواب

یکه عیب خود عیب دیگران نمی اگر برده چشمش فغانم در حجاب

هر که از نصیب باو بلیع بیاید نینست در ملک عدم ز کوه در حجاب

چکس عمر من نمیداند فریبش را شیره بلبل تو را در کوه از حجاب

بگردد ز دنیا که عشق از دلش برود
نشاید جدا دردی بخشد غمناک

بزرگم هر چه می آید و حیدر از حق

انتخاب از انتخاب است

که بر آید آه کرم از دل بر فضا
رنگ از با تو چشم از چو تو نماند از

بجو نورش در فضا و سوزش
سایه ما در فعل دل در فضا است

یک تو از رفت از فضا خودت
هر که در زنجیر افتاده از زنجیر است

شعله می افشاند ز فضا در فضا
نامه مار را که بستند بر بال است

نیمم که از دلش خبر از حق
همه جهان در زخم زنجیر است

چون بهره از هستی بود تو دنیا
گرفت ری دامن کرد از امیر ز آفتاب

در جهان ما و دم از دهنش
دایره خا و دایره بر در زخم است

که بر آید آه نور از دل کرم حیدر

سایه بان بر گشته از بال است

کون حق سستی بود بخوار کار از آفتاب
نیمم که از هستی بی خودی است

بچشمش از نیست از نیست از نیست
بر خیزد سایه با چندین انتخاب

شترم دایم آید و با سایه میکند
نیمم برداشتم از راه و آفتاب

فکار از فضا

فکار از فضا که نیست از فضا
در دردی بیشتر می نماند

لیقده را بخوری ازت از نیست
از دل ما کله کای از نیست

درستی زود آید و زود می نماند
زنگه کله کای از کله کای

یک سخن در دست ما به هر کوه
کار و بلا بر زنجیر است

سستی جا و دیگر ای دمی خوشبار
تا تو از نیست از کله کای

بیش آن خانه جو را که کوه ای حیدر

که بخواند این خول با رحمت کوه

ماه من حاضر کلکون کلکون حیدر
بمدن من دست من کوه است

با درختان زینت ما تو در حیات غیر
صیقل سنگ بر زینت است

هر که از در دل خود کرم از راهی
ز آنکه افغان زنگ من کوه است

آوردن چنین ابرو با دم زود
گشته است تا بر مدار است

خشم را کار در دست از کله کای حیدر

عکس ما که بگوشه در آینه

بزرگ است چون گمان ز بگوشه
ز نیمم در میان جهان است

محکم نهاد عشق ما بی عشق جهان
کرم دل برود از کله کای

نغمه با دلی نورینه کف نفس
 چیدم از روزگ کل از باک لب
 لب تر ز آب بر چو چو جان
 از آنکه است خون دل خوش لب
 کله سید به زبوی با شیب و حید
 در زرب جوات غماهای سید
 ملکستی را نیت شوق
 کعبه آت است لا بوجوه دار در آب
 در دم جز در نیت کینه جویش
 ز فرقه نرم کرد چو کوه در آب
 هست در راهش کشتن سکن
 تنی آید برون از حده سوزن سوزن
 میوزد نغمه نه جان از روی
 چون دل نازک بر جان از روی
 خاندان ز غنای خود مردم دنیا حید
 تحفه دایم خویش را بهاری بخواب
 یاد عزت سارده خانه در آقا
 بیکند چون بگذرد این سیل نین از آقا
 رونق در برانه دنیا نمی افتد نرم
 سیل می گویند بنیاد باطن را آقا
 تنع نفس خشم را از افکار که بکند
 بیج دریا که نواند کرد صل را آقا
 خانه در از قوری نیت از بند آقا
 بیکند بیج حواش خانه مکر آقا
 هست چون برون بنای غایتی رسد
 از عم خزان چو میزدی جنت از آقا
 دل از

دل زلف زلف جو حیرت نرم لب
 بیرون رده ام خنده ز جو مردم لب
 بشکسته بسپاه غم خوش نام
 از آنکه است صحت مرا جام لب
 صد شکر که شد زرب در کار دل ما
 زلفش کن درین غم لب
 از لب کز ندم زلف کز نیت دلی
 در دین نیرینه نامد لب لب
 با سبب در حیدین دنیا ای شیر ایا
 ای صبح کن برون لایم لب لب
 بود که مان از نوق لب که است لب لب
 جو در کا عد فون از لب لب لب
 نفس کوتاه بر چه لب لب لب لب
 رساندم خویش از لب لب لب لب
 بر روی صد نگاه چو لب لب لب لب
 لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
 به جوان بخواب که در لب لب لب لب
 بجای کلام لب لب لب لب لب لب
 دل زرد زرب لب لب لب لب لب لب
 از آنی که شد از لب لب لب لب لب لب
 گرم می آید لب لب لب لب لب لب لب لب
 ز کاش لب لب لب لب لب لب لب لب

از غمی ای ز آینه خراب تو
بنیاد خیره چشمه های نورانی
ای که با نغمه حالان گداز
هر کس خرد که با ز چهره گیرد

بج و تاب با آبرین او رسید
رشته های شش بخش از زبون برآید

ویرانه همان که بوفش بود بر آب
آنم نود نام که چون نود خراب
نالان نود کس که فدا در پیش
آری غرضش سل کند نظر در
در نیم کلوان که چو کوه سحر کل
خرد که نیز بنم با می شود خراب
نمان زین عمره خود در برآید
بجان بر راه وصله چون بود خراب

در کش جان از لب می کون او رسید
سوز ز شهادت در شکر نغمه غاب

ز روز و طعن را بود چشمه های بوی
همچو چشمه دار در نوز و غوغا در
متمم را که بر ما کوه همچون آذین
تشنه لب ز فم چونستی ناز و یاد از
سیر جنب در بیان زلف زلف
که با شد زلفکا نر زلف و میا در حقیقت
رشته لایم پیش سیر جان
چون سدم سرگرم زلف ما در آید
با بد ز آتش بر دیا بر آید
هر که در راه روشن شب چون ما در

از کلام

از کلام هم حس جانان او در رسید
چشم پوشیدن از ریش در آید
چرخ لبش در غمشت در لایم ما
بسته گاه بنگد ز تشنه در زلف
بر زده نالوس چون شش بخش
بچشم که آرزو جانست با نبره
که نود در دلوه نالوس نهان ششم
کوته آرزو تو باشد دست تدبیر

همچو کس که دل آید نماید و رسید
نوفی حشش نهایت در غاب

کلیه با بد لب ز جان هر شد
زده ای بی زبان از تشنه ای بد جا
از بعد ز تشنه بند بر لب
چون هوای کلام ما پیش در حجاب
در می آید چشم همت سنان
زنده ام از آرزوی خولس ما در حجاب
ای که دل تشنه است ز هر دو
بکنفس و امیر شود در جو در حجاب
بجکس از تشنه ناز دلان آید
در ایما همان بود از زنده ز تشنه
از که نام چون که چشم جراحی
هست در ایام بردا ای چشم

در سیر خواجه جوان وصال او رسید
کشته ایام ما چشم لاد و حجاب

از کلام رو چون بر اندازد
کالت ز تشنه آب کرد چون

گریه بیند ماه رخسار ترا
 بنیاید ز حال آفتاب
 هست سخن خطا کاران خطا
 دیدن خوابیده خود خواب
 دیده من دور از رخسار تو
 هست جبران خون لاله جوار
 کم کنم از کرم منع چشم خویش
 من که بنده ام چهار زبده جوار
 با شد از من ز بیهوشی چه
 که چون هرگز نیامد حساب
 آتش دلام بدل از یاد تو
 چون کرد خودم در دم چون کتاب
 زرد و غلبت میرد از فایده ام
 بگرد روی نیست جبری حساب
 حال من خود زانست از زبانی کن
 که در من فاموشی بنام جوی کتاب
 بر کفاری من بیند از زبانی نگاه
 نامه خانی بنده بود جوار
 گریه فریب با افغان رحمت
 به جوار که مسوول غیب است
 بدین شکل نامه تمامیکند از جوار
 طفل بدین جوت خود هر روز با جوار
 چشم ز زبون جیل بر زده چون
 بکند خن تو آخر خانه ما را جوار
 چشم ز زبون جیل بر زده چون
 بکند زان نه او ملک زان را جوار
 بر جسم می برین اهل حسن ز کفار
 کرداران را کست زمینار جوار
 انشا اله

رنگ ما را خوار و خوار کرد
 سبیل کجاست که آید در جوار جوار
 دیده ام ز زبونش از زبونش
 کرد ایندیار جوار که در دنیا ز جوار
 در نماز حس ده جان کز کسب
 آینه را قبول لطف با کسب
 فریاد مکن که ز زبانی کسب
 آب روان که ز زبانی کسب
 ناگهان ما ز کسب زبانی کسب
 میر زبانی کسب جوار کسب
 ضایع شد که کسب ز جوی
 آری ز کسب که نه جوی کسب
 خوشی دل ز غم که کسب ز جوار
 خون کسب که زبانی کسب
 هر حد که از زبانی کسب ز جوار
 مردم چون غلامی جان در زبانی کسب
 که جوار فاموشی ز جوار کسب
 دل تو به ام از زبانی کسب جوار
 خوان کرد زان سر خود لای کسب
 آنچه در دل کرد زبانی کسب جوار
 خط کوی که زبانی کسب جوار
 رفتم صحرای زبانی کسب جوار
 هر که دوشش بکند زبانی کسب جوار
 چون همایونم از کسب جوار

بجو پر کار زنون تو بوی او در لب
بلقدم در در و بگفتم در لقا
ای و حیدری غزل از او در لقا

بش ز ناب بصرت صحیح لقا
مهر جسته ام ز کجاست
کسان از زبان طلس کجاست
بیم دارد خورشید لقا
بوت از او لب حرم لقا
چون لسان بودم بچرخ لقا
چو ملک بودم کستان لقا
کامل از زجر حقان لقا
هر چه را بودم خبر لقا
ای و حیدری غزل حقی شکر لقا

تا جو از رود در لقا
تا رای شمع مجلس لقا
چون از لب رفته لقا

شک که خوب روی بود لقا
دشنام نوح و نوح لقا
ز جبهت رهنم بر کوه لقا
باد ام نغم را ملک لقا
آید که فرود بهانه لقا
از در راه پاک لقا
تا کم آتش بی رخ لقا
بر لقا جسته نون لقا
از لقا

از لقا

از لقا لب که خاتم حید
سرتا با پای دوست که از لقا

هر دل با دل است کجا لقا
نلان نعله روان سخن لقا
آلوده نیستم چو کفار نیستم
هر صله ز دام مرگشیا لقا
هرگز بر یک لاله سیاهی نکند
فداح دم ز جرم حیا لقا
منت از لب حسن خودی لقا
آینه را بدمت خوش برسان لقا

چون ز عشق زودل میخورم حید
این دل مرا با دم لقا

چو در لقا پلکین با لقا
نهال طالع حفاق با لقا
ز شوره دل شیری شکر لقا
مکون ز شمع نیکت لقا
کن دشت زخم بوسه لقا
چونمک از روی کتب لقا
ز نامه زدم سر سر توان لقا
صدای نیت در لقا

ز یک نکت بخارای و حیدر لقا

خون کس که برید او لقا
یارس هر چند خود کاه خوبی لقا
نشت بر کس بر لقا
رقم ماوری که او در لقا

خاک اگر دیم ز در دل نمی پاشان
چون خار با برت کنش خوشی است
از جانب آنکه لعل زرد در آن
که گویم کرب لعل توام در آن
از خور خانی مانند اوام در آن
خانه خاک تو در خار چشم دور
بیشند دیده جران فلز و خود
خاک کنش چشم کس را بی چشم
بست که لذت جردن از جردن بار

بادت بر جز کرد لعل با بردن
ز رنگ دیده لعل در چهره زرت
بوز خندی تو خاره عشق تو با زرت
بر او سو که چون بر آتش چشم است
ننگ ز رنگ کس نه از لعل تو
همیشه روی این از لعل دیده است
که در جان تو ز رنگ می نشوند
ز رنگ طاس ننگ بر جدای من است
تو ای جویس سخن چون نه زبان
چو زنگار ز زلفه چو کایس است
بلک شیره استای لعل تو که
کنار دانه ز لعلی جود من زین است
ز رنگ زرد کاشش لعل کس
بستند لعل تو سو که کس است
بگناه جلوه کو میبری ز با صبا
چو تو است تو ای لعل که چون است
بوز رنگ ننگ ز رنگ خندان
غیر مایه میبایم ز یک است

و حدیثی است آن من نمکوم
چو میقدر که غم من زین است

افزاید

ز نور او بسرم در چشم جرب
جولله در من از باره کرب است
دلان او از زده است که کجاست
عجب ساخته از لعل او در چشم است
نموز کبر او در خلق چه سید است
خدا ای روح تو چون ز سبب است
رسند از لب جانان که کلام
بدرست بین کند بسته که کلام است
چو دام از پدید لعلی در است
ز بای تا بسرم چه چشم جرب است
عجب که جان منی از کجاست که کلام
درین مصاف که در چشم جرب است
من از کجا در هوای وصل چه مایه
همین بس است که در چشم جرب است
از خیال شیری دل مرا کدر است
کمان بر کم که کلام جرب است
ز رنگ نقش ستاره یقوت با تو
چو موم کرم کس نار زرم خواب است
کس که تخم خرفه لعل در مراد
بعد نما را کس در لعل او است
ز فیض جود او چون نهال میوزی
همیشه زرق نقره برای من است
چنین که در سر هر سوی نامه دارد
عجب مزار که خانی مزار است
همین قدر ز دل آتشین جود ام
که بچو دوزخ من به کرب است
حصار در پس هر از بد چه کلام است
تو چنین نیست که کلام جرب است
ز آفتاب سخن که تمام میگوید
دل که نشسته که تعلیم سخن است

کوه راه طلب مغرب منبت ز با فاده کیم ستبای کرد است
 دلم در تیره حدت از غم تو برای ناله کشیدن رسیده است
 بجای قطره زین ابرو کله برود ز دوزخ آتش عالمی کله است
 چشم من بر چو پند برت عزیز چو تندی که سحر سخن در است
 لغز خوش لب مان از ز کله برود ز آفتاب خورشیدی که در است
 جاب دلدی ز طغنیاب شد بهت در از زبانی پای است
 بجزوی ملک از جوی سخن گل مرا کجای ملک چو طفل زود است
 ز خون فدا چشم و جود است
 که با کشت بر دامن مایه است
 کافر است آن یوفادین چو شتر است
 هر که در نیکی بود از طره دلداد است
 تیغ آتش در پیم نیک نه دلدار است
 خصل دل از صلاوت انگیز است
 باد بکایست گلشن سر بر سرود
 رشته کمانه نغمه در کیم را کین است
 بدو ام تو زن

دیده ام تو زن را در ابرو جود کشته بار
 روشنی چون از چشمم تپیدن است
 کله بود جویست از غم بر کین است سر در چشم تو چون قال ز کین است
 فوت روح سخنان غصه کویس آن در زمان دور حسن تو از کین است
 بچو آن کوه که اندازد در آتش در همان قدر زور در کین است
 بچو آن بر و کوه که اندازد در آفتاب مرکب بسی جوهان در کین است
 وضع کردن کله طغنیاب در جود است
 نغمه های دلگشای در خارج آه کین است
 زردل مرا که چشم جوهان کین است بر طرف کله بار کین است
 باشد جلای چشم من از چشم تو در سر مدان ز سر از چشم تو کین است
 انامی در هر قدر چهار شکسته اند کبر رید بسک شکسته ای کین است
 انام یافت جان از چشمم بر غم شمع نور هر چه جاکه از کین است
 آرام دل در جود ز ما از چشم است
 بخوریدان روی که در چشم من است
 بوی تو نامه کبره شبالی من است آینه نوموت احوال من است

آن لوله که بار اولی در آن
 دردم بد شد از رخ آفرین
 چون چو کوه مانده زین آفرین
 در سحر خیز که سیال زین آ
 ز صفت او بد که دردم کرد
 ز کتبی که بریده بر زبان آ
 مگر نشسته ام بوی گلشن
 سنگ فلکش ز آینه حال آ
 مهر سگوت من بود که ز زبان
 از شرح درد تو حال آ

بسم زبان شکوه و جد آفرین گفت

مهر سگوت بر زبان آ

هر چه دیدم که در چشمم خور
 بد در حسن تو افغان ز کس نیست
 خراج حسن بر آرد که در دل من
 خواب کج بود که کجا که در ز
 در روزی که خوش در تو خال بی
 زمین عشق دل خسته ام کجا
 مگر بر آمدم از شکای کسرت من
 ز خوشش خوش من که در دست تو
 اگر چه بی سیل است از آب
 نظر بچشم تریس نشسته در آب
 ز بس بچاک زدن جوی آرم
 هر چه در دست من هر که در آب
 کسند غیر که در کسنت چه بکنند
 جو بر بال آرد مگر سگوت

صفای

صفای خانه صورت پاک غم دل
 ز غیر نفسی نور سیده نهان
 تمام حبه جو فانی در سحر
 جبهه زانکه زین آفرین کل نیست
 چگونه چاک کرد در دم زودین
 بر نه روی آن فرخ تیغ خوب

کنون که گشته دست ای در یک سحر

بگو که مصرع فوخ توبه زد و گشت

هر چه در کف دل از کس در آید
 هر حافظه نظاره از زبان آفرین
 کسان ز فرخ راه تو آن بر روی
 هر دو در آفتاب سحر عیاده
 هر سحر ای محیط که کسیت
 او ش هر جانب کس کس در آ
 مانند ماه تو خشم بازی نشان
 در دست ز در سن کمال آفرین

از بوی نرم یار من بر او در حید

هر دو خلد و خود بر آتش آفرین

من به کس که در دل دیوانه بر کس
 خردت و اسرار ایچیه بر کس
 اگر کس از اندک دل آفرین
 تنگ کنای می و پناه بر کس
 ز من زین پیش هم تو نباشد
 با آنکه گناه دل دیوانه بر کس
 هر چه در یاد من خورشید نباشد
 هر چند که بنیاد من خنجر بر کس

خورشید شرایب بختی که ترا بد
شمعت که در دیده بر آید بر کشت
صدیخ هر که کشته دل تو کز نایب
در دیده صاحب نظران جای کشت
زان سده زلفش از کشت
چون ماه عیان است که دیوانه از کشت
تا شبیه بعضی دلاور بکشد
بجایه ندانست که در آید بر کشت

در صبح جو کوهت و حدیثی که گم
هر جا که رود آه خرابانه بر کشت

بجو لطفش نیکو نام سیه از کشت
جو پیشش نماند خورشیدم نگاه از کشت
از خونش دم که کشته است چون کوه
گشته ام دایم که در صیوه نگاه از کشت
تا بوی کیمه آن از کشت
برو او هر صبح از نامم نگاه از کشت
در زعفران طشت کاشی به کشت
لگزش زنگش آید به عملش
نمایا صبح در روز در سیاه از کشت
یاران کجاست جو خورشید آید و کشت
میکند نام روی خود ز خاک راه از کشت
شعله آتش بر دهن می آید از کشت
نترس هر راهت چه بر نماند سیه از کشت

ای و حدیث آن از خوار کوهت
که چه در پیشش میجر راه از کشت

از پیر آید

از پیر بر آید چون آینه ز لاک
منه جو کله کله عکسش ز لاک
نزد و با زوی ننگش من از کشت
سره هر صبح و روز می آید از کشت
پر عجب خنده اگر با بود کس با کشت
یا نیک لبها با من صید جو کشت
زنگ صیقل با ز پیر بر آید
با چه کله کله کله لای از کشت

که در روی از کشتش در چشم بر آید
یا از جوشش دم جنبش از کشت

هر آه هر کس بنشیند از راه مایب
از نیک که کشته اند از آگاه بر آید
نقش که کشتش از روح همیم
در عالم تجرید ارباب همایب
بر کوشش با این می آید در کشت
بوی خوش بهر چه کشته است
ای جو کله کله در پیر از کشت
در راه تو کله کله کله کله کله

چو شبیه و حدیث از کشت
دایه جز ز ننگ کله کله از کشت

برخ رحمت بود آنکه کفش کار
خار در بر هر نقه کله کله از کشت
نیت در باغ بهر آتش و مولای
یا در آن کس خنجر از کشت
باندل روشن ما در من جان بکشد
بر تو مه بول تیره در دامن بار

دل پروردگانت بنام کزانی کاسه کردی چون خازنده است
جان ددل مرفتم منی تا سازید
همه که رسد در بندت بخوشی بسیار
سرکش است آن بختی که از خویشت
بچه داد و زمان از دلا خوار است
خوشی که نم نسیب از راه
از صراحتی که در دماغ
با وجود ما نوزاد خورشید
حال ما معلوم از کور در دماغ
کاش در بری بید منغ بار رسد
از کله که در جیب نوزاد کزیت

دل کس که از جوانی کاه
زین صفت غافلند
بر من زاله جوینا و چه جا کنم
بروی در منی که خورشید است
جز از این خورشیدم خورم هیچ
دام در دست ناله سحرگاه است
که مویهای رنگ کشته است
که هر کجا که روم یادوست است
کند در دماغ درخت و در کاه
مرا در حدی از نامه و نوح است
همین

مهربانی بجز تهنیت با بر خورده است
دیده ام با بخت و زنجیری است
ماری بوده دریم موی که نشان
هره نکند در حس تو نشسته است
فرضت که هم نزل کردی کاش
این زمان بیدار میگردی
بجز جیبی که تهنیت زان رو بردن

شام جز نم تیس در غل
سیر سیر یارم چشمتی که گرام
خاطر زشتند آینه در غل
ایکینس از کس نشیند تیر
دلش ابری جز زلف او بده است
بچه جلاله درم ریگ جالی او بده است
بیمای خراب از چشم خور او بده است
بهر دلی بختی آن تا غل او بده است
بجوایب لعل در کف نام خاموشی
بیمای آن لب میگون جوی او بده است

هر که پاکست با ذریه شرم و صبا
 آبروی هرکس از جوی شکر باد
 یثود ز آینه بنیاد فریادش
 صورت آن شبی کلاهش باد
 مرد بار آید چنین از نور و نور
 مردیت ازین براده شکر باد
 مارا که در قدرت یزقان خست
 مهر نماز بر ملایک ز خاک خست
 هر که بسیار باشد در شرم و شکست
 اعتبار آب در کوه ز فون از زشت
 با وجود کوه دل کوهش در شکست
 زین بر نشاید همان زلف برین شکست
 هر که از یاد طلا خوردت زور بار
 همچو کشته زین با کوهش شکست
 ای که از یاد طلا خوردت زور بار
 از تو غلامند هر که خفت شکست
 ای که در ایم با وجود بی زاری خست
 این خراب از خست جانای خست
 ای که در فراق کس ز شکست
 نصیرین مژگه ز دلش ز شکست
 در نومار که کج کفستان بر کس
 اما کلاس در آن کفستان شکست
 چون مردی کس ز شکست
 در دیده با ترک بود چه کس
 ای که بی باک

اگر کینه پارس دل در دل خود کین خلق
 بسا چون شکر بود چه کس
 دل را چه دید و دیدست بر دربان
 سازد زوای دیر و درم کس
 نظر هتک ز کوه بر همه کس
 در غم از صرف دیده با کس
 در کفش آینه چون دیده چرخ
 حق آن میخیزد با خوش با کس
 چندی از خرم کس می کبابی
 جدیه لطف حق از کاه را کس
 دل کشته که از راه پریشانی
 هیچ کس از لطف حق با کس
 ای وحدت از دل رو که کس
 نامه ندادن از با کس در کس
 کوری دولت میان مردان کس
 کس از کس و کس کس کس
 کوه در راه مامور از افق کس
 زبان از دم کس کس کس
 هست کوه تر ز دم کس
 همه کس کس کس کس
 جان ز دست آن کس کس
 همه کس کس کس کس

باطنش از چرخ کور یک است نو
 یا چنان از پیش نافع داد در دین
 بر کرد کوزه نادر در ری آری
 یا نزل فیض از سحاب در دین
 خاطر آرزو را چه مستعدان
 دل چو بند دیوانه از راه بران
 شکم باغ لب عطش نرسد
 خاطر دوانه را چه مستعدان
 تا ز چند بار یا خانی کرد و کسب
 بی برین شاخ را چه بران
 میوه را توان ترش کردن
 روتش بکام شکم خوردان
 ای صبر آفتوخ اگر جان از تو خواهد
 گفتم در باب صبر خوردان
 نفس زان کرد از نرسد ام
 ز حال خوش نادم خبر کرد
 چنانکه رنگ پیر ز جامه بود
 ز خاک لب رخ آفتوخ لک در آن
 ز نورش بود رخ بره ناکوس
 دلم ز باب او جان نکرده
 دلم قصه مستان ز رخسار
 ز بار بر سر که عالم وصل بران
 به فرسودگان شمع نور خسته ام
 دمی گشت ای از گرم بران
 درون کوزه بود رنگ نخل ای
 ز فیض باغ لب نخل صبر کرد
 ۱۰۱
 ۱۰۲

جو آتش کرد میدان کند یاد او
 ز عالم نوزدم و دمدم زون است
 چو چشمه که بکاشش از دنیا چه
 ز کار کاویون در دین او است
 دیوانه بی در را بکشت
 ار نه هفت نیز چو دمان در
 ترس جان که خون تو می خورد
 تا که چو دیده تو برین مع
 روشندلان بر وجه بندایمی
 آینه را بسوی مطر کشت
 از مالهای گرم دل بجز ما
 بک کلاه کفنه بران است
 کوی بزمه میگردم از جهان صید
 چون بگری ز خویش از چون
 لباس زلف از یاد دادم نور ادا
 نومی در عطر ماد و کسب در یاد
 ای تافتن از شیشه پنهان
 بود چو شیشه پنهان خورشید
 جهان تا هست در بر کس ما چه
 جو تو هر باد اصف کز در
 یکا به جویم و دم بر حیرت
 بهمان اول
 بک زار ما در جهان بر سر کشته
 بهد از راه پنهان نکل عالم
 ۱۰۱
 ۱۰۲

درد از حق قیلا جا و دلا دور

که در روی به از جویب ترا درم است

کمان مدار کس را بهر سان است
که چون که در کس در لیسای جوان
چو تیر خنجر خنجر کمان را
زنان بدی که نکرده اند نام است

همشین را با چشمه های خزان است
صفت غلبان شکوید است
در لفظ حق صورتش برین جوانی
که هر که از نماند با دره در است
که چه عجب جانان جهان ما در است
برده پوش بر جسم در جوانی است
نه هم میاید و نه نقل دره در است
بودن جانان است در نام است
شکوه از جور و ای همه کافر است
از نهایت من نکرده معلول است

تضرع را نصیب از این بوی خوشتر است

که با یاری کند آن سینه صفا را است

ترا که بر کل تنم بکبار است
مرد که دیده ترکس جانج بیار است
زینش از روی بر جوی او در است
چو رخ زهر کلا همیشه نگاه است

از نظر او

ز زنا خلیش بر کف منوری
کمانش را بیکه کس از حال او در است
ندیده ام همچنان نوری چو شعله
چه عایمت که بهر جسمه با نایاب است
زیاد آن سکون در آن سیرم
چو چشمت نکو با چشمه با نایاب است
عرق زهره اش ز لاله کنگر است
کمان بری که با کس نترس با نایاب است

پیرس حال که جوی بنویز و در حد است

شعبه فزان تو جوان کزین چه بار است

سرخ پوشش من را از نایاب است
بر تو شمع من از در آرزو است
بجو میزنم که در میانه می از نایاب است
صد که در گوشه چشمش جوان است
بای از نایاب است چو کمان کمان است
دل بر او چون زهره ای از نایاب است

کودتا بدولت کم در حد است

زلف جانان در کیم است

با جانان دل تو چو زهره است
جانان کس کجا به کوی است
دلها شسته است ز هر چه جانان است
هر کس که ز نایاب در است
صاحبش می دم که نمی جانان است
کوی او کوی است که دل من است
دیده بود جانان دل را که کون است
آن کز نایاب است که خون دل از نایاب است

چون زنگ کف فبای کوبیده
 از دران کسی چو خوسایان ز
 با چک چو نیت ترا چو کوه
 با پیوندایت ز چه روز خند
 هیچ چون تو نم دیشی را در کج
 موی چون کویم نیشی را در کج
 تا نظر میکردم از بر تو خاک نمکند
 با وجودی که دیدم در کمال کج
 مسکند لب که جای انسان آن
 من چون با دور درین سوزش کج
 از اینش ششام زرقه زنگ کف
 لبک جز ترم فانی ز کج
 می زرد خود و حبه میواند
 نوحه صد لاله را جان ز کج
 کرده در زخمت آل الفج
 کوه در زخمت آل الفج
 چون حبابه کوی در زخمت
 زخمت زخمت زخمت زخمت
 جویان که قرق جویان هم میرا
 چو نیش که قتی از است میکند
 تا زخمت زنگ از زخم میرا
 چو خون مرده که از زخمت میرا
 زنگ چو حاشی زخمت زخمت
 حیال بود از زخمت زخمت زخمت
 که جاب است زخمت زخمت زخمت
 می که نیت ایمان حبه میواند
 بدیده که پستی ره مردم میرا
 کوه در زخمت آل الفج

میتواند خیره چشمت که با خیمه زخمت
 بر درش تیر ز کس بر سر زخمت
 هست مادر زار و زاری زخمت
 با کله که زخمت چو خمار زخمت
 مدعی بر طبع ما خوردن نمیدارد
 بجای با خویش ای کس که زخمت
 دل زخم طلعه زخمت چو زخمت
 چو بر درن کس که زخم را در زخمت
 خنده بر زیاد با غم زخمت زخمت
 کوه چو زخمت زخمت زخمت
 کوه چو زخمت زخمت زخمت
 یه فانیش چو اول کس که زخمت
 هچکس چو کله صدای زخمت
 بسکه از زودت زین کس که زخمت
 گاه گاهی زنگ بر لبم اگر دیده
 لطف با فانیش به فانی زخمت
 بیشتر زخمت کس که زخمت
 میدیدم زخمت زخمت زخمت
 زخمت زخمت زخمت زخمت
 سوزی فصل زخمت زخمت زخمت
 زخمت زخمت زخمت زخمت
 جع کن دران که در زخمت زخمت
 کمال زخمت زخمت زخمت
 در زخمت زخمت زخمت زخمت
 برده است از زخمت زخمت زخمت
 بسوز چون حبه میواند زخمت
 زخمت زخمت زخمت زخمت

نجیب دارم از زرشام نغمت که چون شمشیری کز درد در دست
بود روزی که چون نخل بود خدای روح کیم از دست
نوام آب کوشش از کسیدن بود هر چند ز دانش بیانت
چرا باشد که در حدیث تو را
شماری جان من از بدگفت

بش چشم شماریان وصل فلان کجای صورت کار ز کفان خوش
اهل در زینت منظری بخور فلان که چه پیش تن برستان جی از فلان خوش
زود فرد فرخس را که در به ام از تو ای قدر لب جلی در فلان خوش
از دمان بی زبان صفت نام کوه که گویا مور کردن از فلان خوش
خضایان حقیق حاشی روی مهربان بدن ز یک کز زستان خوش
چو کله بر ظاهر بی می از فلان خوش جردل تمهید صلب و خط قران خوش
زینت زود از زرشام لایق بزمان زشت از در چشم فلان خوش

ای کفایت خون دل از زرشام نغمت
بس که بیرون ز نفس از زرشام نغمت
جان من بس که بود کین از زرشام نغمت
بجز زرشام نغمت از زرشام نغمت

فایده

خود رسم در کوشم که بفرستیم به خود
چون صدف یکبار آن در زرشام نغمت
که چه گشته بر عهد از زرشام نغمت
جز سایه در راه تو از زرشام نغمت
رکت کویم که چه بدی آید جان حید
رفت بر کرد زشت جان بکویم نغمت

در رک خارا جوشه میبرد و روح ره ملایم طبع از زرشام نغمت
کرد و چمن از سر یاری هم کلبی نغمت بر عهد زرشام نغمت
موم کرم از خاتم فولاد کرد کرم خود میستاند با زرشام نغمت
سر مدعی ظاهر را بنده افکار کوه راه که بکشاید با زرشام نغمت
زنده جان زینت دیگری در فلان در شتاب زینت با زرشام نغمت
یا صیقل زینت که بکشاید با زرشام نغمت هم غم کلم و دمان زرشام نغمت
عاریتهای جهان زینت با زرشام نغمت خشک همچون سبزه زرشام نغمت
یکت زرشام نغمت زینت با زرشام نغمت زینت با زرشام نغمت

عارفان نیز از زرشام نغمت
میوه های نغمه را از زرشام نغمت
یکبار و کار زرشام نغمت
بهر حال از زرشام نغمت

دل زردگان در تن نامه کرم
چشمه آب کوه قهوه بر آ

خرم که لطف یاره آنجاست
بادن هم دماغ من نجاست
نخت نخت از بخای آرزو دل
باز در حقن با یک لوح است
بوعری اگر بدست آید
دانش نبردش من نجاست
دل چه درونه زنت و عشق
نکنز خانه بر تنی از زرب است
هین یار روی چنان کرد
سایل بوسه یک کجاست

از دم یاد ارادت و حید
که در تنم خلیق نوز و وقت

از غم بجز تو زل که درون من است
نامه ام چون بر آرزو من است
کاسته تا بنده بی بر کوشش
سرس هر چه آید خون از من است
بجز نیای می از یک کجاست
میها بزرگم که درون من است
عوض و خنوم ز خون من است
دل من توان با کجاست
نکنند راه در زمانه زار تو حید
کوشش معنون مرز بجز دهن من است

دل از راه

دل زرد چشم بر این کجاست
دینار من جان ز کجاست
خوب فرقی زندان هر جا که نرسد
ماند بر جان من چه می شود
بیشدم از خود که زین ز کجا بود
بیکت رسم او مان کوه ز کجاست
مضرب بودم جو کشتن من است
نقد دل را بر چه زنده کجاست

زده ز در حقن درخت از من است
می کشی بی ای حید از حقن من است
دیده دین و دل ز کجا است
که بر جان من دیدم من است
دین من چشمی رنگ ز من است
باد در تن منی با بدلم من است
یافت از خود و قبه ای کجاست
سنگ کشته که قوه از کجاست
بزرگ جوق یکا بر من یکا است
زده از دلت می کجاست
برت از کجی از ز کجاست
ناله ام پیش تو چون من است
نرم از خود اگر صدقم می است
یاد از تو رخ را ندانم من است
یاد او در دم از دینه ترا کجاست
نخند ز خانه چه در کجاست
دل جز از تنی بر او حید
بر خص لب از چه پیش ما است

هر که چشمش با لبهاش و سوار است
 ای نهانی زنی که بی کسی از کس
 چون بجز یاد و دروغش بر کوه است
 تا بنیاد کرم مهرش بی کسی
 متصل بر روی خود را بر آید
 که ز یادش حوسل نه با کس
 همچو گل است زار و گشته زین
 هر چه باغش بر کینه ز روی تو
 آن نه تا زین بر شاخ جوان
 بر کشته خورشید در آید
 ز دیوانی بیغبارش هر که جز آید
 نامت دیده این گفته را که است
 باروشش با خود و این حال
 آنچه خاتم اگر زور است
 بسیار است
 به اختیار است

به اختیار است شدن لغوه را درم
 با سر می لکشم چو بس خراب است
 تا عکس خطای چشم نمود جا
 به بخت دل ریسنه من آه نبرد
 بدست نبرد دست نهی لکافر
 چون دیدم لاله ام جو غرق لاله است
 باز آید این نشسته از لب مغرب است
 از غنای دیده هوش چشم بند است
 در دهن از سر او گردن کوه است
 بر کف دستش در آید از کوه است
 ز رنگ جو زدن ای ای زین است
 ز غمی نرم سپری که بخوبی است
 بخوش باشی خود خوش خود را
 خوشتر شد از گل ناله دردم
 دمی زیاده در میان نبرد من
 وحید حال دل زنی را که به است
 دل ریده ما چه است تا من است
 کمال و جلیست سهارش است
 به راه بوشی را که است

با بزرگویش چون نام از هم بری
 ما از زبان آنچه در سر سخن میگفت
 همچو حرام که بدین حرف ناکو است
 سجد کرد که ایجا که فرنگی است
 هر کس بران از غیبتت بخورد
 از تن او سس شش بماند سخن در آ
 بیخ بود غیبت دنیا بر ما ملان
 گویش زستان بدین است بخورد
 با شد غیبتت هر که در حسبان
 کس همچو عمل آن بکشت بخورد
 ز پس بد در حق ندک چو کشتند
 چو بسته کردک نوزاد بر کشتند
 جواب بعل که در دیده نوزاد
 نوزاد شمر و دهن که در کشتند
 بقربینه در دل چو چنگ آید
 اگر چه بود در را بختی چو بد است
 ز آب سیر دریا نم شود بای
 لب نوی کم دجام از در کشتند
 ابرو صفا از دست بخت نوزاد
 چه از زقد لبسته در کشتند
 بدون درستی با روشنی خورشید
 ز خود برین سن از بدلی چو کشتند
 بخت لعلی لوس آنی در دلام
 که تا بدلا حاشی نه چو کشتند
 ز غیب دلبر که کس کند چنان
 بگو کاسه نفس دل مردمان ز کشتند
 بیخ و تابش سیر درام بود
 دل و حیدر او بسج در کشتند
 ۱۱
 ۱۲

حاشی هیچ جز دل تو نیست
 آن دل که زنگه تو فصل نکست
 بنویخت چمت از تره زار کشته است
 آگوده از کز بر آتش نشسته است
 که از است بختن کزیر برت غلامم
 این رشته از کز لا گو کشته است
 چون سپید و خنده فرماید
 مرغی که خاندان کنی در اسم است
 این شیشه دید که بود در دهن
 چون رنگ عاقان بنگاشتی است
 که در نوزد سیر چمن دل چو است
 ششتم بر کلا در آتش نشسته است
 در بر دایس رنگ تر شسته را
 رنگ شسته تو دم را کشته است
 ۱۱
 ۱۲
 این شیشه که تیر ز نور دم و حید
 از پس نظر بر اینج بکشته است
 همین حدیث بخار از اجابت
 که سنگ نوزاد دل بفتح است
 توان بخت بیکان زمانه
 قلم زبان سخا که ز نفس کشته است
 کجا ز حجت تا فیض سپرد ما ملان
 بچشم در و شب تاب ز کشته است
 ز لب که مردم ستم چو لب بکشته است
 همه دیده دریا براه کشته است
 چهای فرج نوزاد برای کم نمان
 که کوه غنچه زبون سپهان کشته است
 برین چرخ کس را از کتب مغربی
 براه چرخت را در و غیر کشته است
 ۱۱
 ۱۲

بک خورشید چون شکر در آید
ز کار ما چون دیده که در خواب
بوقش سنگ را در فلک زد
بر تو خردن می کرد نقش بر آب
توان شدت که نشسته بود
ز سر کند که طره که در زان است

بکن تو که غمناک علاج خویش را حید

که از خون من از خون او چو سبک

از خلد علی یقین است حساب
جامه نطق فلک بر تو در کس در
در زبان دل از درم نطقی باز
شسته آن که با کشتی بخورد
هر که صفون بهر دریا چو خورشید
از دانش چون کعبه یون بر آید
است سر خویش جان بر بوسه
مادر کم شیر چون در آب بر شیر است

نطقه حق است از نطق با اختیار

زان درم که در حق از زبان کو با آید

در نظر هر چند یارم هر که در کس است
باز از خاکی ای او در نفس است
یا نفس توان چو خردان می خرد
راه این کشتن بر درم که در بسته است

بست به شش و بن مشرچون
ز مهر پاید در آفتاب جا هر

از آرزو

ز زرد رنگ جرفان بود بومی
ز دست پنجه می که قافله گرفت
لذات زمان که کشد از امرت
شراب که بر عقل او خوش راه
برای ما به گلگون کرد یک ابرم
برای کورت نشسته از گواه گرفت
می دوس که که بروی خود کلف
سه ماه روزه نعمان با دست گرفت

نار است که اقبال گرفت یار و حید

که با یار خوبی زیادت است گرفت

حسرو و دیوان که نشین خرد نام می
شکر خرم از پیش چو خورشید
چند روزی با او از زنده کردی
شبهت نفس از محبت در دم می
اجود در دم که سنگ کعبه شکر خورد
شبهت دلهای خورشید از نام می
محبوب یافت راه کعبه کوی
شبهت می همچو رنگ کعبه در کس
سنگ را با شفت می شسته بر آید
حسین محبت بودش بر نام از دست
همین یار را با دیدن
صورت شاد می از زان در دل است
بهره بر زود چو بر سنگ کعبه در
شفت می را چو کعبه شکر می

این شاد عادل که با دوشی کعبه شکر

نام که در کوی از خردان قرصی

هر در وصل بستید با که بینی ز در جانب سوز که خوشتر است
 خاندان فرزندش با که صحیح در کوه آهوا را غیرت ز یاد است
 کار ما در وقت جهان آفت کرد این آفت کردن با هر که است
 می خوردن در آن همه از خود کاران میدان نمودن را نمودن است
 در کلانان در حال ادا که است بستان کارین با بوی خوشی که است
 چشم رخسار زینت با که در صحرای غایت از در صندان است
 هم که درم بینما در وقت با که در مغز را یکسر زدن را آید است
 زنی که پیش خود در در کوه است جام می در دست خویش خوشتر است
 شغلی ز شش با که در در کوه است می توانم گفت می شیرین تر از آب است
 گویند ساخو که با که می بران ز در وقت زاهدان و کس در کوه است
 بزم نشسته زدم که است با که می ساخوی را در در کوه است
 بچو در صحرای کوه کس با که می بس که از خوشی طرب اعجازی است
 شیشه می که کوش و در صحرای با که می نغمه طرب زینت با که می است

اولی را

چشم می را تا کند از در در چشم صورت مطرب بود زین نام غلام است
 دل را از آتش ز در در غایت بچشم آوردن زین نام خوشتر است
 بیدیده که می بین شد که در چهره با بدان طری که در در غایت است
 چو دیدم این فاطمه شاد را بود دل من از نفس خوشتر است
 صد ابدت ز در در غایت بر کوزه که پس از در در غایت است
 همیشه خجسته میان ز در در غایت نزد خجسته جوان کوش غایت است
 چو شیشه که در کوه شکر کند نیم لول دم را از در در غایت است
 بخای با در دم ز در در غایت کمان بر دم که فغان ز در در غایت است
 زدن زنگ تن نامه که بود بوی با در چو کله که در در غایت است
 شکسته شد و بمن از حال با در چو کله که در در غایت است
 زب که کن می طاقان با در کمان صفا چشم تو کس است
 فان ما خوشتر از در در غایت جام می پیش از کشته با خوشتر است

لذت نام نوی برین کوه را از
 حایبه بر طومار با چیده میگردد
 مطربان ترک مطربهای عالم کرد
 و هفت نقاش از این نقاشی
 چشم خنم غمزه زار بر در این
 قیده حسن ز در از درین
 تا باشد روی کز این صدق تو ای
 کس مگر حسن تو از حسن عیار
 از در کز در آن سر کلاه
 نیک مطرب کس با این از در
 بسند و کلبه در این گلزار
 تا که بگردید این خوشتر
 کم سخن در راه جهان مطرب
 کس برسدن این از در
 ای صدق آن غزل که کعبه
 روح از طلال امل گوهر درین دریا
 از مال خویش بهره نازد و سخنان
 سنج کربت خوش از در و کلام
 همت از در تمام کردن جور از
 لغزش بود اول تولا من کلاه
 ناز بودی که رخش هیچ
 خانه اش در دستهای کوچ
 جانان ز رخسار بر کرد ز در
 با او دل من مثل تیر و کمان
 با منی از نام

با منی که ندوم سر روی با در
 بود این از آن راه که در شب
 با لباس ظاهر در این طلس
 پوست بر آن نام از چرخه از آن
 هر که صورت کند از راه
 کرده را این کورت و صورت
 همیشه سخن دل از زخم می افتد
 که این مدخل از این شب
 زرق ماسه ز جایت عادل
 کسبای کف از نوس بر نم
 بسکه چشم من تو خوشتر
 چون بر آمدن کسینم تر زین
 جگره آینه رویا تو ز به بند
 موسم لعل از روی که در
 بسکه دارو بیم دیدن
 چشم کس همچو عیار در این
 شبان بملای از چشم
 زین چه صاعقه کلش
 بر شال سیه که ز نخورد
 هر که در دم دفعای
 همچو نام خویش در
 هر که بگردید دل خود را
 منت خیز بر نام هر
 اعتبارت همان سر
 تا جوا بجهت کس
 کلشنی کرده هر جا
 تا جوا بجهت کس
 کلشنی کرده هر جا
 تا جوا بجهت کس

این جورب آنزنی باشد که گشت
ای که سبکوی و حیدر با جوار افاده

جیت جهان جرم من چون من افاده

گفتش بجات تا سخن پروری بجات
کردک و دیگر نیکین ز نیت
بالر نهان تا که روز ریشه درین
ز آینه ز کار کنی ز نیت
می نوب چون جاب می در نیت
این دام خط که لاله ران هم کرده
کریار رویه هفت عشق کن نیت
در عم نیک یار که لازی که گشته ام

چون جباب با ده ز لود که دعبد

در آتشیم روز من مارا تری بجات

کتاب زلف اورا که هم چسب نیت
دیگر نمون کف یکین الله نیت

در میان حاشان مارا طوقی در نیت
بجو مبلد سر من خوار با نیت

در گذار

دیرتر از یک از زبان برادر است
آب را چون در نه خوری کار نیت

مرا نفع ز ملقن عیب نیت
زبان رک هر که در نیت

چو خنجر هر دم نوبت بنهار است
شکفته زری من در نیم از نیت

نش که لب پرسم چو خنجر نیت
عبر طینت من کوی از نیت

حیان آینه کز است در نیت
سیان دور ز نخبه نیت

خواه و دلش نه زبان چو نیت
هر که از کس نیت

ز عشقش را بنود لدا در نیت
سوی جباب بنود نیت

کوه در و کوه بیچر نودل ما نیت
چشم همایون نودل ما نیت

بجو مالک روی است در نیت
سخت هر کس که در نیت

گفت چون خضر درین با نیت
سرودین که تپی از نیت

حاقبت کعبت پیغمبری نیت
انچه آن پرده مشرقی که نیت

نمودن وقت ره دست ما نیت
زلف دل ما جو در نیت

نقد افلاک درانی راه که از آوازه
بایم از دل زان خاک سر با بر داشت

نبت ز کمان تو که مردی خود
دست خود را بطلبکاری الهام کرد
کرد ما را مرا کرم رخ یار و صید
لحظه در بار دم بود یک جا مرد

بر کف بیان مالدن از کس نیست
همچو نقش پای جان در این کوه
کاسه بیوی دار در کف خود
بیت هر کس در آفتاب کوه
دینگر بر خاکش نم نشسته
از غافلگی از آفتاب کوه
پیش من سینه برین پاک از کس نیست
که برین خاک بر آرد از کس نیست

یادش به خیر از قیدی هم که ز صید
که نیک در تو یاد کردی که در کوه

ای که مستند ز جان من که از کس نیست
یا خدیو منم به از جنبه چون دین

نبت که شد در غلج من که از کس نیست
تو خدیو منم بود که بود در دین

کسی که با خرد ز کوه من که از کس نیست
صدای دایره منی غلج با از کس نیست

بدان من کلانم که از کس نیست
در نهجا بودم خار خودم چون خار
جبری زان و شبیه بود کس نیست
آن تیر بیان تو خیار که کس نیست

زبان الله

زبان الله باج خورشید سبک بود
بین که گوت مهن زان کس نیست

در خط ما را در کمان خود که کس نیست
خود را در ادب بود و سخا کس نیست
ببر و با که حسد بر کس نیست
که در بیان روز منوی کس نیست
آنقدر در کار دل از رخ افروز
بود دل چون از تو جان ز ما کس نیست
کامیلا بر مع مانوس که کس نیست
با سخا که تو کس نیست حل خود کس نیست

غم تو در کج جان خود با کس نیست
بوسیل خود تو ام در ز با کس نیست

دل بی که منی تو کس نیست
بر آنشم ز دل خود کس با کس نیست
آنقدر یک خود صبره کس نیست
فرود برده رخ چون نقا کس نیست

چو رنگ مودق ز آردی کس نیست
مر ابروی تو غلجها از کس نیست

مولی با چو کوی که از کس نیست
دل مرا بطلبم از جوا کس نیست
بزنک آید آ که کس نیست همراه
دل شکسته من در راه کس نیست

همیشه خواب برین رخ کس نیست
صدف که کوشش تو خوار کس نیست
نه زنت تو بینش نکه با کس نیست
ز یک ما بر راه از کس با کس نیست
کو خست لب که کس نیست
نزدی خسته در آب که کس با کس نیست

و جید آن خواست اینک که صیاب

مرا از نرم برین اغصا بر ما آورد

خون کلاه ز غل هفت رخ مالوده	مژده با یک صبا از قدما را روده
ردی هرگز از خوشحال بر کل	فخ مشه ای بری از کلاه روده
است بر کافور از اسخویر کوزه	سازد در لای می از مطا لوده
با طبعهای بر لعل آب برین ترا	بر سر راه نشه از نر نما را روده
کرده برک تحلیس از نیدین کوی	از بک لولوش چو کویا را روده
ناک بر افولده می کرده کل کون	عقد آب خوشند بر می کلاه روده

که جید ما بر اصل دارو در دست

چونکه هر جا کار را در کت را روده

از نقاب زرد چو تو نام در دست	کجا از خویش در لای دم خور تو نام در دست
چو کوی پیش از کعبت بر تو نام در دست	اگر صبا تو بر دای سر تو نام در دست
سبز نکلدن می بشی هم کون	ز سینه تیغ از تا بر تو نام در دست
کم دل از تو می بیگ چون	چه احتمال که از تو بر تو نام در دست

و جید ما در لای تو نام در دست

ز خیر با پس حجت ایقدر تو نام در دست

یا دایمی که

یا دایمی که دل پر لای کلاه خوشی

در نازنی در هرگز که سیدک

چو با چون چشم نیایی که از قدما دور	در دم با در سان او دم را در دست
عاقبت تر نشی دنیا که در او خوشم	دشت طبع شهید آن نه می که در دست
از کلاه سینه حاصل کند کار با	نعل با چون دانه کند کم کلبه در دست

حمره انجام در کتته آخر در دست

ای و جید کس که قهقش قهقش در دست

چون جملای خود دوری می بیند از دست	ای که از راه کرد گشتی چو در دست
دیویدنهار از غیر از هم نمودن میکند	بچو کس چشم تخی بر کس در دست
زنده بس از زنده نام خشن میکند	فزون تو آن که در کت دست در دست
یک با تا جیر جام عشق در کت در دست	ساخته مفضل با نشیته چون در دست
بچو نریشم که تا کس بر تو سید بد	است از دست خانه از حال در دست

خود در دست باخ در ز بر زخ دارو جید

هر که در دم از صاحب لای در کت در دست

آنکه دارو در دست لای در کت در دست آنکمی بر در کت نشیته در دست

روی کوی بر بنا اهل شد در وقت ^{درد} ای که سوزش یکت بر آستان
 کو انور زمان ز کاران اهل ^{درد} کاجه تو از زاریها مایه جان آستان
 بنیت دیکجا در کوه خورشید ^{درد} کج در راه تو ام خاکت با آستان
 راست چون جگر خالی کردم ^{درد} در برش در برش در نه آستان
 این که بر زلفش منم در آستان ^{درد} آب حوض از خج بد در ده آستان
 بر زلفش خج عالم نورست ^{درد} سنگ آستان زن درون با هم آستان
 از نگاه که تم نوردم آستان ^{درد} بچو شمع بزم مار چشم آستان
 در صالان نوزد ز ما به صیغ ^{درد} در فاج کاروانان کجا آستان
 بنیت دیکت بچو خالی کردم ^{درد} ای که نکت در کار آستان
 شعلاب زده خورشید کجا ^{درد} خانقا از با کور زبان در آستان
 ای وجد در دین جهان کن ^{درد} ای که بگری
 چون نوزد جان خانی از جهان ^{درد} ای که بگری
 کلب از دین نوزد ز ما به صیغ ^{درد} در این اود در من مکتب آستان
 هر که تو از دین نوزد ز ما به صیغ ^{درد} نیتش در خصال پای آستان
 در آن نیتش آستان کجا ^{درد} نفس با پای آب و دولت آستان

درد در آستان

دور کرد ز یکم از صحت ^{درد} یکس که از زبان از راه دور آستان
 از اثر سوال هر کس ^{درد} از اثر سوال هر کس بنظر ظاهر آستان
 فرق بسیارست جای با پای ^{درد} فرق بسیارست جای با پای آستان
 ست گذشتن از حق جان ^{درد} کنون خزه زدم از آستان
 مطلق دادن اورا اگر ز ^{درد} کلاه قانع در دل در آستان
 درین جهان که جو جام ^{درد} بود رسیده لایش آستان
 مالد ای که هر خطه ^{درد} از همت کلبا کمر آستان
 نشد که از بصدی ^{درد} ز قیدش هر نفس آستان
 نوای و جگرش ^{درد} نوای و جگرش آستان
 بجای جام می انوس ^{درد} بجای جام می انوس آستان
 خانی بوی او حق ^{درد} راه کول بر سخن آستان
 آنکس که کرد ^{درد} خود را بچوبی آستان
 خانی نیتش ^{درد} دل بر امید کم آستان
 همچون حجاب ^{درد} خود را که بر آستان

درد در آستان

بجا بلال جو کس نوزدین رخت
 غموش بودن ما بلال از تو کمال
 کلاه کوشه از غمها نماند
 نغمه لبخند دگر بر ما نماند
 چشم غمیت از در زینال ما کوی
 در صفا عاقبت از غمت نماند
 از شمیم تو خرابانگی بخواند
 نوزدین کسند غمها غم
 اشک یکبار زدن با می نماند
 خود در غمت نه منم که کفر کرد
 دل ز زمار خط کس نماند
 بیس می تو در غم ببرد
 هر چه آید بر غم آید در غم
 چشم غم تو در غم غم غم
 چون شام می کلامت غم غم

کوی

بخودی در غمت ننگه مانوز
 بیست نبرد سره کمر کوی
 جو عاقبت دل بقوی ببرد
 مراهقین حق تو عین اطهار
 کشته من سحر است از غمت کوی
 در آتش کس از تو کس دست نماند
 نیکه زجه ای بی وفا ننگه در دم
 عورت و حیدر دل مخالفه کز در غم
 نمود همه جو خورشید ز نامه ننگه
 در آب و آینه از عکس خود در غم
 ز چشم غمت تو زنگان طالع غم
 نماند رنگ بر پیش روی که در غم
 کواه بردن دل چشمه بار جوار
 دلم شکست چون کز ننگه
 ز روشنای خورشید ننگه
 ستمکاری پاکس کوشه ننگه
 چنانکه در نفس صبح کز ننگه
 بچهره رنگ می از در غم کواه

چو شیشه که نود افشنگه است حمید

بیزم اول ز نام فیض آه

چو غنچه توخت بجهان دل است جز خون دل برشته خون نجات

بیش تو محالست کز فانی باشد آرزو که در باهر آرزو که در دست

از رنگ رخ هر دو لعل تو خست جانم در زخم تو چون رخ و جویان نجات

صاف دل خون زده ام آرزو که آتش هم لیک دین آرزو که

ای جان و جید از نود لعل نجات

هر چه که غم از حال نود است

گر همان رو آورده زین آرزو است محنت دندان بر آرزو چون در لعل نجات

در دلمن چاکه از لعل نیش مورد از زخم خود هر سیمان نجات

بیش کی سخن لعل نجات کفیه را هر یک یک از کلسان نجات

بچه بیش نوبه بر آن که بخواهی نیش پیش ما مانند طفلان همه بگری نجات

کشت زخم جگر نیت در نجات نسی سنجی دلقن ما سنگ مالک نجات

دخف اوراد لم به سلفیت با کله حرف با زشته سلفیت

بگنم می

چشم من خورشید کفام تر دام مرغی که می گفت

عسره کوش می نشانی بگردد آنچه از چشم دل سلفیت

احول آن نوح را اگر سید برده و دله لا شریک له می گفت

در حجاب شمار بوسه دم ده بیکار و یک بده سلفیت

هر که بیدار در نفعی تو ام آه لعل مرده که می گفت

چه چه خدایب بود مرا غنچه لب جو حرف سلفیت

در نهان می تو بس بیدار کاه دل آه دکاه ده می گفت

دوش جهان من فکرم کوه است بر سر تو ز چشم من صد آرزو است

بود از نفس که در لعل نود زین خود را بر که چون نجات

را عطفان نام غیر از کوه نجات و ای هم این نوبه از زنده نجات

گفت ز شکم حال دل ما آرزو است نغمه باران بس نوح نجات

در ز لعلت هر در دنیا ز نوح نجات ز که در دل بچه در آرزو است

چون سینه ای آن بی نود آرزو است نکت کلاه چینی با کوه نجات

می تواند بود نوح نجات با دهر خاتمه هر دل که در کله نجات

که در طرز تازه ای بی یوفازد و حید
خنده بر لب دل و درو ما کند لکنیت

در وصل در دران زلف آفت
حنان را که زنده است
کرد و چو لاله دروغ فلک را که خوردند
حنان را زنده کرد که از گلستان
ناله چو کوه پای که از دایره ای سرخ
سکین نام عجز و کز آن سر است
خستل کس ندید که کز تر و به
خرتم معین که از او است
بجز حریف کشند و بزرگ بارور
خاک مراد ز غزالی که از سر است

بود و حید در را خون هم خورد

دایره ای چشم دل ما خوار

لوحه ای در این رخسار
نیت خجری از تو بدم آن کس
بجز هم انوار ای چشم دل
رخسار کز غایت بر خیزد کس

دل بجزی نام نیت نه زده
که با نیت آید و در نیت

دیون همان چو نیت چینی زده
جان به یار دادی نیتی می زده
یکسر بوی نیت غار است
خانه از نور نیت از نیتی چینی

طفل را لاله

طفل را از این خرم هم حید
روز غمش هم حید ز غمش غایت

هر صفت دل لاله است
که به چار و نه در بهر مای بود است
رخ بر لب که زده است
بیش طبع که مکتب از او است

بجو او چشم او با بر برم کرد
سایه من تا بود به راه با نیت

در لباس نفوسم حرم است
بجو مای درش من خور از آن است
است تو زنا سر نیت
نوعی از نیت ناکرده از نیت

تا جسی بر مد ز تو چو نیت
از لب یاب بر نیت

تا در مقابل رخ خورشیدم است
هر خاک تیره که بود آفتاب است

چون یار با نیت نیت
در هر به نیت نام از نیت

شب تاب بفرغ ایام خون است
که روز کم شده را با چینی نیت

نیت حسی نیت حسی خور نیت
بهر حیوان آب چو نیت

نیت ز بار او نام نیت
نیت ز نیت نیت

در دمار اهل که در نیت
جرم ما از نیت او که نیت

از نیت از نیت نیت
دکوت نامت نیت نیت

مینت دارد بسوی خفا کین کون
 برکت ازین جانورده در کون
 شاد کن مار را بکویان ایام
 زانکلی آمد بر دوش کین
 ای وجد لایلا ای خونی زانکون
 بر خراب می خنم برده و کون
 نازک چینی تو کما مرده است
 ششم خون غم شبهای طلاق
 نزن توان کرد برین راه که ایم
 چون فاعله نموده کرد جان مساک
 خصری بود خرم سینه خفاش
 آن ره که با بلم عیفت بخارا
 از خود جو شوی دور شوی خرم خزان
 زان رخ منال در آسمان
 در که نشیند برنش کرد کور
 چون آینه دیده کردش زانکون
 هر که درش آن چشم حیرت می آید
 هر چند که سر با صد خورده است
 بر او از زبان زانکون
 هر او را به او دار پیوست
 ز هر جریخ نو جو باد است
 بست چشم خورشید در راه
 نیت و کواصا کلا ریخته اند
 بنگ همه آلوده هر چند برادر
 بان کونجری رابع کونجری
 پیشتر از کونجری کونجری

خجندی

سخت کبری بچین مایه
 قفطانک زشتی زینکون
 بچ میر آرد ارمان کون
 پیش ازین نشو زانکون
 ابروی دلش هر چه سبب تو
 جسته در خنخ و خفاش کون
 در بار آلوده خود زانکون
 طایر از کونکن برادر زانکون
 بنزد انق زینت کون
 هر که را در دیده فریاد است
 با حبش نقد فکر سرهای سم
 زانکون زینت کون
 جری تا چون جری که زانکون
 زخمهای خار که کلچر را در
 خواه روی کونک بینه حواه
 نیش خورشید بر جله در زانکون
 کونلا سرکن از انزوم کون
 خنده کون در بار برادر
 چون نهالی از جوشن مزل کون
 خرم کون کونجری زانکون
 ترک می خرمی کونجری کون
 خمره باره هر خورده زانکون
 اگر در راه طایر بینه کون
 دانکه بستنده ندیده آرد
 در صحنه کونجری کون
 مایان جله خورشید زانکون

هر که گشت بر دوزخ و دریا کند کوی آن ملک زین جهان بود
 چون فلک زدل در دیده بزم بگرفت اسب کزنده بود
 هر که چون آینه بگذاخت دل خویش
 کرد در سناک ز بکوی ز یاد در دست
 در ره وصل چشمش ز حال بیگفتش با پای کاروان ز یاد در دست
 از دلش برین دست سناک ز یاد در دست
 دوری از مطلب یاد در شسته دل ز یاد در دست
 ای که دوری از دوری بود در دست
 دانش خود را گشت خضره مطهره
 چون ترا علم فین از مال بیگفت
 کوه زین ز یاد در دست
 چاره بیچاره بیچاره گشت
 بجز در میانهای یار با لاله
 شیره ای ناز او در دست
 در میان چاره در دزدان کرد جام بری راهان آخون در دست
 خردنگ چشمش زین چاره بیچاره در دیده من هر دو جهانش پر از
 چینی

چون منی که درین فتنه دریا چمنه که گشت می چشم حساب
 معلوم بود روح را که در کتب است نشانی که گشت حساب
 هر که گشت ز در در زبان ناله در دل دریا از در تپه محال است
 بر شال صفا در هر که در کاه دیده اش از جبرست ز یاد در دست
 تا که گشت در بوی او در یاد بریش آن جز به حکم کوی
 چون کرد با در ره او که گشت کویا غیر طینت از کوه گشت
 کام با یاد با بوس در از دست در یاد که تا در کوه زین سیم یاد در دست
 ای که سوز ز غم ز یاد کوی خوش است گشت از دست در دوزخ کوی خوش است
 هر که کوه سخن از غم ز یاد در دست صورت پرده بیکان کوی خوش است
 چون که در یاد برین در کوی منب فوغری از غم کوی خوش است
 دوری تو در دل با بوی کوی خوش است طفلیم بهر دست اما منی کوی خوش است
 کوی خوش در شش کاه بوی خوش است لیکه بوی کوی خوش است
 با منی کوی خوش در دمان کوی خوش است ز یاد که در بوی خوش است
 خورشید مانی ز یاد خوش است آینه کوی خوش است

با شوق تو در دلم سرخوش بر اویش این خیار ز تو آید
 از تو شمع صدف بزم منتظم جمعیت بان زینت آید
 از وصف تو همان زخم زده جان عریان شدی کلاه سکه
 قابوش ای خدیو نام که یاری
 حوی کار کشف وقت خرمگلا
 نظرم ای خورشید اختر نامت سجده نعل زینت تاج نامت
 چون برکت از کف دست زخمی کردی تنم یارم در زاری نامت
 میان گرم لاله بچون منهورک و با چو شمع جبین تو نامت
 بغیر بار زینت منی آید ز خود چو آینه سخن صحرای نامت
 شکست خوار چو پای مندم بوج زین که عاقبت آنرا در تمام
 در جیدی زبان آوری علم شده ام
 بزنگ شمع چه بر حرف زبانم
 با یاد کتی لایق در ایام آینه است یاد دل زلام لب بر حال
 بوی گل کتی کش بر لبه بار خود در حین چه بیدار و کفشی آ
 که چه آن خدیو لب لب زینت یکت ناله چو بی گل لاله کتی
 در میاید در جبین تو خرم خرم زین دل با شمع سخن خرم کتی
 آن اثر

نمون بافت در کبر سر تو را خدیو تا غم سخن تو در غایت دل ز تو آید
 پیش در دیده است تو در دم کرد کفش زینتی ز صحرای محرم کرد
 و مو خدیو که سر من زنده از شکیل کفش و گردن من خرم کرد
 که نه خانه ز خدیوین منی حکم آ خالق از نظرش ای تو کرد
 فتنه است که در دید لب نامر بنامک و بد در نظر اهل گرم کرد
 نیست اینجا که دیدن راه زاری است در گرم کعبه ز در دیده منم کرد
 همواران سخن صدف کلاه نامت کلبی زینتی در میان مردم کرد
 ز تو که مرگ به نودل و جان خدیو
 بلیغ خوب تو شکر رسم کرد
 بگو از یاد که در زلف تو کفایت است هر چه غیر زینت مبدل شدت است
 در باغ کشته است نیا نغف عهد مستیست سر زده که بر گل کشته است
 پیری که خوشن بد با نمودت زلف آتس برده آ که بر گل آ
 آتش فاد در دل صحنان تو حوی شینجه که بر دل کفایت است
 در راه از تنغای نوای جوفا خدیو عرست کن زینتی نغافل کشته است

بر صید دل لکله تو نیز رسیده است
 از سینه نفس که آرام می آید تو
 چاهل که دل ز خوشی و غم بریده است
 چیزی در کجای خوشی نیست در میان
 بیا بار که تبت مرزبان لکله
 تمامه بلبلت خوار و غم می خرد
 در باغ غنیمت که جان در لکله است
 چون خونی بود که در آب می خورد
 هست زلفان وصل از باغ خوشی
 مرغ با برادرش جای این سخن
 کلبه اگر بسازد بر این سخن
 نیک است بر او هم فرقه نباشد در عهد
 هر که را از این بار نیست از هم در روز است
 بچو بهی نیست هر چه نیست
 زاده بر آن بهی بر آن سخن
 چون لکله با لکله

چون لکله مالده خوشی بار
 چون عهد از زده هر چه نیستند
 دانه بر بند بر سینه چون دل را
 مضطرب بود در این عهد
 صورت ما بر در این عهد
 که اهل آه دل از اهل احسانند
 ز یاد نیست که راکه در حقیقت
 بچو غنیمت زخم دل غنیمت نیاید
 بر کلبه یاد خردن دل از زخمی
 جو در بخت جان و عهد زخم زلم
 جو در صاف که جوف لکله است
 زین کلبه جو بر جانانی در کلبه است
 بچشم اهل بخت هر چه نیست
 ششم با بر لیل همچو نیکو است
 بر آرزو که جو میل دل از خوشی چند
 کلاه بهار است ختمت کلاه
 است از دانش جیبی که در آن است
 شش ضلعی از قیود اول است
 نشسته غمگین ز یاد ز یاد
 ز صوفی دایره اهل رحمت است
 ششم زلف نوک و ما بر کلبه است
 کجای نیم با بود از جانانی
 جو در صاف که جوف لکله است
 بر همه رباب کوبت است
 که کوا گلشن از قیود اول است
 همان زمانه بیدار در میان
 درین بهار که هر کس را کلبه است

بیا هزار که یکجا نه نیست با تو کس

و خیز خسته بدین مایه خفته کس

چو شمع همه تنی سوز از گدازد
نواخته نور کمان میسرش سار
برنگ جوهر که می کش نمود
اگر چه آینه دل ز نقاب زار
چو گوشتش که آتش در دینش
جان ز کشتن کعبه کعبه
فغان ز غم خورای چشم
چیز که که ز دستت بکشد

فغان که رسد ز دستت از زخم

بجز بار خود زلف آینه در دست
ناله کس که آینه در دست
ای جهان سحر است دوری
صد مجلس فلان در فلان
بهر مایه نه در ادم را در کس
ز آنکه بکشد کس کس
ناقص از اندر که در آن
بست بر کینه را از افلاک
ای که خور از کوه کوهی
ز هر یک در صحن در از افلاک

که نازی بود کس کس
تا زمانه نوازه ز کس
از زبان حرفت کس
ز هر کس در کس
باز

بار کس نیست سوی چشمه دیگر آب
که در راه حد در جوی کس
ناخن زلفه شاپس ز هر کس
کما چون از دستت بکش
تیز تر کان را به دست کس
جان چشمه چون کس
دلت در دو تومانی بود جان
چون کس غاشش ز پای کس
حق هر کس از کس
در زلفش چون پای کس

خورده کلید پند بار کس

نقد دل چون در کف در کس

ای که دل از زلف استغفار
بناخت بر کس
چون زلف خرمی کس
لطف از خفا کس
کوه نمکس ز کس
حیف جانب بی جوی کس
ای که تواند بر می کس
در در آن خانه خود کس

بیت حیا را از خورشید

فیلد بار از کس

ریک در آن نور خون
در بای خوری مار کس
خون شد دم کس
در آن راه جو آب کس

بگذر ز درختک زلفان دانا
کز بحر جزیرک جویبش کور است
بیا چو راجه بره بود از شکفتن
در دشت بیکایه نشانی است
صدت کرای و حید که اینی بجز را

کز دهل با نیت غم از غبارت
یک گشتیدم تا که ز لاله ام جوخت
داین آن آتش بجهنم زلفان
بچشم ز کف تراوشن با نیت
شمع را دل ز غم بچو زلفان
چون زردی ای بجا جو برون است
خیز ز ما بیکر و بخواه با نیت
با وجود آنکه در کز زلفان است

هر که در شیشه کوزی بیت آمد حید
در شیشه بچون شمع ز با نیت
نام و در کشته جان در کوی کوش
ریک دل صبا در کز زرد حید
چون صدف کوب ز زرد حید
از زین بکوی لیسای غم حید
در زردی کوش دارم کوفت ز کوش
زین چه بود که زلفان حید
کر چه آخوشم بر با نیت
کردا خوشم بود خوشی از حید
بس که دل نهاده ام کز حید
بست کوشم این کجا حید
ای بسا دل

ای بسا دوزخا نه سهل است
کجا بسا نیرسان چرخ کز آن است
کربغا هر کجا که ای بسا نیت
خجیل را از نیت بر نیت
میر آن دارم که ز حید حید
چون بی دولت ترا زلفان است
ز زردی حق بیکمای با چون خاویز
مرو بهای خوران از حید

نیت بر از زلفان اول آمد حید
بکجا با آن زلفان نیت
در قمار با نیت حید
تیر چو کشتن نیت
در دوزخ کب با نیت
تا بناید حرف مری از حید
نخ و شمشیر خور از نیت
تا بود حس تن از حید
در دوزخ نیت حید
خورد چون کز نیت حید
در نیت نیت حید
نیزه بخت حق را از حید
شمع نیت حید
بش ارم قدر حید
شبهه را از نیت حید
اسکندر حید
خواه نخواه غم بود کس که حید
ای حید بر دوزخ حید
ای حید حید حید

زورم کم کند غم نه خورم کجاست
 آید ای کفایت ز کس جز هستی معلوم
 یک توان از غم از غم نه این
 لنگه سوز ز بر امردان معلوم
 ترک نیست که توان کردن زاری
 بیست آمد حرف برین زورانی معلوم
 ای صید این انفل باشد که گویم
 جویم آینه در آینه دان معلوم
 کسی که از زخم آن کوه در گذشت
 جوین از زخم عبور گذشت
 از آن دمی که کوفتی بر جانش
 تمام سال بر این خون بهار گذشت
 فرود آمد کشتن بخاری با
 دمی که از زخم آن کوه در گذشت
 یک جو خردی بد جواب کس
 که در جمای دل ریشم از گذشت
 زخم خویش که زخم سیر کردی
 چنانکه از سر آب روان عبور گذشت
 نکت دیده من تنهای جوید
 بیاد بای نفس در پیش او گذشت
 نصیب ما همیشه ز غم نیست
 که بعد از باجای ما سخن هست
 توان از غم فکهای بود
 که یاد دیگری در سخن هست
 ز خود نفس خود بر نهایی
 اگر خویش باشد کم شدی هست
 نمی دستم ز غم خویش نیست
 همین دردی از زور جان من هست
 و صید از یاد

و صید از یاد ان لبها جراحی
 دل بار لقا نوش کفایت
 خاک زور زین خنای است
 خنر بای مختلف در دست در است
 هست ز دل تو دیده من لنگه سوز
 زنی در دم و در سا جو نیست
 دیده تا کوب چو کردی در دل
 در سن ترکان من با دردی در است
 آنکه راه کعبه جوش من از دره
 نقش با دره از نا دیده جهان
 استیار عالم و جابل بود از نفس
 راه چون مار یک شمشیر با نیست
 نیست ز غم خویش از بجز من خرد
 شمع لب نیست زین ز غم ز کفایت
 بخور زور در جهان فاطم مسلا
 خم ترا زور عالم دم جوید است
 بگو جوید در از رخ ره در کلا
 بلند لب ره آفتاب هوید است
 دی که کس بود چو شمشیر جا دل
 نگاه زنده که از دیده ام بار است
 بخوام آن من سخن روی لبی است
 که وقت خویش چشم نظار در است
 خیال آن کار در جنت فارغ
 دلم تا ز کس خویش در مسلا است
 ز جانم زده و ملت بهر دست
 زور دای نو از پس دلم که با است

چه لخت و چه در ایامی در چشم
 کلاه چون تیره از برت تو نگار
 جلوه او چون رخ مینماید ز بوی
 منزل گشته کمانش از سر سوزن
 در این از تمام مجسمی که گوی
 خون من چون آفتاب است
 صفت دریم پس دل از زخون
 رنگ زرد من ز باراج
 خجسته ایم از شفتی برک نیلان
 لطف یاران از کمال درون
 ای وحید ز من نیاید سیرت
 دشمن از خودیم دل در زنده
 دیده ام تا عارض آن در بار
 از لب خود ز شیب از چو در
 توفیق همیشه کرات همان
 روح از خود زنده تا در با خود
 اختیار نیست از کوی تو نفس کرد
 با فضا هم در کوه در تار جا خیزد
 دیده خود ز رنگ آرزوی می
 بچشم نمیده ام از تو چشم نمیده
 روی جان از می منم خوار
 بخت عالم جسم خود را در خود
 ای که همیشه میرسد از راه
 در زرد
 چون چراغ مغفول بر در و در
 هر که شوی که خود شایسته
 از صبر بهای از کمال
 با او

با بر کس ز بر چه نیست
 زرق زرقی خوار کمان از دل
 آه را در دل خود زدم سر در
 چون جابم ما دای نقوش
 چون تو زنده دیدم زنده
 کل سپهر خاوی روی کل در
 من نشدم قول کار ما دم
 آب که چون بدر با افتد در
 غن خود را چون وحید از زمان
 هر قطره ای از منی اولی
 تا دل تو دیده زرق زرق
 همچو زرق لاله رخ سینه
 گویم چه دیده در شام
 تا بود دای که چشم
 چون حیا ز چشم من
 چشم را هر چه در آدم
 یک که ز دیدم نفس
 چون جابم نقطه
 در سر کوی تو چون
 بر تو خورشید بر دیوار
 چاک در از سینه
 دل ز یاد روی
 کار تو خندان
 صد که در دم
 دانه افاده
 که خاک
 هر که شوی که خود شایسته
 از صبر بهای از کمال
 با او

خفا از چو جان بر دل مجرم
 چون گره مکرگوشه ابروی خدای
 بود چون تا چو بسایک نعل
 ره نورد از روی راند برآمد
 جان و دل هر چه زلف اندازی
 و خشت بیهوشی و خرد بر که آید
 چو در گمشد بر نگر در راه
 خاری و داری بجای آتش در پرتاب
 ناک خویش برده خوش دیده ای
 علقه آینه لبر ز جاکس مدعیست
 کما صبار ایا طلب ای جان
 دست زود بر سینه اهل عشق
 چشمش اهورا بصر او کس
 جرعه دارم چه براد دل کفایت
 هست هر کس از آن بماند
 گرم در او از شر در ناک نشانی
 آب ز رنگ کوشن ز یاد
 در دیانتش تو میری همه حاکم
 چون بنا چاک نادوس کریان
 عاتق از در گو تو بر هر قیامت
 ز ناله روی جانب آن گم
 هر چند ولم حوت اتم در تخم
 کفتم که بدل کندم بدی چند
 از جایش روان زخم بارانم
 زان که کس به یورش نشد
 خاری تو ای بافت که در بزم
 من ز رخ نفس بلور کجا
 بر روی گلستان و خوی هم
 بهمان تو

بهمان تو ز در زمان جو حاکم
 هر چند ز خرم تو زبان در زخم
 مانند زرد که می شود نلام
 بر باد دل خود با کس بگر ختم
 ز چو را چه دم با کس ایان
 از ناله ز صافغف سمان کرد
 کس که خفت حق تو آن را
 چو نفس پای ز خاش می توان کرد
 هلاک آن بت خست تو مگر
 خیال خویش ز راهای جهان کرد
 زخم دیدم کس ز مهر آید
 جو میراث روی از هم کس کرد
 توان گرفت دل ز مهر ز کجا
 نگاه از رخ فانی می توان کرد
 داری لب که خسته جوان در
 دارم در کلاه بر لب آن کرد
 تا می توان ز صفت کس در
 چون در ای تخی که افغان کرد
 در بر پای من ز صافغف
 آن مسندی که خست سمان کرد
 آن رسم صبح و جهان از ششم
 بر نش چو کماله کس در
 آن چاه غیبی که تو داری
 جندش ز روز بوی کس در
 دارم ز وصل بست تو خیم
 لب تیغ که خنده بهمان کرد

جانم که آمد بلب کزینت / چشمه که بسینه ز عالم کسبت
ازدی بجای تیره باران چکرار / این بر زره کرد در خست کسبت
اگر خست تیغ بجای نیز بند / این بر فیض بسته نگر کسبت
نت خست هم خیره از زنده درش / مکل لعل سیه جز کسبت
چون نغز که گشت در زان خور / کستی نمانیم که از او کسبت
تجرب کسبت تیغ تو کم گروای حمید
ز غش کلب کوزه بهش خورگاه

از راه دم کسب بند است / از دیده نگاه در کسبت
هر کس ز خودی نگاره کبر / چون سیه غایب کسبت
کوز و بدید و لم سبیدی / بر آتش سخن او سبیدی
هر جا باشم ملک اویم / مژگان قنقش مین کسبت
خفتش در دل نهفته ام دای / انجابت که نغز در بر کسبت
ز تاب خورشید حمید اموز
در چشم تو مردک سبیدی
بخودم از دستی دم بگذاشت / کردش خمر در رکب کسبت

شعشع تا از خست از یاد تو در دل / بر سر تو ختم مال و بر بر کسبت
که طبع دارم که گشتن خست را بر خود / تا از دیدم نگاه از دیده او کسبت
بیکند بر دل خون از زلف بی لقا / رنگ روی خالقان شمع از کسبت
کشتای بار خست شمشاد در حمید
هر که با خود شتابا شد از دیده کسبت

نیغ رادل از لطف دیده و نهایی / دام با صد دیده حیران کسبت
ما ز خست ملک سنی افش از ام / آونین تک سیدان از ز کسبت
سیر مای مردان در زان کسبت / ز صعوبت لجان از ز کسبت
می توان از زری ما کسبت که خودم / رنگ رخسار مابان کسبت
ای حمید از برای خوار تو ما کسبت
نار سی صد و دم ش از ز کسبت

کردم حاجت از نشانی لاجری / همچو خست جانان از ز کسبت
چون زبان از ز لادن صوفی کسبت / سده خدی که از کسبت کسبت
صفا کسبت سستی است ز کسبت / بست محمد صحن از کسبت
در بیان چنین من خست کسبت / سحر کوه زان خست کسبت

از خون من زلفش کند رنگی در بند
 چون صدف از منو غلا در روزی
 بر آن بخت زخم نادمه خاری که خورش در درون آید
 که از غنای من صاف کرده بر آن ز عکس من دل آینه آید
 توان شدت کوهی در ^{شکست} بر می آید که ز غنای جانگاری
 کن و نوبت دل شکست جان آید جز خود تو ای ملک اصراری
 به بین که مادم مرگ از زینت
 بهر ما با غم در زمانه یاری است
 از نسبت زلفش چون بر آید تا بر یکا اجانه درین جا چو است
 چون یلادان طالع ^{بدر} بر آید بر آید ما نوحه یا در چو است
 همگاری من با درون ^{خود} هم چو است می آید و می آید
 تا ز من نشترش ای اقلیم غنای نه مال ^{در} در می آید و نه بهر آید
 یا تو را نوحه هر زره خیارم چون نامه روشنی آید
 هر چند و جیدانش جانم ^{مرد} هر زره ز خاکستر من آید

نه بین نه ناول از رخ ^{خون} خورشید است
 شک بر جانم هم چو است
 یک که نیست چشم خورشید ^{خون} چون سرش نگاه کن
 بر نیاید کس بخورد از ^{خون} با این منبتش جان است
 به چو بر کل که در ^{خون} جلوه یوسف چشم بر جان است
 دیدنا سر و زریای جان است
 رنگ چون در ^{خون} در چشم جان است
 در کوه از راه درون ^{خون} خارها ز بای کشیدن جان است
 فلک وصال داری ^{خون} از خود این نون جان است
 ما را را کت در میان ^{خون} این رشته خون جان است
 در ما خلبه خار و با ^{خون} این رشته گل جان است
 چون ناله ای ^{خون} در زینت جان است
 منت ز ^{خون} در زینت جان است
 ما درین ^{خون} در زینت جان است
 چون مال ^{خون} در زینت جان است

هر کسی که در بزم تو بکشد چرخ
گنبد دیده از پله حرکت ده
هر کسی که دست در دلم زده کرده جا
اجانه مروی جهان در دست

امساک بین که سوخته ام کمال

با آن خورشید جویم نوازه آ

کز نفس تب و زانکه مستانجا
رفته از کار زبان حرف می آید
باز کرد در شمع خورشید کرد
سوخند روی همان چرخ آید
خسته در زنجیر تو زنجیر است
تا غباری ز سر زنجیر آید
چرخ و خورشید با بود زنده
همه رفتند و پادشاه آید
چون صدای که بجز در آید
دل نکرده زدن با آید
خانقا از رخش نمای دیده
در دل صحنه ای می آید
رفت جان کبریا که دیده بود
شیشه قلا شده در آید

خاکش دیده و چند از هم می آید

رفت در ما همان کوه طلا آید

هر که در بزم حافظ ره بسنج
حاصل این داد و در دست آید
باز چون بر آید که خوشی آید
دیده را که در دل زلفت آید

دل زلفت

دل خست زده از روی افکار
دست هر چه کرد که در دست آید
دیدم آن شبه حسنی که جهان
انقدر آب که در دست آید

دل خجسته لکنه از کوی رفتار

پای در راه تنهای نورها که گذر

چو عکس از بزم تو آید
ز باس آن کله از آید
مرا از چشمه حیوان عوده
ز چشم از دم تیغ تو آید
زیاد روی از خوشی که در آید
مکجا ل تراد از آید
ز یک عکس عالم تو خسته آید
جاب با نفس از آید

قدم کمال ز چشم و چند آید

کهن روی نبی بجز تو آید

نفس از بزم چون بیا دل بر آید
نفس بلم از بزم آید
دور از کرم نفس از بزم آید
بجو فیدین زلف که در آید
منع از آن کجا که در آید
نقل ام ز بزم در آید
سهر برین که در بزم آید
نظره از بزم آید

آن درای کز آن که فایز آن
 ناله مات که از غول در آن است
 با زلفی که ز آن رخسار
 ز سر بر زره صخره است
 که کعبه نور از رخسار
 نخله در فاس آن که به جبهه آن است
 مردی است که ز رخسار
 برده در فاس آن که به جبهه آن است

آنکه خون دل بجا را
 رخ خویش خود را ز کوه چرخان کرد

نتیجه یکدیگر با کوشش با بارند
 که خود از رسایم در آفتاب است
 بگو خورده زین بار که در دل
 نسیم شتی ما را چون چو برفت آن
 ز دیده ام ز روی که در چشم
 هلاک که ز روی تو ز رخسار است
 باس ز رخسار که در چشم
 بقدرستی آن چشم که ز رخسار است
 ستمکنان محبت می کنند
 دم که در رخسار ز رخسار است
 قضاوتش ز آن ای که
 ز غم ز رخسار ز رخسار است
 لب که با ده را چشم
 که بیخ ماده ز رخسار است
 سیاه ز رخسار که در چشم
 اگر چه چو خورشید از آفتاب زده است

بچه

بچه بیول ناموس کوی است
 هر یک هم کرد در آن چو دست
 بر او ز ما و او بس بر دل است
 از چشم که به آن کوی است
 در هر دو جهان است بغیر از کایم
 در حق من ای دو بگو کایم
 چون زار زدی ز غم هم کرد
 نیر تو ز خود زنده را چو کایم
 هر یک کای آینه فیض زهد است
 ز نقش قدم ما بیدل ما چو کایم

چون جان و صد را غم نمی خورد
 بنید که در آن کوی است

شب جرم زنجیر است
 دیده ام ز رخسار کوی است
 بوج که شکم بلند سیکو پر
 که مرا هر چو دست در رخسار است
 چو غمهای او بوالش نیست
 دل دلاوت ام که در رخسار است
 بنام ز سببه صب فم
 ناوک غم ز رخسار کوی است

دیده ام در آن کوی است
 که در دهر که در کوی است

که در دل مالان مالک است
 که نوری از دور در کوی است

در صاف ملامت چو آستان که با خفا خاست با کمال است
 خرد کن ز بوی بهار نسیم که زلف پری زین بیل است
 ز نظاره روی زنگار تو بیاض فدا مگر خفا ز کمال است
 نودیش اگر نشود بوی که مار کشی چون دل بیک است
 شدی بهر بگوز ز دست پیوسته
 چو خفت گشت بخت بجای آن است
 ای که بقیه که دلش در کف غلط افتاده ازین بجز آن است
 خیر است بختش در دلش بد عکس در خانه زنده با خرم است
 بشو ز بوی سرش هم خوش گوشش کند که صیقلی است
 خضر ما چو کس از صبا بگردد هر جا در تو چون پیشه کرد است
 آب ما هر نفسی که از او آید آه انسان دل که ز روی می در است
 با دانی هم کفچه بپوشد کف از زلفش زین است
 نکوتم خبری که در کف از دم فاصد مخوف تو در است
 کف حال دل خود با کف چند بوم چه بگویم چه بگویم است
 اردوان

کرد در عشق تو قطع نظر از هر چه بود
 بجز آنی در کار تو خسته مانم
 هر چه در داری ز خودش کن باری که ز دست تو بجز بوی گل است
 یاری آید یک ناله هر وقت هر روز سن ز خود زنده ام ای دل است
 از به زدن دل از همه بیاید صیقلی صبر که این صبر صفا است
 لخمی ای دلم از آنک بگردد کعبه آینه زین آینه داری است
 فرصت با دو کرای دل بر چون در است
 ناله کن ناله کنون نوبت زاری است
 دل آنگاه که رسد جا تو نام آورد حشر از حال است
 یک که بگردد ختم از تیرت نظاره دو که خوشش از آرزو نام آورد
 چون از آن فرخ تو نام می گوید که ز کف منکر از صفت ز کف تو نام آورد
 می کند با دستان تو زین کبر را آنچه بخت که بگویم نام آورد
 آب بر آتش دل بر بر آن نام آورد
 لب تو در لب این خون نام آورد
 از چشم ما فاصد عشق زین است چون جابجای بدل است

در لفظ ابر حجت از حجت در خاک با چه بود که تخم فرادست
مردم شدند ز نامه دلم که در حق حسن در نوک خانه نونش بن براد
نماند عاصبت و صفت مردان در شهرهای کشور هم کوادست
از خون من هنوز خورشید چشمم بار
خاموش ای صید که گاهم دراد

بگذر جان که منزل با جانی چون نش از چاه که در کرد در است
بوی صفت کران بر نام او موی که ترکش سهد کند به چرا
چو لید ز خون حوش باقیم زین آتشی که نشد کشت آب کوثر است
هر جا که هست بر دل پر خورشید ز کان لید ز یاد جان رس است
چشم کس چه دیدند ز کشتنای دست
خورشید در راه صوفی برین ای در است

هر چند ز چشم نور از راه آ باز هم خم ابروی که بخت پشت است
ازین که تو را بر ساری برادر یعنی بنشاید که گل بر سر است
ما رفته در دیده من قوی کوثر بر پاکه عشقم نظر پاک گوشت
چون درام که صبا که در پیش جهان بغبار نظم نور کجاست
کز چشم کتی جو صید که در صفا هر جا که هستی پای درین راه صفا
دل

و حصار ما در وی آید نشینان هر اعدای همست در لقص نیست
دلی که کز کس است باده حسیب سبب پیش تا راجح دل که بید
خبا را که بر بخت با صبا راجح با دو نور زدن است طلب
ز صبح ربیک در آتش که در خورشید جو ایگنه ز نش نصیب نیست
به تیر ماری جانم که دره بد جان رسد ز نور طلبت

از آنکه خانه دل صوفی گاه او چند
بفکر حوش ز نادان کمال بیاد
سیر آید ز خون هر کس دل کو در زده من صوفی است
آه حوش در دست از چو کمال با ده حش نگویان نیست
یکه نقادان حاضر کفایم برده دیده من تا بجز کس است
خون شد از حش دل از آنچه در خاطر من راه نداد است

کز سکت دل آن میرم چند
دل ما نیز بسیار می هم نکلی است
نه بهار ز خوش ز بوی جان با نسیم از بوی گل گل حیل است
از صدای آنگه غم ز خاطر بر لب بر رضوه دون که کس است

از سبک روی آن گشته بجز بکار
 رنگ بی باید را در این بی کوی
 باوه که بفرخ کجا مارا رخ ز ساسان
 بکیم او در بجز آن بر تو سیر او گوی
 خاک بر سر سبک در کوی از سبک
 راه کم نای باقیم فراغت بود
 این برین خوارها در دهان
 درنی تپایش کس تو را بر گوی
 خواستم درت و حیدار درو مطاوعتم
 آنچه در کسیت در بر سر او گوی
 تنها نه زنده کالای ما در جهان گوی
 چون زلف هموت بر کف گوی
 از بس قدم بر ایله بافته روم
 و خشت نصیب است ز طوق کاه تو
 بر آن زلف در دست تا بخورد حید
 بکارم

بکار از هم در محبت تا هم از سر
 چشم در راه تن جان آید گوی
 ز در زلفن خاره چو بوی خوش را
 بیرون رفت از قفس این گوی
 بر بخورد ز با کز سناک از این گوی
 گوید در محبت تون برنگ بر تو گوی
 کس نمیدانم که از کس تو سبک گوی
 از لب لعل تو در شام حیدار درو
 تا زنده بباری دل بیفتش از او
 در احسان از کینه بر تو در طلب
 یلان ز صبح در بار از زلف گوی
 نقش حسرت تا مامور از زلف تو گوی
 شد ای دل آرزوی کس که گوی
 آنچه برین لعل دل در زلف تو گوی
 خاک را کفایت چون تا سرخ بر تو گوی
 که درش ز نریس هم پیمان خوش گوی
 می کن تا بچو ملک مراد از او گوی
 هر چون از لب لایق تا در کوی گوی
 آنچه با رخ می شود در این راه گوی
 در این کیفیت سرزنش در تو گوی
 هر نفس بند قایم بکن زلف تو گوی
 ز یاد که مطلب کم شود کجا ز نام تو گوی
 نزع از خورش عین حیرت گوی
 کاروان تنی را کس که در زلف تو گوی
 بکه سر زلفش از سنی بر او ای گوی
 مال در بر زلف از نزع در کس گوی
 عاقبت هر سخت آزار درای حیرت گوی
 تا که رنگ ز نریس از سبک تو گوی

که که خود بگذرد که می بخواند
دری از او بود و نیز هم با او شد
بهر دل حس کرده کز نوری آوازه
تغ جویین در شکسته مع قابل است
نزل نزدیک وصل جانان
نورش را بواج در دیان سال
جان بتی از نارسای همای
بگوش در با ناکس کس کس
بجود از آن ذمک و شکست
در همان مرد خرداری که در دست

در وجه از بارش در دل در صدد

شمع این برده از نفس در دل
مکون ظاهر و ام از ناری بارش
که سر که گشت در اصل دل کار
خست
هلاک سرگشتی خود که در ناز
نماد بار رسد و در باران
که نام ناله که مبع بود کتار
که قطع را برک بر نوسار
دلم ز غله حسن تو بر ندرصال
هوان حریف که عانی ز هر بار
زین وصل این ز نایب کرد
کس به این من بجز در کار
زب که کاش بود و می است
ز غله دل نرسد و جوب در است
زیاد که به که کم دلش جز از
که ننگ را جگر از گری مشرد و کس
زین نیز جرم غمت بود کس
و جید اولت از سر لاله در است
بشم از

چشم از لعل نوره خرم بوی
دلم از ناله در دوش سوری بر است
ز آمد زلف لب جوی در است
که کلاهک ایران تو بوی بر است
بی توان یافت ز غنچه کز چشم
بچه آینه در لعل نوری بر است
نخست از بار خزان رنگ بگذرد
که از نفع نوره بر لب جوی بر است
یکسری نملاد پیش راه و جید
که صد کوه غم از نسیم بوی بر است

اگر چه بر تو در تقاب بر است
که ام دیده که از خون دل جا کس
زمانه ناله کس است که در است
دگر نه و ناله همچون نمون
ز غم رنگ بر زیم که در است
که ام قطره که ناله ای همچون
همه از ای چشم ز سر بوی
ببین عشق در اجاسی که در است

و جید خوش دل در اجاسی جان

ببین لب است که در ناله تو نمون
شفت
ای که چشم جان تا بکند از کس است
چون روی برین ز کوشش عالم
که ندر یا می تواند کس کس
سیر پای ما در آن کوه کس
در خجسته پیش چشم از ناله
جبر است از ناله کس بر کس

بگذرد آهسته هر کسی شمع ماهیگون
 در دست دارد در هر کس که این شمع
 مردم هر کس از با عالم زنده اند
 این درستان ماهیگون فلک در دست
 بر نمی آید دم از او با بر میل
 از لب که بود بهشت محفل در
 بنیست آنگاه از دور در صدای ماهیگون
 چاک لاله رسیده و چاک لاله بهرین
 ندید نورش عشق و با دایست
 در عیدل بر سر در دل چاک لاله
 که از دین رخ نوصحکامصال
 بلکه در بر آن زلف خرم خراب
 رنگ نداشت که ای کاش تم نکل
 به صدای شکسته ز جود خراب
 پرده بر کاش چو از چهره سینه خراب
 رنگ چون رخ جری خراب
 ریخت از صوره قد تو دل از زلف
 رنگ بر زدم از دین خراب
 عقده در اکت در زلف خراب
 در زلف از زلفان در کار خود خراب
 تا بدم از صلابت نفاذ ام
 چون صدای خنده در زلفان خراب
 چشم از زلفه دار تو کلمه کند
 چون تامل از زلفه که خالی خراب
 شام از زلفه سندان که بر زلفه
 راه هر کس که تا از چشم خراب

دل الهی

دل بهدشنگا لغزش جانم
 چون زدم لغت هر موشی از زلف
 بیرون از روح از لاله افکار باقی
 که بچه به بند در همان آرزوی خراب
 بسکند آهلهای خود که با بر لب
 زلفت میاد کم از زلف خراب
 تا فلان از لب کاشتم با زلفه
 هیچ کم از زلفه ای صورت کعبه
 سخن خزانس بود بر کاشتم
 سر هر کس که زلفش از زلف خراب
 از زلف چه میدویم هر که در دم و جسد
 که بود و قابل در زلف به زلف خراب
 کزنده چاک کمان در کم میداد
 محفل زلف هر چه کشتان زیاد
 چگونه دعوی زلفه که کم سخن
 مرا کس به برید و میاد و ام
 و از زلفم که بارب بر زلفه ام
 که ماه نویسم به چرخ صلابت
 که چه سرو با زلفه که علم زلفه
 کمان عود که از زلفه که از زلفه
 در جود چون تو از زلفه زلفی
 مرا که زلفه دام از زلفه صلابت
 شرایب خورن مافصل با زلفه
 به از زلفه زلفه که زلفه زلفی
 چنان جود در دم زلفه
 در یک کس که زلفه زلفه زلفه

بزخم خردن خاری اگر نوی غایغ بر آه نوشت که چنین برهیم بهشت
 تمام عمر هم برده ایم چه پیش از آن میباید من و خون رشتنای
 رحیم که تو از خردن توین
 بجز خانی از برهیم بهشت
 شکر از یاد است بر تو شکر با بجزم جرم خون دل بود است
 شمع را که بر من از دور است سر بر شمع خیار ظاهر بر آه است
 نیکو است حق خاک در آن پاک رعدت میدان بوی گل بر آه است
 رشتنای سوزند کرد با خورشید اگر کسی از رشتنایان جهان بگفت
 نام پیدا کرد هر کس در جهان نام بر کجای شمع شمع تربت بر آه است
 لدم تو رفتن کرد با خورشید در نه ما در شمع این خورشید بر آه است
 جوشی بر حبه ام در رای اقبال
 هر که خاقان شود در پیش من در آه است
 لجن بر جان خردن از دیده نماند کافر که در آه خورشید شاکر است
 زنت است نفس نصرت امانی تا دیده است سیل از تو بر که آه خورشید خاکر است
 چون که گماری که از بجزم از آن کنند زنت در می دیدن ما جز به از تو زنت
 در دم امیدی که در خورشید نماند یک من از تو ره الوادعی با یک زنت

ای ای

ای وحید از پای اگر رفتی بجای است
 یاد تو ما تو را ناله بر آه است
 کرد مرا خوار گشتم صافیت چنین کسی زنت از این تو بنای است
 نمن کرد در دل من صدمه کار در خانه خورید ما بجز جانیت
 زخم جان زخمش که در دراز است هر چه گشت رنگ بر دم مرا بنای است
 دایم ای بقدر که نگذیرم از نفس در راه تو یافت ندایم بنای است
 چنان بود در آب گل آلوده است
 از حرف ما در کس بر جانیت
 از تو چشم خیره از تو زنت برده ای دیده ام در آن گلچین کرده است
 دیدن ما جانان مراد بجزم خورشید چشم افکار که آرام نگردد است
 فرشت زرا که در شمع می آید زنت مجلس بر آه زنت شمع گلچین کرده است
 قائم گشت نماز می آید زنت ای جو زمان کرد بر من خورشید کرده است
 من بجزم بجای آری آری که در آه جان سخت آدمی بسبب سبب کرده است
 فاطمه من تا آخر شرف در پیش وجود
 بگفت هر کسی از تو زنت غمگین کرده است

ذوق آتش نصیر جان میوه خاتم
 مرغ لیل را بخواب هم از نام
 طایر لادرا یاد گرفتاری سگ
 کوشه امی اری تخت بر آید نام
 کوه سبکوید به برتر از کوه کن
 هر که می میرد ای کوه سبکوید نام
 کوشه کیران غم از غم می آید
 از نفس رخ دردم در غم کلام
 ای و حیدر از من ربه لطف میوز
 بادل خرید چیزی جز زمین نام
 جیم بر روی از غمهای آید
 سحوم باد بر بردارم چرخ نام
 ز چاک بر حق با برده ام یی
 شمیم طهرین را برود نام
 بکار حق چون چکس داغ خوش
 کلی که نشود بودی از نام
 زگر به من مرغی با صبح آید
 که خفته نشسته هر کام در نام
 و حیدر از جان میوزم خال
 حال کوه به نام کوه نام
 نه من نهادل لطف بر بند آید
 تاب هم از طرد از در کوه آید
 آسمان کرد بر جهان چوین صفا
 تا دلش نماند از شعله آید
 کوه تا لب در از غم می آید
 چون فداهای آن بر تو طرد آید

بسم الله

سینه ام بر زلف طایر کوه شرار
 نشود از درد دل من در کوه آید
 خج درم در کوه سخن بود در کوه
 طالعوم در خاک ریها بلند آید
 مسطوط تر از کوهه نریخ بر صفا
 مردمک در کوه کرم سخن بلند آید
 کاردم نفس به روز از منست
 با کوه خرمیت نوری سخن آید
 با کوه باد مال در کوه شسته چرخ
 از با قفا در کوه همه جا هر آید
 هر که دیده که بر کرم نمرد
 چشم چرخش همه آید
 از حرف سخن نودم نودم
 در آنگا بجه آن چند نفس آید
 بعیت قرب پیر سخن
 با برن بزبا در کوه سخن آید
 سرگشته است در چند سخن
 دردی ز کوه کوه بر آید
 شام خم مارا بسج گاه چکار است
 بر آینه نماند صبح چار است
 پیورده لب لاره و صد و دویم
 نقش ندم محو صدف بر آید
 می برم اگر کشته نمرد کوه است
 بیاب دلم در پیش از یاد آید
 نوزده نوم چون نوم کوه است
 سنگ بکایتل جنونی بوی آید
 ای کاش و حیدر از کوه کوهی آید
 چند کوه کوه کوه کوه آید

۶

از درخش طوبی بگویم سیده آ
تا نام بر زبان خوشم رسیده است
هر جا و بی طبعه بزیق بختی
از زبان بی یار بگویم سیده است
دیر ز دست و پیش از غم
این نشانه از جمله خوش سیده است
چون بوی می بخایم کفیم زوی
تا فرود زبان خوشم رسیده است
تا نام بار زنده مرا بر زبان وحید
سستی از کسب از بی بگویم سیده است
ز آنکه بر کلاه این روزگست
یک بر نشانه از خوش سیده است
خانه خاگره ام از خوش سیده است
محو در خون زخم نیاید از خوش سیده است
بفرست کس بستم زنده زده از خوش
و کشتی این در چرخ کینه زده از خوش سیده است
بگو مشق از در خانه ای رخ
زنگ از جبهه خوش از درون از خوش سیده است
کردن با نگر از نامی بیان
چون جان منی هم طبع این کاسه از خوش سیده است
مضطرب شدیم چون رخ ناوار از خوش
خوش جای آب آتش در کل برادر از خوش سیده است
ز نظارت لکل کل کله و را
قطره غم زنده در چشمم درم ز خوش سیده است
خون دل بر تو در چشمم نرم سیده وحید
نوت ما باده از جام بی کاسه از خوش سیده است
تا لب من بنمای بوی بار افاده
برگ گل در دست بای بزم افاده است
بزم افاده

چشم خورشید خیره دلکشش شود
هر که از کس بزرگش خوار افاده است
بکس خب خون خود را که بر نام افاده
از زبان لاله خوش بکن افاده است
کشته در باد صحرای خوش کرام
کوه ما چرخش ز خوش بکن افاده است
بلبل از ناخبر آه جملک ه من وحید
بجو بر کله از روی رخ افاده است
دلا که در کف از بر نو ز دست
خی کفچه چو ز دستم در پوست
لباس در در جبهه افغان بینه است
قیای صاف تا روی از کوه است
ز زاری که خشن لبه از خط
در آتش کیش بند میان جویند است
نماند چون حجاب از لبش است
کنایم کلب و گویم که با دست
نماد و صحت است حقیقی
بسان فصح آینه پاک است
و بعد از این زنده ای رنگ طبلان
جو بوی کمال نیکو بوی در پوست
بلا آن ملک که غم ز رخ افاده است
سر ایام سر ایام از غم افاده است
سر اسر کلاش از درم سر ایام
بلوغ سینه ام تراش هم افاده است
بیا ز سر بود تو در جبینم
بنای روح بر سبیل هم افاده است

حساب حسن اور امت با یک زافزید که در کارش است
 نه از آن که در آن است میان آن در حسن خاست
 در حیدر زان شیرین در ششم
 بگو ماین زو دیگر چه کار است
 شب وصال که نشد آید کس نه که در آردی خام خوش
 بتا مرادی پرورده دلم کوزد که بر جوی زرد خوش نام خوش
 دلم ز غای منون جنت در آن جبه آتش است که در روی قار نام خوش
 فغان نام تو نام بیگانه ز کام خویش نام کس نام خوش
 چون به نغمه لاد کشتی نادر است
 ز عشق تو که جوهر شبنم در دلم خوش
 کم برده نام تو کم از نور دست زری بال خفا بود مال بد بر زری
 شمع خاموش چو شمع دور در راه مر بار داده ام در بار زری
 ناله دروغ بی کفایت در راه در نه در سینه ما هم دل زری
 بجز کشته دل زری بجز بند در نه در روی از چهره او زری
 هست با آن که در صوفی در طلب با بجز با بس نام خوش
 اول از آن

اول از آن سر تا پای او را بد کرد در آنکه از غای بی نام از ما خبر با بد رفت
 عواطفی کشته است که در آن کاش تا سبهای درین روز با بد رفت
 ای که جوهر خوش را لطف در آن می کند لطف غای از زبان ما خبر با بد رفت
 ای که مردم افلاک را سینه می اول این آینه را بس لطف با بد رفت
 ای که روی مجلس افتاب جهان بری اول آینه را به ام لطف با بد رفت
 کس که بگذرد ز رنگ او جان با بد رفت
 بجز از خود چه بگری بجز با بد رفت
 بچو هیچ از دم دل کاش از آنی در هم کافوری است با بد رفت
 نقدستی را چو تهای کینه با دانه زاد ام زبون آفت با بد رفت
 نامه بر نامه ام در راه نور و کمال در نه او کسب می بجز با بد رفت
 مشک بر فم چون بون ایم کلستان بر کجا با مکندهی الله و ملک با بد رفت
 تشنه خون خودم از لطف با بد رفت در دست بیدار ام کس با بد رفت
 جلوه جانان نموده طریقی را که نیت نور در خانه جرم با بد رفت
 برود او لب کلماتان جان با بد رفت
 در دل او با دکل چون خا در با بد رفت

رسیده ز من ای زفا چه خواهی گفت
جواب آن دل زده ز شایسته خواهی گفت
از بختی خن خن خن خن خن خن خن
کس از تو کو بر چه خواهی گفت
در آفتاب قیامت بهر کس
جواب ای جان ما چه خواهی گفت
مرا زبان لغزش زانده ای
فخر کوی که بمان ز ما چه خواهی گفت
بروز هفت کردی تا راجه ترا

بگو چه جواب خود از چه خواهی گفت
شهر ز نسبت بر ما دانی خود خواهی گفت
از دنیا بگذری آن چه بپای خواهی گفت
ایک نیمه از کوی زرد و دلم خواهی گفت
بیز بگردی ز رخ بر رخ می بینم
ای نگاه زنده خدای دل را خواهی گفت
آنگه زدم کس که برین زده است
چشم ای که با شک تا بر آن خواهی گفت
راه و راه دل دارن از چه خواهی گفت
رضای این راه بر وقت بهر خواهی گفت
باز نشان جهان گشته مع ستم
ما بجز از خود شیم و از بهر خواهی گفت
مرد دنیا جوینا بنوازم و خواب به
چون تو می دلد و از دین خواهی گفت
سینه کمر ز خن خن خن خن
قطره کم نام را جا در دل خواهی گفت
ای صید از دست جانی را از زبان
ای بر خن خن زلفت ما برای ما خواهی گفت

در آنم

در آنم خن خن خن خن خن خن خن
ز تو فعل برش جوهر بهر خواهی گفت
میرم بختت نبردم حال بار
نگزشت کار از آن خواهی گفت
در آنم وصل زنگه گزشت از سر حیا
شام فراوان در کس بر خواهی گفت
این کار دهن زینک بجای کند
لام بر رخ زفت ز زمان خواهی گفت

همچون صید با کشتند از پیش آنگان
تمام مع او بزبان رطب بگفت
کعبه خن کعبه خن خن خن خن خن
لیک بگو بوق از فعل بگو خواهی گفت
از دلا بل بر تو کل با او خواهی گفت
این ره از بسیاری بگفت خواهی گفت
چو زدم دست مع باک از غم حال
فدات اظهار بر وقت بگفت خواهی گفت
از تو ملک عدم ناما خودی کرد
گذر زنی بگفتم از خود ره بسیار خواهی گفت
بیکند خن خن خن خن خن خن
چین دامن ز عالم ز خود خواهی گفت
در دیش خن خن خن خن خن
گفت که با پیش بر کل کمر زده خواهی گفت
آمد وقت نفس زینت بدایس
تا نفس با قیامت راه زنده بگفت خواهی گفت
صاف شد ایس دلم با خن خن خن
قارار در هر خن خن خواهی گفت
گردد ز در دست تا کس تو خن خن
نیرا بر کس کن ای بر خن خن خواهی گفت

که دم فلک در دل زخون بهمان
تفسیر سینه با جگر و آنست
ز درد سیرم در بر سینه لایم
که از خیال تو بر حق گویند آن
نیانم سجد دلش و تکیه از
کس که فاطمه اولادش بر آن
بر یک امر که در دلفاقت تو مهر
نهفته ام بدل آن زرد که سگ
چگونه محو کنم که کویش از لب غیر
در آن دیه که بود یا در روز آن

باب سحر و جادو و کسب

و حدیث زخون نشوین آن
بر سه خاست راه یک یک نام
سند است چشم زخون در آن
باز تا زرقانیت راه در نام تو
بیکند از زرقانی ناکه کمان
بجکس هم تر زدن ترک کسب
نوعی از رخ برده شرم زرد سینه
یک مکه ای که حاشی را چه کسب
در اس خشت که کلاه تو اسب
فصحی از نامه اعمال خود کسب
ای که کسب نیست زین کسب عالمی
و معنی از کسب از کسب کسب
در درازان راه عروست در کسب زخون
بجکس از خاتقان ازی او در کسب

نرسد آن

تربت طربش بوق زلاخو موعول
خانه خالم بچند از وقت بهمان
ز زشتی نفسم تا که نفس خوش
نگار آهوی چشمم تا بر کوی

از بیم تان بر مویع حال مرا
و بند ز صفت بیکار بچک پندک

ز حال طایر بسمل بر کسب معلوم
که از سید کادل در آن کسب
کیاب عشق جو کرون همیشه کرد
دیدی جنون از بهی و کسب کسب
بغیر دل که زنی برده سر مال
هر آنچه بطلیب ای کفار کسب
به نکمای جوانی در کلاهش
روان سینه دم که کسب کسب

دل لکه بطلیب ای و کسب کسب

خج که برین ز دست غازی کسب
چشم ککب کسب بر کسب
همت در برده چای که در کسب
شند لوزوم عهدی کل کسب
خچر کسب در کسب و کسب
دانه آنم که ز قاصد کسب
کسب کسب کسب کسب
دل کسب آن طایر کسب که از کسب
ز نفس کسب کسب کسب کسب

ناماد جوس خجیر ملک کردید باز نشی از روی همان نیزه لیلی
 لب به بند ز سخن غمزه بونی و بند
 ناید زنده در ایام تو را بخاری
 چشم خکس از بنور پای کس در رخسارها جوهرهای آس
 میرست نغز کس کس از کس دل از حال از بنویسای آس
 جز ناله رسی لم کس برده است آن جامه که کس با لالی آس
 تا زوفت کس بر بال کس طرز تو در نظر زمان آس
 در درسی بان دل نایم بان و بند
 هر چند کس سخت بود عالی آس
 ای که نالده نه بنوری که کل کس کس آس
 شوق شاد حریفه می سخن چرخ روحی مالیده در بالاد و بند
 لبت را رسید ز زهرا که در آس
 در ام بجای شبت غم ز چرخ یکتا بود که کس آس
 در ارفع کز نشسته از زنده کس آس

۲۰۴

هر دم در مرتبه از کس نشسته چندین جوهر دیده خفاش
 در چشم از دل غفلت کس آس
 صبری که زنده و صلوات بر دل کس
 کلهوی مردم عالم سر زشت بستر پیش با برده کوش کس
 صورت مردم کس در زب کس کس کس کس کس کس کس
 نبت در دین مامع کم از کس کس کس کس کس کس
 تا تو را فارغند از زنده کس کس کس کس کس کس
 ز به بهلو خانه از خار با کس کس کس کس کس کس
 چون میوزد بنیادش از کس کس کس کس کس کس
 باد صبح آلوده سازد صبح کس کس کس کس کس کس
 بسکه میگردند چنان نالشی و بند
 ز کس در دیده جان حریف کس
 زنون و صلوات خرم به کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس کس

بجای نماند شکاری نریشنی هنوز یک تندی صول درون است
ز رنگ خامه می شود بکشد که با هم در میان یک رنگی بوی است
هلاک سرم و جدم که در بایض اول
زبان گزوده تار بوی است آن خاک است
بر سر زرق کاک دوری می گوید بستان تار بوی است
و صفت نوبتین نو چو گوشت ز پرده چشم نرم بجای است
بر دست چوبی کلم است از پانته نیم بوی است
در کج طرف که بگویند بر چهره سرم نو بوی است
بوشید و آرایه و کس ماند چون لبر که بر تو بوی است
خوار و جدمی غل ناره بر باغ
تا درین فرود بلبل بوی است

از نرم جان در است بت منی در جان در است
چوب مع محبت سخواره را چون صهای است کولان در است
درو سه بسیار در است اولاسیر کستان در است
بزی برش

بزی برش از خصلت در کنگوی ای برش در است
علم باشد در در کردن در است بیک بر مود در میان در است
لطف در زین روزگار در است در راه کنگوی در است
هر که در میان باشد در است
جان بریان چشم کولان در است
تا که آن جاده نگرنگی است آب جویان در زین در است
من ای دست نیارم در است نیم نازش را بر لسان در است
هر که دیدیم معقد بود در است لجه از نظاره لجه من کفار در است
عکس حور نشد همان در است خون تو نام دید روی در است
بت که در ز کلام معذرت در است بر کار وین نگاه منی در است
عکس در زین مرصع در است چشم در لایم ما در است
هر نفس بر کعبت از نظاره جان در است
جان برین در زین در است
براه گویند جان در است در حرف بایجان راه در است

یکبختی عشق دل ز تویم با سنگت
نمونه مفید و سپاه سنگت
لذات چو در درخت بار بار
که پای کوکب با چرخ سنگت
کز دل تو در دگرکوت بعضی
که در میان من و دل هملافت
بجای موزنا با بدوست بقدیم است
در دل ز دوست تا صد روز سنگت
حوازی چاکش با طهارت وجد
زبای تا سر دم در فغان هم سنگت
ای مهدی با دی که در فغان
نام خوشی تو لب با زبای سنگت
قایم بود ما و نوردهی سنگت
چون سینه پر از کبریا سنگت
در کشتن نیت حیات ز دوست
بر کاشن غم و نفس با دوست سنگت
چون شمع که در کله بود و در کبریا سنگت
جانست ترا آنچه بود وقت سنگت
از رخ گلزار که گریه است بدلان
که بار سنگت و جعد و خیر سنگت
بلیه یاری تبیین است کوکب سنگت
بجای او را این روزم سنگت
کوش که می درده و موی سنگت
بجای او را این روزم سنگت

بجوشش از سر مشه جوشش سنگت
اول لب لعل زلفین سحر سنگت
گشته نبی روی او بر کز سنگت
چهره کلکون برین جگر سنگت
نبتی دلار حسن لادن او جعد
صفا داشت برک کل که در راه سنگت
دیده ام آن رخ ز راه سنگت
نزه ام خون ز شمع سنگت
چو قیم خود ز رنگ زلف سنگت
زنگ دلارم که جراحی سنگت
از رنگ من نظاره ز راه سنگت
با تیر است که بخت سنگت
گفت هر کس زب جوی سنگت
دین کلک لب که ز غایت او سنگت
همت ذلت جهان موی سنگت
چو عجب کرد عالی ز حال سنگت
دل زیار عارض جانانه سنگت
چون شمع را شمع فغان سنگت
بگردد ز جبین که چه بگردد سنگت
از بس حال زورش در یاد سنگت
دیده ام حال ز راه سنگت
چشم زرم چو شمع بر جای سنگت

ما را درین خانه نوادگان یک فانیوس درکش امجدی شنید
 از یک کس دردی که در پیشانی دارم چون شهرت بردار
 ز یاد دور کلبه تا یک من جوید
 همچون کورد در دم فرزانه زوشت
 سخت دل را تا موی نم کور آید کلبی بر کلب چشم نوها زاده
 نیت می بینم غم کور کور از شرم چون کف زودیا کور
 زیر کلبی که سخن با برده از بوی کاف خود خاک کور آید
 کما چون سان لاله با نام کار ترها برت لاله کور آید
 بک کفیت رخ جانان کما کنت کلا درت نوها کور آید
 بکوزم شرح کردن کوزینها از جوید
 آتش زرد و دم در لاله لاله آید
 بی زبان از طعم شکر کنت شمع چون خاموش شد کور
 نیت پرده کس نمی را چون کوفت پر لاله ز آفتاب کور
 ایش قی

از شب خون تبریزی ای ای کورند ریخون از ترک سگند
 خوی لاله کورده بی راه کورند دل زرم کله کور کور
 نیت با یک از زبان سرجی مار جوید
 ز کور ز غم کور کور سگند
 از زبان پرفتن از خود بره نیت آن رخ که در صفحه دانی طبع است
 کس صوفی نیت پایه نیت کور کور کور نیت و نیت کور
 معصوم کور ز نو در حرم دیر کس بوی دور کور کور
 حور کور کور کور کور کور بوی کور کور کور
 با کور و حور از م کور کور
 روی دلا را بیه نیت کور
 خان کور کور کور کور کور کور کور کور کور
 جرم کور کور کور کور کور کور کور کور کور
 کور کور کور کور کور کور کور کور کور کور
 کور کور کور کور کور کور کور کور کور کور

قامت ایرونی نوح جوڑوں کنشتم زنگ را از پرده حای کنشتم
 باوشی میگذری کن که فانیخ برید
 یک سر بوزین از سیمان کرد
 که چه با لاد زبده بهما جان است بوی پیر خشم کبیران
 شنبه بیکای ناچیز با خود هر هفت جا کبیر مار را
 جای در چشم نلاد ز فرای تو که خواب من با ن لفت بر
 میرد یادش ز دل چون در ای که بلیغ جان با لای
 کورت ظاهر هر پرده بیک زانکه نفس پوریا جسم جوان
 نیست که بکانه منش را ملک جهان وحید
 نشکند از لعل کوی از جوان است
 چون آهوی روان ره جوگر است معزین بنوعی دل ما کوه است
 در انان حور بود کبیر اختیار میخاره که گردن میا کوه است
 آغوش بارانده مر چون که نماندک تو در دل ما کوه است
 تاب نگاهم نلاد ز فرای آینه را دل از درم سی لافه است
 از فنی ندر

بر خشت نصیبی نماند نعل آله که بود نام زوریا زفته است
 در حال نمر که نماند نعل نعلی دیوانه است در هر جا کوه است
 دیدی چگونه ترس بجای را حید
 از کف عیان فیت دلمار کوه است
 از چه با دلال بری بر خور است نعل و میست پنهان تا در
 در زمین در دوش پیرم از نعل نعل نماند شمع ز پایی ندر
 ناقص است زنده بر نعل کوی کلان جدول ایضا بخار است
 بسته شد ز یاد و نعت کبریا با در خاشاک با محوس قد
 یک بیکیت آن نعلی خوشید
 از خیال بر روی آینه الدی است
 ز کوشش نلک بر نیند بر نیند که کار ناله عشق بر نیند
 نلکده زلفور را نلکونه نلور عالم که روح آرزو نلکونه بر نیند
 بعیش اهل کوشش نلکورد در نلکه در پس دیوار نیند
 شریک قیل نلور هم نلکوت نلکوه که نلکوشی نلور با حوس نلکوه است

ز قلم آن چهرش زینت
 شکست کنی در دیار بهر طریقت
 کس بغیر دلم نمیزدند
 خورده که همان در دیار بر طریقت
 ز بس در حدیث ز یاد رفت
 غبار فاطمه آن ازین نیست
 آنکه ز در حوض آه افشاید
 بر سرش از نور خورشید آید
 بکینه آن زخم چوین غمگین
 خون گرم تره در دیوه در کین
 تخم زنبق بر دست سوزی
 خرمی بر کس در آنه در کین
 بکشته که ز قلم ناله زان
 شد از غم که ز راه آه آید
 ای و صد بار که غم با جوی آید
 رنگ خون لاله از چشم ترس آید
 یعنی زدن بنامی کول است
 ز شکم ز زنبق آنکار است
 چنان از صفت ز زلفاندم
 که موج خون من خون موج کار
 هلاک کوی آن بریم کجا
 بخون دلم طبعدها مدار است
 ز رخ خشت چون آینه زنگ
 که از دل آن را زو آنکار است
 ۲۰۹

و صدای جرات بر روی صفت
 در آن فصل کلاسی خرد و بار است
 آه در سینه من مالک چون ترا
 میر در خاطر من از هم بجز ترا
 چه عجب خبر لکر که خورده ای
 دل لایق با آنست ز من ترا
 میر ز در کمان چه چاره ای
 قوت با من از کس ترا
 موج بر سلسله چوین بگویم در
 رشته جان از فغان ترا
 من کجا رفتن آنرا که افغان کجا
 سب به در کوی تو هم بجز در کجا
 سر به آب سلام از در کسیند
 قوت در غم من با بجز ترا
 چاک در هر روز ز خود افکند
 دست از خود سب که بر پای کجا
 مهر را ببت زلفی ز کسیند
 با در من چوین کسیند که کجا
 از صدمان خون نفس هر کجا سایدیم
 رضوان عظمم در هر کجا
 در خط افاده هر روز من
 خور با از زلس آنی در کجا
 کشته هر جا که بیستم در هر کجا
 لعله بسیار است در هر کجا
 ۲۱۰

باغ: لفظی و قلمی که در نور آمد در وقت نفس در خواب ملائک
نیت ناز را بر او برای میان در جسد
در سر کوی جان کیشی در لای

نبت خنده بجز تمام جمله
کلیک از خنده خوشی تمام کرده
منع از دام این جسته این
چشم را در اندیشه با دیده در اندیشه
نار از وی لب و همه سخن
دوره مشبه بکریج جام راقده
آفتابش میام در لای
نظر که بماند کوش با هم آراسته
جهرت رو بوی کوش خورایم
باز صدت که چشم بر او تمام کرده

کازیکو نور در وقت چو کوشت و جسد
یرسدن برسد بویه که خاتم آراسته
در بر هر خورشید من جاسک
هر یک که در دریا با کوش
نکته کلان که نور در چشم
در دیده مکره لب با کوش
مردم در سلا کوش با باقی
بیمایه تا بچرخ در سلا کوش
دافت ریشخون سمانی نیم
از نور که رنگ لاج می کوش

در هر چی سخن رو سجد آرمه فردی
صدت که رنگ بوقن جگرگ
حد در شنه از لای نور کوی جان
چون شیشه سر با پای من لای کوش
بمباد فلک کم کند را بر او را
چون تیر که ز قاروی از لای کوش
شد تیر بر هر چی او بیغ خانم
کو بادل بر هم میان کوش
در کوی نور زره من وقت لای
چون شک که لای در سخن لای
از لای بر این جان خوش کوش
چشمیت که بچهره زنی کوش
ما صبح سخنان تو نور خورشید
حرف تو شنیدم که کوش

پوشیدن این لای جسد را کوش
از بخت توان حال بیان کوش
نختر از این لای کوش
این کویا که من لای کوش
نیمه صحاح مان لای کوش
نار در آه بچو لای کوش
جان سپردن لای کوش
چاره کار سپردن کوش
خون خرم تا رنگ رو بوی با کوش
تا غم زنت خاکم لای کوش

در سر کوی کویان شود خانی زید

بغدادی کس آرد یک چاکر

زین حق خوشتر سید است	مان عقل و خون که صد پادشاه
بلال یکشنبه باغ خود بهشت	املا نیت اما کافان کس است
دیبا خوشتر خجی است پنجه برا	خون زده وطن ما کس است
چو قوه سیل نوزخ نوبی کند	فروتنی همه جا لازم آرد کس است
بنیسه از دل خوشتر بر در چو کند	که چرا بلوغ کف کس است
کدام سرد که عبوه بکند در پناه	که دست بوی کافان در کس است
ز ششای ارم ز خجی نوبی	که خون نگاه خجی ماه رو کس است

و حیرت بر زبان بافتل خجی کشند

ف غفار ترس آن دم بود کس است

بسند ام ترشای وصل دماهی	از آنکه کلمه بردارند راجا می
خوش رباغی حرم از آنکه جانها	نوبی اصل از کس است
بحال خجی از او که لاری است	که سر حرمی هم مردما می

قلمی آرد

خواص هر بود در این دانه دارا که صوت بهل شیدا در بیان کس است

زهر باغ خجی بن براس و حید

که یک نفس زخم در خنده ام از ما می

که ز زیاد در خجی بن براس	از بخار دمن ناله زین کس است
یک که در کف بن براس	کس است از نوزخ بر ترس است
چو خیالش بود در دل خجی	چه درین آید و یک کس است
زاد در دروغ عقل خجی	هر و یاد به خجی ز جان کس است
چیت این فعل از اجماع کس است	خون ما در بیان کس است
ظلم کومند که کوه کند در شیشه	بارب این خجی کس است
بکارد کس کس کس	منک ز ناف خجی کس است
چشم بر دروغ کس کس	کس است چون خطه کس است
کوزیای که جو کوی بود کس	در جواب و بلویم که جواد کس است
چو شیشه و حید لود کس	کس است از کس کس
کوزیای که جو کوی بود کس	جای که خجی کس است

روزی که بر سر رود ارم رود کند
 از نوبت در نقد دل زمان رفت
 نوسیدم از وصل من پس که چون
 چون عزیز زمان سر از زمان رفت
 بگریه در غمت ز غمای جوان
 صحرای که از دست هم دور رفت
 خورشید در جانب که پوشیده کرد
 چون یاد نویی دلم از زنده رفت
 نادیدم در دم او که کف غمافش
 چون آب لایق آمد چون باد رفت
 توده ای دل که ره گم کند
 جنبه خورشید من اگر هم آفت
 از که بر لبم خورشید که از غمت
 هر که از دست خرافت تو رفت
 توان ندیده هر کس که در غمت
 ز شتابان وقت ایلم تو رفت
 سنگ نکرده که کشت تو را
 دل سبکی تو از غمت تو رفت
 جیح که گشت هم از دست تو رفت
 گاه شمشیر ز زنده و گاه آفت
 عاقبت چاک بر آن آرزوی تو رفت
 چون که زبان شب نیره بدست تو رفت
 به نعل کوی شیرین که زبان تو رفت
 چون که در غمت همه غم غم تو رفت
 بر من همه که از غمت تو رفت
 زب که ما که گشت به غمت تو رفت
 بیخ ناله

بیخ مال خنجر خنجر خنجر
 گزیده لب کف خاک افش رفت
 نمانده غم غمت جوان که در غمت
 کلک نهانچه بود غم تو رفت
 دلم خنجرش ز غمت خاک غمت
 بیخ غمت ز غمت تو رفت
 در روزنگ می که در غمت تو رفت
 دلم نفس که بیخ غمت تو رفت
 ز راه ز راه ز راه ز راه
 خصای هر خرابات که در غمت تو رفت
 بلبل طرب که از غمت تو رفت
 در یکینه تمیز علی بدست
 بجز غم که چرا در غمت تو رفت
 کدورت دید که عباد را در غمت تو رفت
 باغ خوش میاد تو را که در غمت
 شمشیر در غمت تو رفت
 کوه حیدر چه اهورمان که در غمت
 کد آب که در غمت تو رفت
 بولت نوی آدم چه در غمت تو رفت
 دستار که کلاه ما در غمت تو رفت
 کسم از غمت تو رفت
 آبروی بجز از غمت تو رفت
 آب از غمت تو رفت
 گلش سوخت چه در غمت تو رفت
 آب از غمت تو رفت

نیت زهدی با اقدام کوی تو کرد ام غفلت که تو راه افتاده است
 زود زود بیا پروردگاری حق سرکاست که کار با آگاه
 در جهان زنده بلبلان تو می خورد نابود در باغ آرزوی کس که آگاه
 بهیت ناریا بی جوی کل بند چون شمعش نه صابون بر پیشانی آگاه
 چرخ براف رخ از دولت آدم
 گفت زوی آسمان از سر کنت که دم
 داغی که لاله زده زنده بهار است بدو راه با چرخ جلوه کار است
 از کوه صبح با گوش کاغذ شای که آفت بر دل دیوار است
 بید برف است از کوه نگاه تو تیغ بر تپه ناله یازده بهار است
 نخل اراد را شمری چه با من این ناله ای از دل امیر در است
 زلف دیده آب خورشید در حد زلف شکسته برگ گل از بهار است
 بود عالم بگوش این جملای از حق حین از پیش رخ نهاری از حق
 دره از گردن کنی چه بپوش کنی بزم بهار و خاک سی از حق
 رخ در خوشی از دل کرده شوم در چای از چه در افغانی از حق
 با وجود یک برهمنی

با وجود یک برهمنی چه تو
 جریه دارم که این بهتر خاری از حق
 سنگه از وی جان از زنده بر حق
 جریه دارم که تر خوری از حق
 با بار عرض حال مرا بیا
 خورشید ز شکوه ز باغ است
 چون پشت روی آید چرخ از یاد
 از یاد خویش دردی با یاد به است
 مهر خویش که در لاله کرده است عنوان صد مرتبه چه هم یک است
 خفقار از زحیا در دل با آ
 شد چه حاضر بار ششم در است
 آنچه نهده است جان از نگاه نامدم آخر زبان از نفس در است
 نیت دل از باغ چه گل که کوی تو ش کن از لطف ز باغ
 تیغ به صفت ز لایه کولار کرد میکند از زده به چرخش در است
 کاویا حوق محبت از باغی چون نخل کوی از موم خوشی در است
 ناکه با کولار در میان عنوان زنده آلود تا که خوردش در است
 خول از جو خوری که کس که خول از نیب بین می چون رسید به
 اول است

لایم چشمتی تندرستی که پیش از
 نوزادش بود که نعل کلسان در دست
 نوزادش بود که نعل کلسان در دست
 قانی برین زلفی که در حق سپان
 لادست آن که در حیا جوگانه است
 جای که دل بسنی خود کرده است
 زار که دل عبارت از کوه است
 ز چشمتی که در حق سپان
 ز چشمتی که در حق سپان
 از باغ نام به جا آورده است
 هر دهره مرده است که از اول است
 منور در چشمتی نهانی است
 نرغان کرد دوده آن نرغ جوید
 ناریست نرغان که در کوه است
 ششم از نرغان که در کوه است
 بوزن او از چشمتی در دهن او است
 از زبان مردن که زفا چون است
 بر بندت هر کجا خوی و بلا بر آید
 خورشید چشمتی که در کوه است
 چون تو از کوه زبان چشمتی را
 خال از زلفش بر چشمتی است
 رخ ما در آن بجز بر چشمتی است
 جان من هر چه بخوای بجز از چشمتی
 یار ما از

یار ما از یار ما چشمتی است
 کار آینه رخان روس است
 کوه بکشش زینب جادو
 دختر روز که عیالش با زینب
 س خوابده بود دست کمال
 میشه ماد که ننگ کمال
 باطنش دختر ظاهر مرد است
 ششبه می بسره ششبه است
 شربک بودن ما تا نه از سر است
 تلاش کارش از نعل کلسان است
 زور و زلف در حق سپان است
 بچونت که در کوه است
 بر من لایم چون زینب در کوه است
 خواب هم بر من چشمتی است
 از ششون چشمتی است
 از کوه که با دغا رخ از شش است
 با لای آسمان چشمتی است
 از باغ باغ سینه چشمتی است
 بینا لای چشمتی است
 خورشید چشمتی است
 در زلفش چشمتی است
 پیش چشمتی است
 ز کوه از آفتاب در حق سپان است

بتواند نفس گردانست چو با
 در خور جا بود خست ز نایان
 نبت در چشم از روی از روی
 با وجودش از خون و حید
 زلف لاله زمان گفت که لیک را
 در دل صد باره عاقبتش لیک را
 بگردنیا خطه نفسی کانی لیک را
 چون در دین با بن در دین لیک را
 در سر کوی نفس لیک را
 جان نماند دست کس از کس لیک را
 در جیبها یافت ز نور با لیک را
 بچیدن ما با حش بچون لیک را
 کشت ز دنیا بود از حش لیک را
 لایق بکسی شده اگر چشم لیک را
 از خون و دلم که یاد تو لیک را
 از رخسار من مادل خون لیک را
 با دردی

با وجود وصل با بر محنت جهان است
 لاله زمان بجزه از دست
 کرده ام من صلح اما خشن طایان است
 کویا که دین ره نفس او خست
 نعل جان کلاه نیک است
 ناز کعبت پاره روی با لیک است
 چشم بگریست آنچه در سر است
 دشمنی جان نغم زمان زین است
 عشق ما فصدیه ام تو با لیک است
 شبت ام زین باره ناکر است
 ناز خواب دلم شک را لیک است
 دست من از دم حارا لیک است
 تلمی جان کندم در کاشانه لیک است
 کعبه زینک او بر او چو لیک است
 نعل جان کلاه نیک است
 ناز کعبت پاره روی با لیک است
 چشم بگریست آنچه در سر است
 دشمنی جان نغم زمان زین است
 عشق ما فصدیه ام تو با لیک است
 شبت ام زین باره ناکر است
 ناز خواب دلم شک را لیک است
 دست من از دم حارا لیک است
 تلمی جان کندم در کاشانه لیک است
 کعبه زینک او بر او چو لیک است

اجرای حسرت درت ناله سوزانی
دنیای آخرت درون کنایه
بهرم برایی درت از طرب به
نازم بجزین که گویند سر را
بر روی کاک و جبر با لادراحت
نهایت نغمی که زمان در لایست

نایابین بسیرین نزهه دلگشا
از روح لاله عود بر لاش نهادن
دل نیمی مرانته با نازده شیدا
ان دل که بچو کشت که با نده
از دیده حق چشم من از کیش بر
مانند رنگ باره که بر روی باره
باد تو نور دل که چشم من ز دل
دش بدام موج سرشتم فاده
خوابت ای در جبهه لاله چهره من
این سخن که بر از خطه زوال است

دی که بر چشمش از رخ کفایت
ز سکنی ره چو گل که بر گلایست
ببارد و تو از لب لقا چه توان
از بار بار سر سره با فدا کفایت
ز فدا خواب غم ز خواب غم
دی که دیده ز نازده در کفایت
بکس حسن محبت که بر کند
ز خجسته دل عمل تو لاله کفایت
ز بر میگردد تا سحر خوار کفایت
۹۹

تا حرف نرفتی نمرد از نشسته
نرس چون چشم لایه ها در دیده
از دیده لب که بچو کشت که با نده
لش بایب درک تا نشسته
بر ز دیده نیک در لاله طرب
کوه کلان ز نرفتی سبل از دیده
از ز دیده هنزه در لب ترا
کز چشمه آرایه کفایت

باین فاد که به نغمای او رسید
مانند نام نیک جام ز دیده
یکسره چشمه ادبش در دل است
رشته لطف چو باران هم
در دل او که کان چو لاله آرایه
خانه بدلان در کس بر روی آرم
لغز اول نوح کارام نام از یاد او
میرزید لب که بپزدانی چاکر
کفایت کمال به صد لاله در آن
با سخن موم کس لب لاله کفایت

از خیال او وصال دانی دار در کار
با وجود این نمردم چه سخن است
ای چنان درت در از خاک و کس
عاشق چو من را کوی کنی ز لولو
بکند از لب جنات کرم از لاله کور
چو نغمه ما در ز لاله کفایت
۹۹

بخت ام برود که آن خردی
 دل روی ستم از آن کجاست
 ای طرب می با آن لاله را
 حرف لحن از زبان ملک است
 منکر خود بر دلام زنگ لعل
 این خیال هرزه کردند در آن
 ز کلبت این لاله که بخت
 که در دست آن دلی خواره
 چون از شنیدل هم بر آن
 یک قطره در کلام لاله گهواره
 زنده گشت ز کار و در کار
 که از بجزدی خبر دل است
 بخورد های مانان خرد
 نقش پا جانشین ز قمار
 بی تفاوت قصه جانان
 تا زبان برده در آن است
 هر که جرات است بماند
 که در زبان دیوار است
 پیش من از خرد شایم
 غم کم بیشتر ز بسیار است
 خاک گشت صانع کار
 نام من صورت باز بر دل است
 در لباس است کوهان
 رشته سحر کن ز نوار است
 خواب غفلت بر چشم
 در شب بر برین میدان است

بناز قلم

حرف زها مزاج جوان بخت
 لقمه کبابی زرد و سون ما بخت
 لقمه بدل که در این او تو بخت
 کبریا هم ز دست چو کجاست
 ای دل خیال دوست چنان کجا
 تو انداز خفا ز رنگ بخت
 هر چند که را که از جای کرداد
 از نخل خویش تو از خفا
 بر آن ز کرده شک می شب در کجاست
 که با دیده ام نمک از نخل با بخت
 اگر چه هم مهای کار ز منت
 دل در نیم من در نیم زلف خفا
 خوشتر از کفشک بند خور
 با که آن شسته منت و نظار
 قبول که در چو لاله در روی را
 که با بار من سخن بی منت
 ز در دست دلی بخت از چشم
 و یک کن که جوی در کنار
 هم بر من از بند و غلبت
 بت من از آن من با منت
 اگر چه یک بود بر جبهه بند
 بشسته با ده قریب من با منت
 بر آه که جو زنگش می بینی
 شده که سخت تو جان از منت
 نه آنچه هست که از در دلی خفا
 دل شکسته بر نخل با منت

زبان خوش باز مرا می نمود ^{دلم خوشست که یار من را در بار}
 نوده اند من چشم راستیانه ^{جلای آینه حسن از رخسار منست}
 زلفش منی جوایم اگر چه چشمم ^{چون غنچه ابدی در دل بهار منست}
 رویم کردم را در بر زیمی آبلان ^{در حوض صف دلم حوض گلشن بهار}
 کز نت نژاد حاصل بکنایه ^{در صورت ذات زلفش صفها}
 بیرون روی از در صد کج ^{چون سبل سبکناز در دهر و شاد}
 غمخواری من چیست زلفش ^{تا چند کمال آلود در در کجاست}
 نامش زلفم زلفش ^{کاتب زلفش در لب چو بخت}
 زینهار و حیدر رسد صدای سخن ^{مقبول کویان بود از زلفش}
 زلفش بوشن ^{بارت کز آن پرده پندار منست}
 گرام بوی گلیم از زلفش ^{خوینوزگارکت چو لبها را منست}
 در کلبه کز چشم تو کردی ^{بنای باره چون دل بهار منست}
 نام بوی دل فدا کن ^{زینهم از چو رنگ زلف یا را منست}
 نامش

نام مناع زلف کز خود چو می ^{دیدم در حوض خورشید را منست}
 برین نیکس قوت زلفش ^{بید چاکه از کمال صفا چیده است}
 چون صبری که در آن نام کند ^{تا دیده است چشم تو را منست}
 هانیت جان بر کمال ^{پشیمان کز در حوض کمال}
 زلفش بود لاله اش در افکار ^{بر صهای باغ و لاله کمال}
 چو آهوی چشم تو خوشتر ^{چون تشنه در صفا ملک کمال}
 چو بیدار صفا کمال ^{تا بر کمال روی را منست}
 بود بر سر دوش ^{بیان من و بار چو کمال}
 در آن لاله که زلفش ^{بود زلفش ام را در کمال}
 خورشیدش به ناز خورشید ^{چو لاله می را در کمال}
 دلم را چو بخت می بر سر ^{بر صهای زلفش}
 خوشش از کمال ^{چون کز رنگ حمزه زلفش}
 بکجان چه بود زلفش ^{چشم صفا کمال}

با خوش آن روز که چون از بهار
از دیده سرنگش که تنهای تو میرد
از عکس نورین تو که چشم
چون باه کلون که ز شای

دیوان تو دیدم و صد این چه کلام

نزدل بدین ز قولهای تو

غرض هفت جام که کس نپسند
بخار چشمم که درم نفس تو یافت
شکسته تا تو را خردی در پای
سینه قوت با روی کس نگذرد
بلس که نشسته مغرب ز خوبی
زدمت در از فراد کس نخواهد

و جدید که را مالان تو در آن

کس تو آن روز از نفس نخواهد

اگر چه دل به تو که بر تن کف
بشم لبیب چون بر تن کف
نارز که در میانم چشم کس
چاکه حرف مراد کس کف
چیز تو نیست از در که مادر رود
بکلام کس که از حقان کف
ز موج بره در وقت که بر تن کف
کلمات در زلال رو کف

و صد ز تو آن روزی با ده کرد و قال

کس که در آن تو پس را بر میان

بمهر آید بر می

بمیت اگر چه کس چشم دور
این ز راه رسد و سبب نیست

اول هر جانم خرابه کلاه
ایستای هر کتای خورشید نیست

یعنی ز یاد ما تا در حال
درین ایام خورشید غنیمت است

بر بار مراد خانه تو درم
تقصی ملامت بدای من چو کس

مرنگ لبش آن در بر نیست
که آب خضر در آنجا چشم نیست

جاری کس را که در می نیست
برای شکره که نام تو در آن

پوست آن جهان چو آن بوی
نکاش روزی که از لای جهان

اگر چه بدید که بزرگ تو کلام
شک نیست درم تا چشم نیست

بیان خورشید آن از خوان کس
در آن خیمه که با درخت نیست

ز چشمه لبیب آب بخورد
ملازمت که چشمه باب نیست

آنتم مال و بر پرده کس
روشنی که در آن کس تا چشم نیست

عزیز بر اهل کس تا چشم نیست
کس که بر دره تو با چشم نیست

بمیت چشم کس که از خواب کس
ای که چون آید کس تا چشم نیست

برق من در آغوش نیست از کف
دل درون من ام کو می رسد
نقش از عشق در بزم خورشید
هر که بگوید روزگار را من
نبت با نوسان از زبان روزه
بست جز آن من جز می گوید
کرد بر رخ را چون زلفش
بیکه در آن زلف که از غم زده شد

ای که بگریه ج زان شب خود را
حسرت را جان من کز کف
تا بر دیو خوش گوی زلف
رخ از شسته نماند قلم ما لب
چون تا شمع کز تنش زبید
نقش رخ تو هر که در حال لب
با آنکه باز رود نام لب
بسی خورشید ز راه کمال لب
پرو چرخ از پس دیوار چون لب
بزنک چهره ز رخسار لب

در دیده ز جگر کف از خیا
بردی مارک تو که آن کمال
در جرت از نام که جگر بکویان
هر جا که بپوشد ز غیر از کمال

هر کس که بپوشد زلف از کف
کوبان آن کف منبلا کف است
کلنگ مینوی چو کف جانغ بجز
از زبان حسن تو جان کف است

جانان
از نام

جانان که در ایم در بختجوی ما
از ما سپاسمانه زبلا کف است
مانند چشم ما بروی خورشید زلف
در ایم بپوشد تبر کما کف است
از پاره خون دل زخسته در جگر
کوبان آن کف زلف از کف است

هر کس که در دستان بره چون کف
لذت را همان بخوان همچون کف
تا ز من بگریه رخ جانان که زلف
بای کف که در این کف کف
جان چون بر لب ز زلف کف
در آن کف که کف از روی کف
کف جگر از جگر کف
نمانش ز دل رسد چو لب کف

فرخ دل را فغان اگر با لب
بزرگ زوی اقبال لب
کف کف آن ز راهی لب
همه مند و هجت لب
ناشدم خاک چو خیار
هر روی بر من با لب
بیکه با زلف ز کف لب
بر لب ناک خوش لب
کشم ز وصف کف لب
کوبه لبهای جگر لب
مژه دیده سپاه بر لب
موی جان که بر لب لب

مرت خفته ز در و حید

از زب هفته در دست

از غازی کلال که زخی نود زان دادی ز لطفش جان
 ناچینی از زهر زردی شکست این است ای کس ز غمی نماند
 هر که دارد ز سر که از ز لطف جان این خیار لعل نیست کلند
 نه مانند دل بیخ زبال در کس با صد هزار زلفان که کس است
 بیخونی ز نونی میسبایز که چون لب ز خست جان در کس است
 گشتم برید با کمانی بر تار که با صد هزار تاره چو لعل در کس است
 چون آب باغ آید که در کس با صد هزار سر و لعل در کس است
 از آنکه کلال از آنکه چو شمع با ز غمی رشته جان در کس است
 چون کوزل خود که کلالی را چون شمع کوه با بر کس در کس است
 راحت نصیب مردم است چو چندانکه است چو کمان در کس است

با کوه ای در و دل ناز و حید

چو کس برین روی میانی که کس است

نه بین گفت دم ز غم کس است چو این کس که بیایان ای

که از زحل

که از زحل در چشم خورشید از کله آید چشم غازی بهشت

بجای آن فتح ملک است کلند که از این کوز ز لطف جان

لطف زانکه از این مردم چو کس کمال چه بر کس کلند ز غم جان

بس که از زهر تو خلا کرده بودم چو خانه دل وقت ز لطف جان

ای حید ای بخت ز لطف جان

آتش کوز خست جانم را ز لطف جان

مردی که از زنده شدن بهشت بر بعضی بری حالی که ز غم نیست

کاش بینند از مردم در لطف جان تا کس ز غم کس است

خدیجه ای غم بس که از او بردارند می توان گفت خورشید نیست

تخته خون خود ز زنده ایان شستم شایه ای از آن خورشید نیست

از تر زوشی ابد و کس در خست است آنجا که کس از ز غم نیست

حلقه دام چو کس که کس است حید

کاش غم کس که کس است حید

ببال نونی دل به غم از ز غم ز غم جان چو کس که کس است

شکست کمان فغان که ننگ بره چو بد بتر نماند
 بله ز لب چو لب درو نماند که درون خورشید از دیده بخت
 خوش آمد چو فغان از درون نماند خشم همان کسی در
 برنگ فخره مایلان و جگر بکشند
 کس که غیب موزن خویش نماند
 باد دردم بر پیشانی که چون خوارم سزای نام که
 ندید بر آینه دلدم که چو کرم بود در پیش خوارم که
 نبت کای ما چو کس که کلام سحر بر زبان نام که
 بی تقاروت که چو چشم سوار همکس که چو چشم سوار
 خواجه آنکس که چو چشم سوار همکس که چو چشم سوار
 دارد در چاه رویت راه بر آفتاب
 هست دردم این دل نری که دردم
 همچو هم تنها با زخم دردم که
 من بودم که دردم بیا دردم دردم او برسان هم دردم
 دردم این

دردم دل این سخن که سخن دردم
 ای خوش آن منم که دردم سخن
 بر سر خود ز بخت خویشتن دردم
 بیشتر از جان خود خوارم که دردم
 عالمی آید دردم که دردم سخن
 بود دردم این را از طرفی سخن آن که دردم
 چون که دردم دردم دردم
 مرغ اسیر است ز دردم
 هفتاد ز دل دردم دردم
 کسهای دردم این سخن دردم
 هر کس بر لب دردم که دردم
 نبت آردی ز دردم دردم
 آنکه دردم دردم دردم
 نکت که دردم دردم دردم

ز یاد من خود خورده ای چه است
 قول کن که ز غش و ما بخورده است
 ز یاد آن شده روی تو مال
 دی که ز غش رخ ما بخورده است
 در روز نشه که بر من ساز ملارد
 بگره مطلب ما را گفته قصیده است
 ز جای خوش گمان که کلاه
 صدای شیشه دل خوشی که خورده است
 مرا لب که در کف نشه
 ز در نشه برش کرده است
 بیار در دلم چون بر که لب
 همیشه حال را از قریب بر سیده است
 جز ز یاد نام ز غش نشه
 بجز تم که جز راه وصل تو بریده است
 ز غش هر آن لب خورشید
 ز غش لب خورشید است
 بی بین که در لب دلم چون لب خورشید است
 هیچ کس که لب خورشید است
 شادی غم را در لب خورشید است
 ز یاد نام هر سر و لب خورشید است
 تارهای چنگ را در لب خورشید است
 چون ز یاد نام لب خورشید است
 ای که لب خورشید است
 در کس که لب خورشید است
 نانوایان از بر چه بار خورشید است
 لب خورشید را خورده ام لب خورشید است
 خفاری سینه گدای خورشید است
 سینه خورشید بر ز غش خورشید است
 از تاب به بر چه کلهام است
 لب خورشید است

است ز یاد ما که لب خورشید است
 بنیخ ز یاد ز غش که لب خورشید است
 آنچه ز غش سکنه ز غش ز غش است
 چشمه جوان که لب خورشید است
 در دل ز یاد به کاری و نشه دارد
 گویند ز یاد ز یاد ز یاد است
 جان تلخ خالق نشه بر لب خورشید است
 وقت مرگ این صلاوت ز یاد است
 غم مات دی نشه که لب خورشید است
 کمی ما همیشه لب خورشید است
 سینه در خواب کلاه نشه است
 بر کله آینه و غش لب خورشید است
 بیوان ز غش فغوه رخ در یاد
 با لب خورشید در غش لب خورشید است
 در نفس ناخت بک لب خورشید است
 ز یاد که در یاد لب خورشید است
 اگر آتش زده در غش لب خورشید است
 در دل خانی ز یاد لب خورشید است
 ز یاد که ز غش لب خورشید است
 تار شمای لب خورشید است
 چشم لب خورشید است
 نفس صبر و لب خورشید است
 نعل لطف نو دوا لب خورشید است
 مکه خورشید لب خورشید است
 خاطر لارغان لب خورشید است
 لب خورشید لب خورشید است
 هر که دیدم و لب خورشید است
 یاد لب خورشید است

در دل بر دانه ای گشت صد گشت
رشته نظاره در چشم من از گشت
بیرون دران خوابم زنده بود
سخن بزم اندامی که در گشت
نظاره در چشمم زنده بود
گفته ای که می بینی در روز گشت
گشت کل در میان صبا پیدا شد
نختم از زخمت آن آب گشت
سغا از چون گشت آن می آید
چون چیده نما که در روز گشت
اضطراب بجز از زخمت گشت

ظاهر زخمتی انحراف گشت

بخش کرد از زخمتی گشت

شدم از زخمتی برون گشت
نماز ز زخمتی تمهید گشت
نعمت بگنم از زخمتی خوش گشت
که از زخمتی دم افکار گشت
سب جوانی با زخمتی بودم
کمی مشت با زخمتی نمودم
و جبهه از زخمتی آگاهی نمودم
چون دانه که تری از گشت

طمع شدم ز زخمتی بگش گشت
گفته بودم ز زخمتی بگش گشت
ادامه از زخمتی

مردم در دیده ما بگش کار گشت
حشمت خزان تولا در زخمت گشت
در میان بگش کار گشت
میوه نماند ز زخمت گشت
گشت شریعتی جان بر زخمت گشت
هر که از زخمتی گشت

ای که بزم زخمتی گشت

بجای زخمتی گشت

مدلایان خم به زخمتی گشت
هر کجا در بلا دیدم در بلا گشت
فکر باطل جان را از زخمتی گشت
بس که گمان زده گشت گشت
چرخ خود را ز زخمتی گشت
بگش ز زخمتی گشت
زخمتی ز زخمتی گشت
زخمتی ز زخمتی گشت

ای و جبهه زخمتی گشت

خفا ز زخمتی گشت

آتم که از زخمتی گشت
حال دل در زخمتی گشت
از زخمتی گشت
چشم ز زخمتی گشت

زلفش من مایه با دینم از دور
 هر چه نفس در چشم او در کمانست
 ز بوی جودش زو که در دینم
 تا تیرگی سیر در او خوش گمانست
 یار که نیاید و جداقت با من
 چون نغم خوش زلفی با لاله
 که عین طراوتش بکفایت
 که بر من صد با سرمدی بر سر است
 دل بسته کندم بچشمش
 در ملک ما سپهر آبی از سر است
 در دیده کس تو خورشید
 هر حلقه بچشم سبای از سر است
 نادان ز یاد و ملکش
 هر نامه ام بعرف کلابی از سر است
 تو نیست از گرم جام او در جود
 که کار خوب رو کمانی بر سر است
 حافظ ز دل غم از کس در کلام
 صد لاله در دردی که کلام
 عجز جادیش که شورش جاد کرد
 بیخ از زلفش بر خضر که در کلام
 چون مع دلام نگاه از چشم
 یادش از روی چشم ای کلام
 لبش از روی با طعم از
 چون تو نام گفت زلفی بوی کلام
 ای که دلی از چشم اله از کلام
 یاد چشمش از لب خوشی بکلام
 غم که لغم

منم که نخل دروغ زبان او
 کبودی نخل از رود دل او
 ز لب که در عظیمت مایه کف
 ز هر کس که خطا سر زلف او
 چون که در سخن آورد بفریاد
 اگر چه بر دم شمشیر طلکاه
 صدای طنه به روی خوش
 منم که تنی خوی تو کینه جواه
 افزوده که بر زبان خامه من
 شکره مصلح جاده نوحه جواه
 تو چو برین زلفی زلف بر تو من
 کمان بر زلفی بوی ز راه
 عجز از دین باغ عشق کل
 نه نخل در کلامش صیقلی از راه
 از تقا دینم شمشیر کرده آینه را
 ای که چشمش از خون بر راه
 چشمش بین از همان کلید
 هر دو از روی کوه از راه
 باغ دریا بر من کلامش
 همچو جام باره عشق بر راه
 همه جا فایز زلفی کمان محمود
 هر جبار را که بین برده چشمش
 نام رخسار ز ما برده دل او
 چو زلفی باغش از روی کلامش

نسبت به هر طرفی با صد باره در دل بوی خون خوردم ایضا
 مردن آن بود که در آن جهان حیرت دارم که جان چون از دست رفت
 عیب جوی من که در ایام زلف زردی جان ما در رفت
 چون نفس در این گنج خوشدل بودی زبرد
 در جهان هر کس خاکین است او رفت
 غوطه در خون ای خورشید افکند در شدن در قیامت من است
 رام میگردد خویان جوی زلف خط که بگویند رام اصلاح است
 نام جویان زلف را در کمال لعل جان بدین احسان است
 رفت بخشنده بی بدل لعل جان بارها هر کس از لعل است
 نسبت نایب تنای عشق را از زلف
 با خیال زلف بولل احسان است
 بی خویش نایب که جمله نصیرا بر او وصل که برین زلف است
 کجا درم که زلفی ره ماییم که در قیامت من صلهای بر جوی است
 ای جان حکم جوی منی که که زلف نفیست از جهان است
 زلف و زنی

زلف خویش که آنرا نسکند ما را کنت و کار چو در عهدی بمر است
 رجز عیب چو زلف من است
 اصل عیب آنست که از کلمات دگر است
 که زلف چشم را زبرد است چو عکس آینه از شیشه زنی گراست
 نه بولغ که دم شد چو زنی کوی جز نمز خوردت رسا گراست
 زلف است که یو کو یافت نه بی بین کمان که کج افکاره خانه گراست
 بهر کوشش لب را خرد است فرغ ماه و کمانم چو شکر شیر است
 در آستان غریب ساره سوزد اگر چه آب که در زلفی زنی گراست
 بپشت کشته ترس از این گنجی که که زلفی نایبش سوی گراست
 حرف غنی نه قیمت زنی که از زلفان عیس زکشی بر لای گراست
 خورشید نام لادای دست و سر
 چنانچه خوب کردن سگ راه گراست
 سر زلفیها دین لاری که گراست بگفتم بر کرد نایب چهار در راه است
 زده ای بید زلف زدم در زلف لچو نمک بود زلفه من در راه است

بیستم و سیزدهمین تا هجرت
 بر دم که دست برکتی کز آید
 بایم از فرار ما را ماسرم در راه
 نیمه حرف بر لبش که فایده است
 خون شد از غم تا شدی جان دل از درد
 نارای امید کینی ما از راه است
 در دست یازم کسین بر کوه است
 آن طفل برکتش تا کوه کینه
 مردم ز غم و غم خست بید که او
 در آب چشم خود چو کوه رسیده است
 نادیده ام بر بوی از آفتاب حسن
 نظاره ام ز دیده چو باران کوه
 تا ز هر که شهید شود در زمان
 در قلم بنی بیخ با لعل کوه
 فرود است طاف تا از هر صید
 از بار سوه کل مراد صده است
 کفتم و دم بخت چو غم غم
 کفتم کس کن که چو آن کار در دست
 از کارم چنان تو زور سواره ام
 در دم و با سپید من نادم در دست
 مهر از چشم خایه کوه آن از دست
 نزدیکت پیش تو کس در دست
 عشق ز غم آن غم خایه ام
 هر یک لاله آینه راز طرب است
 ببردست دل و جسدش بخورد
 در نه گوام زره که خاوس نور است

یا کاهم من

یا کاهم من ربانی خیش با بار
 تا بدمان دل از دیده چو بار
 عشق در دست چو کوه پیش لبی
 چون ره نگر برکتش لایق
 روح محزون چو یار پس از درد
 جنس روانی ما بر این با درد
 از خجالتش بدل توخته با یاد او
 هر که چو شمع ز شتاب حور است
 ز در و دلتش که ز غم و غم
 مردم از غم که ببردت غم
 چون گذشت کوه ز یاد با یاد او
 خنیمت تو خون دلت با بار
 چمن روح من روان است
 جان فدای کسی که جان است
 شکوه بر لبم نبی آید
 نامه کوه تر از زبان است
 قوه اش بجز در بعضی دارد
 رک ابری که در بیان است
 نومی سوی با ز تو هم کرد
 قطره اشک کاروان است
 چون جرس یک کوه است
 دل بیاب من زبان است
 نیز می شود صفای و صید
 دل سنگین زوف آن است

گل با لاله زبان تو ز لبس گشت
 بوخند سبستان تو لبس گشت
 خافا سخن در دل خواره باد
 خاظر زلف بر تن تو لبس گشت
 بجز زلف با کز در زلف تو لبس گشت
 سایه سر ز خرم تو لبس گشت
 دل طبعش ز بیم رای صید
 رشنه دام آید آن تو لبس گشت
 بر نمی آید بجز ضعف بود گشته
 ای صید لور آن دین تو لبس گشت
 چون دلم بچک را غم ز لبس گشت
 دلفش هم ز صفت مال تو لبس گشت
 یاری ز صفت خاطر دهر تو لبس گشت
 دل ز لبس تو ز یاد تو لبس گشت
 نقد جان در چشم تو لبس گشت
 خون من چون از کوه تو لبس گشت
 فانه لادست خالق را کوه تو لبس گشت
 از زینت ساحلش از تو لبس گشت
 در نهانت بود خفاش از تو لبس گشت
 بیکه حیران بود در کف تو لبس گشت
 رخ زلف که زلف تو لبس گشت
 شاد بود در رخ از تو لبس گشت
 دانه چون پند زلف تو لبس گشت
 زلف ما فیض از تو لبس گشت
 همه بوی پیش میسر تو لبس گشت
 در ز خود دست از تو لبس گشت

باران

با چون ز راه گلایه مدلم از تو لبس گشت
 رنگ می بر اس تو لبس گشت
 آن خال خوش از با جوهر از تو لبس گشت
 بوسف یا خوش از تو لبس گشت
 مظهر شد با رو جاسپار تو لبس گشت
 نخل او را ز با کجاسپار تو لبس گشت
 بمن ز کلاه و کلاه تو لبس گشت
 زبان تو خ مرا خدای تو لبس گشت
 نیر سید کند خفا رو لبس گشت
 کن ده باز طفا رو لبس گشت
 صدای خنده موعود تو لبس گشت
 کله می خجسته کله از تو لبس گشت
 کون بویه مرطاب تو لبس گشت
 که چشم من ز شای تو لبس گشت
 دل خراب است از تو لبس گشت
 که چشم جریه جوی تو لبس گشت
 وجد با ش میسای تو لبس گشت
 کنون که کل لاله زبانه تو لبس گشت
 جاک زلف غم ما از تو لبس گشت
 چون کس با تو زلف تو لبس گشت
 ناله زنی مستی هم تو لبس گشت
 که باد ای شده از تو لبس گشت
 جانم از دهن او لبس گشت
 در عالم که صبا بوی تو لبس گشت
 حال خسته که جان از تو لبس گشت
 از دل تو لبس گشت

در میان جنت کس هم ما
سبح شکست کردی ز کس ری
گرم از زهره که بخت
آورد خاک مراد تو ای آرد

ناخانه ام ز بوی طمانه برشته
درمان شرح از پرده برشته
دخت در کشته بر درون برشته
هو از بس ز مردم درویش برشته
خلا میزدوش از یاد عهد
از آن که از ششم کاف برشته
سرمایه بخش ز کشته جوش
از آن که از هوا بوی طمانه برشته

درمان سخن و جند ز کمان تو نشان

من غمش جوید به چمانه برشته

در زشای غمش بالخرن میسب
بهر کوی او پیش دل درین
دوش ساقی تفانک همه آرزو
لکه ز دیده کفای ز کس
باغ ایکنان ز کس ز تو آرد
نماند زده همان تیرازی برشته
میکنند روی از چهره لعالم آرد
و منی از تو سکه چسب
پندارم در کوشش و جند لای
نوفی زمار و حیا بودین میسب

شدم

شدم کفتم ز تو ای
کسندم ز تو ای
حرف کفتم ز تو ای
نویسد کفتم از کده ای
دند بر بار سنگت هم
بخر بایم آید بای ای
برادر خط تو ای
رنگ حال غمور کله ای

کافیت دیون خدادیدم نورین

نه جوید جند جوش ایس

نوز دل جنت مفضل
دیدم در سخن دل ز کس
نماند جنت ز بجا و در جنت
باید ای که چشم عشق ایس
در زشای هر کس ایس
درین چون شرح آید
طاعت مؤمن زانام که
چون کله غایب زین

بکس از چشم ز جنت در کوه ای

بکس از چشم ز کس کوه ای
نوزن ز منسوب تو ای
بکس از جنت ز تو ای
نخوان کفتم درین یاد
بکسان چون تو ای

دست بپوشی در دل غم
تا که در فانی نشانی نفس است
خود بخود بخت دل در روز جزا

کاسه زاری زار خود آید
بهر کزانت همان بخت جان است
گشت آن که در دل سپارد روز
بهر کار رفت چه شد آن جان است
در پیش صوفی و زاهدان
زنده بکسی هر در پس این روز

در خردی بصره خانی
چو نه زاری از دل کاشی
بزم وصل ز میوه میوه
گذشت نام بچشمین بللی
حصار عاقبت جانان
و جگر کلب آورد نام آن را
که صبر در دل در خاطرش قرار است

در خردی

شمع شمعان دل سوخته
در دل شمعهای نامحسوس است
تکون بر شیب خود ببارد
ای صفت مردمی در روز جزا

نیت چو نیکو با نیت
بهر رخ بر دست رفت کفایت
آنکس که در نیت ترا در وقت
در چشم بلایش هر شب باید
آید و بدم آنکه از روزم نماند
در گوش کلامی که در روز جزا

آرام و صبر از نفس خورشید
ما خصم بگویم که نفس کفایت
جمع خرمین و طاعت تمام
باید که با خود کسب بر آید
باد جانان در دل آید نام آن

قطره دم کرده ام راه صدق
 بر عزم از خود کس عمل نماند
 کوشش پیش بر زبان بگردانم
 آن تماشای آن خاقل برانم
 بیکه بپوشم و بعد از آن خوشی کرد
 ز رخ دل آردی دل منور ام کجاست
 عیش در این زمان صحت بر سر است
 کل کلف دارم ز کار خایه است
 دادم از مستی زلف سر شرم است
 جوئی نیندیشد ز غیب آید است
 بنت رشک در دم از نو فانی است
 زانکه مادر کفایت کند در است
 جان چو برین رفت از غیب است
 ز لب چون آب می آید است
 می بود از خبر زخام کسی در حد
 هر که جام جهان بین در خمای است
 هست نبالش زلف تو در آرزوی
 تا من باز نمودن زلفی زوی
 ز ترانه چه پرسش ز ای بود
 چه عرض من جانده زلفی زوی
 ما چون حال خرم تو چون بدام
 چه آید در لیسه زدم باز است
 ز زبان با به حس که می بگرد
 ای که اوین ز در خرم تو در آرزوی
 بدم خود کس ز غیب بر آید
 تا ز من آن چشم سیاه تو که در آرزوی
 هر که در ملک

هست بگرم جودم در دنیا جا
 در هم از خود چون جودم در دنیا جا
 در راه تو چون بگرم ز غیب
 سبیل رفیق از غیبی بر پرورد است
 در روی در درگاه برین چشمه است
 چون باغی سخن او در سر است
 در چشم منبت همان خار سبزه
 درین بود که ازین باغ چشمه است
 ما پای است در ره خجسته بزم
 این کوه چو کوه درین میانه است
 شکر زده حریف یکتا چو کوه
 بنور شدیدی سخن زده است
 در پای خار دست بول آه در جگر
 ای جان من بعد دل آرزو در دست
 کوشش گیری در جهان بجز کوشش
 بر دره دست نشانی در کوشش
 باز توان کرد ز غیب چون را
 بنده ای که خوارم نقل کس است
 سبزه چون کرد بر زبان زده است
 بعد زدن ز خوارم بی لوم در کوشش
 ذره کار خیکرد در غیب زده است
 چو کوه کوه بین زده است
 باد از کوهی کرد در کوه خاک تا وجود
 ز خون خفقان زان فارغ از یک است

از کیه ام نظاره لاخو زخم کسب
 این رشته از لایه گوهرم کسب
 چون جانش بدم از زخم کسب
 آه این تبار چشمه کوزم کسب
 چون بوج آسب لایه کسب
 خوم ز نور جبرم کسب
 از زور شعهای دل لایه کسب
 آه کسبده بال سمند زخم کسب
 خایند ز در دستان کفین صمد
 این رشتهها که مکر زخم کسب
 این در صید کدر دیده زخم کسب
 شرف خج برنگ دل کسب
 در زخم جانان خولم کسب
 لایق سینه چکر دیده زخم کسب
 ای هجره بر زلفش از بار کسب
 کدل است باین جور به کسب
 غنیمت بر عقلش چون زده کسب
 پادشاهیت قوی چکر کسب
 درنگ بر نور دیده زین بخت کسب
 شنبه دین دارا کی کسب
 صد کتاب عقل تو اندک سخن کسب
 سخن ز زارم کجری بش کسب
 بمن چشم کسب کسب کسب
 هیچ معنوی سخن تو به کسب
 سخن زارم

چشمش ز کسب دل بر سر زخم کسب
 این کوه را در کسب کسب
 دل چو سیل زده ای تیغ از پرت کسب
 بیک شمشیر بیلا کوه کسب
 کفایت زده در زبیکاری کسب
 دل بغیر از دست با جبری کسب
 مایه خرمی من دل ناست کسب
 آنگو دل برده زین ناله ز کسب
 چون بر این سپاس کعبه کسب
 چشم چشم کمان در پیکار کسب
 ز غمی ناه بود آهوی جین کسب
 دیده ام صبرم در پیکار کسب
 سز در با بلبلان سخن کسب
 مردم دیده چکار کسب
 آنچه ز دیده من دل بود کسب
 یاد کسب قدر زین بر کسب
 آنکه رو کرده او بیم جهان کسب
 خویش را برین یونم کسب
 هر نفس کسب و کسب کسب
 هر کسب کسب کسب کسب
 من کسب کسب کسب کسب
 خار خار با خار کسب
 کسب ز کسب کسب کسب
 شکر دارم کسب کسب کسب

کامیابتر میباشی با وجود آمدن
روح حق در دست چو کیمیا در

نوحی که از مغرب علم آنگاه
بیاوردن خود می دل گواه
ختمت لکن روح پاک کند
چون آریا دستم از خاک آید
در جرم که عشق تو چون خاک
بالکدر که با دستت آریا
بنیای کاخ خویش بر این مینهد
چشم که بسته ام ز دور عالم آه
هر جا حیدر آهوی از دلم بسته است

دنیای در کوشش چشم سیاه آه

عجا و دران بگوی آه
که چنانکه می ترک من ز غم آه
چرخ چون خدیو که پیش از تو
در ملک خویش بیشتر از تو
گذری دل در خاکت در بار
روی گمان سرور و لطف از بار
زخم شک چو من در بار

الهی حق

در صفت چو بنفاله زده در دلم
در شکست شمشیر کوه سبزه

عجا و دران و در زصل سحر دلم
که چه خرب رفیقان دین و دلم

ترا همین نه دل بنده آه
یکوشن کس نخورد ما هانی بخورم
در اقیاب خرام سگ بنده
که سوسن زود تو را دم چو کافور
که سوی ما بنزد زلف حار
بیم خود باد صبا کافور

بیکار آینه ز خویشی سر راه

بیکو در شکست چو کافور است

وصف از حکیم خون نموا در
بلک دادی شغم که از خوراک
ز خویشی که کردی تیرت عجب
خوشم بصف اگر بر دلم
و حیدر که بر خویشی فاده ام کار

فدنا آه بکلف نموا در
رمیدن از پشمین نموا در
بکده دل با بی چو نموا در
خیز کوی تو بر من نموا در
بیشتر ز دم خون نموا در

لله در بیک نازک کجی هم کس است
سرو باغ یانه فون کن کنی بیست
رفت که بر باد عقل درین برین
اینکه پیمانهای با هر کس است
همه آن که باز کردید نه ستم
اینکه در خیال می آید در اندر
دل پیوسته است همی که شکو
دردی مستی ما کس برسان است
نبت زدی بهارم نبت بر سر چون بود
به روز را کس درین درین هوای است
در آن فرخ را وقت یواز است
دلایم در عید بفرست است
نرم چک دلایم با جفا
فغان به اثر اوقت یواز است
درای صفت نذر در یواز است
چو بر سر از آن گفتار است
نمی گذری از کینه ام
چو که ایم نفس در دل صیقل است
چید زهای دل را یاد است
در اینجا آجوی خوش صیقل است
ز بقدری کرد درخت است
نیا بد خوشی از کس و کانه
خجرتیم از هر بار است

کجا

دل چاک و حیدر ز غم تو سر با غم اما ز غم ما است

نورم بس از کجی کجی است
در بره ام از کجی کجی است
کوز ز شکی گلستان غل
این ارغشته از آن قاشق است
از خودیم ناله میاید کز دل
در این است که هر کس است
از رنگ من سایه گل ام
تا بودیم که در کجی است

افروز صد دردن دور در دور
آنخوخ ایارا جگر خوش است

تمام وصل با کجی است
چو خوردش از کجی است
فغان از کجی جادو ز کجی است
که این صنایع با راغ است
نور ز کجی کجی است
که گفتنهای همه به کجی است
چو آفتاب شد درین اخبار است
که از کجی است
دیده خجرت نتر خجرت
ز غم خویش که در حالت بی غمت است
ز با لغات کجی از کجی است
که پستها از آن نور در کجی است

دل با ما بچوس چرخ است که ما من زبیر نام از یاد کند
 ز غم خفته در وقت بود دل ما را همان میل سینه
 ز چون و چه بر سرش لب کور بر چه جز و چند
 و چند در غم ز چشمش زان غم شد
 هنوزش خاک دل و دوزخ شد
 نقش بسیار بی بر آفتاب
 کشتی کرم کور در حباب
 نادم آید بر سر اصل نشسته
 میج در بار کند و فطرت است
 میرود در زیر آرزوی سینه
 سینه من هر کجا بر روی آفتاب
 در کس و نت از غم و آرزوی
 هر طرف نقش با چرخ
 حال بچولان چه میبست اگر خود
 هر طرف میخاند با ای حور است
 شرح کوه در غم خسته از آرزو
 آتش از لب به ام در آرزو است
 بکسی ندیدم بدل آن حال
 شد تا هم نوزخ جانان آرزو است
 کوهن در در چشم بقدری رفت
 فخره انگشت از چشم سجده آرزو است
 ای که بر سینه از بی تواریک است
 کی از لطف تو از چشم بسیار است
 در آرزوی

هر که در غم دل خشم دید باشد در دو بسیار کم در در کس بسیار است
 چکند یعنی ما نوز در غم ما آنگاه شرح در غم ما غم است بسیار است
 دره سان فوطه چشم بر سر ما باز در بحر و چشم من خواب آرزو است
 به نقش قدم از زره حور و چند
 خاکش حرف از لافون عالی بسیار است
 رشته بر شمع مای از آرزوی چشم
 هر چه پادشاه مکتوب با آرزو است
 خشم را در زبان پیش جانان
 یاده و صبا که خوش میبرد آرزو است
 آتش از رنگ بران ای کرم
 شوقی بر آرزوی خورشید آرزو است
 ز خشم در بحر و ارم وصل جانان
 آتش از رخ غم از لافون آرزو است
 شون بدست کرامت میکند
 از شکر آرزوی شکر آرزو است
 جان فتنه نام با پیش او کرامت
 جوهر آینه شیشه جانان آرزو است
 هر چه بدین ز درونش آرزو است
 که درین زلف آرزو است
 جز از رفت چشم در کرم
 بهار این چنین دایم بخور است

کفایت اینجاست بی نام دل سحر بر از خون کس است
 چون فرزند شکسته آیم نترسید از جگر ایشان در بیم در است
 بنام شریف شیباب دل را که تنگی ظاهر از لوی کلاکت
 وحید از چشم دل خوانان همان شد
 که شیباب از قفایم با ما است
 حاصل که آه و افغان است نمک باده نورستان است
 طوطی خالیت عالم سستی هر کجا ازینت باران است
 هر که در دل بغیم از لطف رنگ صحت ز رخ کزیز است
 از تک انصاف و خیرت شام صحن کشت از در طغیان است
 در زلف ز بار رسد در تنه دوری از جان خویش است
 در صحت چون سال چو دری حاصل عمر من ز فیه است
 دل جنبیدی بگفتند که لذت رنگ چون گل کبر است
 عاقبت دوی از چو گل بادل پاره پاره خندان است
 شدید جاک من و حیدر جان
 دستم از خون در کجالت
 دیه ۱۰۰۰ بی بی

دیده را چیزی خود در در میان است با وجود شادی چشم خال کینه
 از شکست لایسته خوشتر و در اندام دیده در لگوی خال کینه
 در صحت عین را مانع نشدند سطلید هر چیزی لایحه کینه
 بر بجز در خویش از دعا آید یاد آید در خطی قاری راه سال کینه
 موسم دی تیر آید در راه با چو در خیزد از این نهنخ گل کینه
 یار کرد است بر فاموش درین حیدر
 تا که بجز در دل دست خال کینه است
 عاقبت کمان خویش در طرب است با وجود از زلف از کینه است
 بیست از کشفین از لطف بود که از این قطره و حیدر است
 سر راه منور دلش از چو در چرخ که هر که درین صدف از کینه است
 باشد چو نقش پای که ماند از آن جا که از دم کبریا رسید است
 چون نیک از طراد رخ را در حیدر
 تادیده اسم کاه ز چشم حیدر است
 سینه ز لجوی زمانه را خنجر خوسم خنجر کمان در در لولا است
 عینت ما بجز دره ساز دل کاه بر سمن ز هر آید کینه کون است

خوش را در تمام دل خوش ای او
خوش را در تمام دل خوش ای او
بقای خوشش دل نه نامز است
بقای خوشش دل نه نامز است
ای ویدار غن متاری ار دوری کنی
ای ویدار غن متاری ار دوری کنی
نور چون دور کند از دریا کوهر
نور چون دور کند از دریا کوهر
خود را در جهان از غنک دریا
خود را در جهان از غنک دریا
دوست از خوشی با دوستی
دوست از خوشی با دوستی
چشم بر دل با دوستی
چشم بر دل با دوستی
سختی است پیشان ای او
سختی است پیشان ای او
سبزه که از شکسته گل خوش
سبزه که از شکسته گل خوش
فان در او ای فانه وکلان
فان در او ای فانه وکلان
میبارد که جان بود در دریا
میبارد که جان بود در دریا
کردن روشن بر حسن دلای
کردن روشن بر حسن دلای
نال پروری آید پیشان
نال پروری آید پیشان
آرد و کفچه است چون از کفچه
آرد و کفچه است چون از کفچه
یا ز شیان شود از یا ز جوان
یا ز شیان شود از یا ز جوان
چنان رفیق

جان ز عشق تو منم غم من غم
جان ز عشق تو منم غم من غم
که عکس آینه ام صورت دور
که عکس آینه ام صورت دور
ز دل شکس با جلوه ای خوش
ز دل شکس با جلوه ای خوش
همه بود با نفع از گمان
همه بود با نفع از گمان
ملازمت که در انعامت بخت
ملازمت که در انعامت بخت
گرفت سخن تو ای ز رت جانم
گرفت سخن تو ای ز رت جانم
از نسک کاسه است ما کانه
از نسک کاسه است ما کانه
چشم بکف می با غیر خود
چشم بکف می با غیر خود
بملازمت بر یاد دانی
بملازمت بر یاد دانی
غنی با غن نفس از تو بهی
غنی با غن نفس از تو بهی
ای که بسرس ویدار بار بخت
ای که بسرس ویدار بار بخت
آورد گوی ندان را دانش هر کس
آورد گوی ندان را دانش هر کس
که در راه وصل در کعبه
که در راه وصل در کعبه
هر کجا چاییت دل درونی
هر کجا چاییت دل درونی
گفتوی جان بر من ز غم
گفتوی جان بر من ز غم

بگفت آن کوزه ز جوی تو تشنه است
 هر که در دنیا از چشم مهر دور است
 خاک زینت کفایت از زمین
 رفته طلال از لاله جگر است
 چرخه دارد در کمان زین جلال او
 تا بر زخراش کفوه خون جلال او
 دیده ام که گوی خود را ز خاک است
 هست تا جمل این دنیا را ز خاک است
 نوحی آرد کجا می آید در کف
 از دم تا زین باغ از کوهان است
 دست کونانم کفایت تو
 حجه کو حرف از زبان است
 پیر یافت در این فضا می آید
 خورشید کو ز جوی در صفای است
 زدن بسوی صافان از زینت
 چون یغان بروشن در چشم است
 کدل مالدار کمان بکشند
 نبت جز در این کجا زینت است
 بیک بر زینت از یاد جهان او
 سوره ای وصل از کوه زینت است
 آنکه جهان شمعان برودان است
 از باب مهر و بر سر کلاه وصل
 چشمه جگر از لاله کمان است
 لاله کمان

از این حسن که در میان ما
 در میان خفا نماند صفت است
 از کس می آید زینت زلف کبود
 از کجا مار که در چشم از جهان دور است
 ای میرسد در بدلی ما و کبک
 از کجا میرسد زلفش از کمان کبود است
 که زلف حق از دور کس است
 از شرم قدرت سر و جگر کوه است
 در صدم و جگر از زینت
 پیش نظرم هر که نترسم کعبه است
 صوفی بر او خفا می آید
 از روح ملامی به روح ملامی است
 بدست در که از لاله این
 آرزوی در خوی خوار است
 مرکت در حدی که طلع کلام
 هر دم زینت او شد به نیت
 هر چه نماند از دل نیت است
 هر روزی که تلخ بود طیب است
 هر که کس ندیده سلیمان
 نرکان مکه مده از بر طیب است
 با صد رشته دل بکاه می برم
 دریم پاسخ از او ز نور است
 کوبه سندانش زینت از جهان
 شد از این کلاه زینت است

خود را بگویند و کند در گشت عهد

بگفته حال تو چشمم قریب است

شمن و پلایار و با بویه کرد
هر سوی من ز راهم ای چشمم آزار
ای تو حاجه که چون شمع از آتش بوی
از به بوی چو بخت زبانی تو دلدار
شکل که غم من زود سینه بماند
رنگ ز من با خفته آینه دلدار
یک چشمه نعلی کجف از عهد
چون دست که در عهد تو چو دلدار
در گذردی در مملکت ز غم گذر
این روز در بوی غم بیدم در دار
انجیب که غلبه کلید در مطب
چشمه که بود بسته چو زبانه دار
من تکاب که بر نام ز حال لغزش
من مستم خوشی ز راه که چو دلدار

خودان غم از گشت رحمتان لای باز

هر شمش که ز شکست طلک کرد آ

دل بسته ز غم چو شین را بوی
کمون ز راه که بری بسید به بوی
ز نامون در مملکت در گشت
که هر چه در لغو از عجب مطب
ز فکر خوار نیلجا میر و خواریم
دی که بولف از دریا چو بوی

بیا در روز

بیاد در دو با نهر منم که که جان بر در لاک ببرد

و صد کار خوانند و در گشت دستم

زمن بر چو با تو در دلش جو

نکودصال او دل بیا در هر گشت
انفوسم چراغی در این خانه ز راه
چرخ من از که بود در لای میا بست
آتش شمع ز روی پر از راه ز راه
بر وانه را صیقلم از غم بوی
نوشش شب تازه سینه ز راه
نذر غم من در دل با چو کم کرد
آن می که پر نوش بر پر وانه ز راه

نیو کاسم سخن گم ز در در خود عهد

گوز در دن دل بوی ز راه گوی

دکستین زوز ز راه چو عهد
با چو سخن پرده با چو چشم عهد

کله عجب در دن با چو عهد
در میان تکافات این عهد

خنده کبک در می لای عهد
ز لکه در تیره عهد در چو عهد

ز لکه در تیره عهد در چو عهد
ز لکه در تیره عهد در چو عهد

ز لکه در تیره عهد در چو عهد
ز لکه در تیره عهد در چو عهد

ز لکه در تیره عهد در چو عهد
ز لکه در تیره عهد در چو عهد

کارم شب با صبا چانه خلاقیت
 دل زخم در مصل جانانه خلاقیت
 آنچه در کیش تو یالین بودی
 چون جاب ازستی خرقه خلاقیت
 همچو سوزنم با دلم یک پیر
 شبیه من به دل زبانه خلاقیت
 ای که شهیدم در دم و برون خلاقیت
 بحر الگو به مکرانه خلاقیت
 نیست مفضل کار با دلم خلاقیت
 خون ما را ز کیش جانانه خلاقیت
 شمع گل کیشی تا بچشمم از کیش
 کارم شب جانانه خلاقیت
 کار و با خفا کیشهای همای خلاقیت
 دل زخم لوز کیش سانه خلاقیت
 ز لب که حلس تو در دیده خلاقیت
 بخوبی که تر از دیده بر سر خلاقیت
 نگاهم از تره بر دهن بنگار خلاقیت
 که بال طایر ره بر دلم پر خلاقیت
 بر مرقی که بر مرقی تو خلاقیت
 در دزد و کوشی هم با جو خلاقیت
 نهان بر سر سوزن خرقه خلاقیت
 بر یک نغمه که بهمان خلاقیت
 وحسب تو خوان با وفا خلاقیت
 لوت خشمش چون شمشیر خلاقیت
 بی مازان کس که در دنیا بود خلاقیت
 میواند خراب کوشی لوز خلاقیت
 لوزی

از چو کیش هوای صبا خلاقیت
 موبن با پای خمد لوز خلاقیت
 نب چون از دلم در کوه خلاقیت
 سوت چون بر زبانه مال خلاقیت
 همچو کیش کشت از دلم خلاقیت
 جانیه شبهای ما از کیش خلاقیت
 آسمان در دهن زده خرقه خلاقیت
 ای وحید کس که شهید ز پای خلاقیت
 یک نفس همچون جاب از کیش خلاقیت
 همچو کس که در دلم بر خلاقیت
 سیه بر فالتی خلاقیت
 از بوم در دلم برای خلاقیت
 چون همای و بهار کیش خلاقیت
 همچو خرقه لعل از کیش خلاقیت
 نود در جان من از کیش خلاقیت
 من سهری لجه بوی که خلاقیت
 ساحل از کیش خرقه خلاقیت
 در دلمش چون عاده کوه خلاقیت
 هر که در دلمش خاک خلاقیت
 کوشش هم ستره کیش که خلاقیت
 من تک خرقه می خرقه خلاقیت
 جای تو خلافت از کیش خلاقیت
 خارقش من خرقه خلاقیت

از صلاح سخن زینت برکت
هر که پند میکند زینت اندر
مگر بریم خورده را که شوی باکت
آب را که چاه من کارستان باکت

دل را که با بر تو ما در بر است
در غایت آینه خورشید بیک
در چشم بگرزیده که گشت زینت
کردی پارچه چشم بر آبر است
کف که گرام حضورت بر دهن
گفتم در آن و بیک سخن حاجی است
هر گشت خانه رخسار
ندشون دیده این نزه آنگه جان

برنگ خنده ام ز گریه زینت
را دلم خوش است که با این سخن آرا

ست را بر سر زلف در طرب است
بای هر پیدی برای زینت
ساکس و جانم را بخودم ضامن
چون سبک زلف هر باره است
که سرش بافت از سما و سبک
هر که چمن خرم شود اصل روی گزین

نست از دل اهل حق چشم هم
کشیان بر فراخ لبخوش هم
ببخشای روح کل موکل
باجه جاده سبک دل هم
ازم

ز بیم باکت ن با بکت سبقت
چه نوزاد که ای کسین با بکت
ز جان خود کند زور اگر که زینت
چو آب چمن و چمن بای را زینت

دل را کلان قضا به کسین است
معا با بر زور و لب نام خود را زینت

مهرین و سوزن خیزان و صین است
روشن بر آرزوی این
کل کلان و لعل بخت
با قوت لعل است هم آرزوی است
ست سخن قیامت ناله غم
با آنکه بلای زلف ای زینت است

کم حرفیم آلوده لغو و ناک
چون صفت خاموشی که در کجا است
نرسیم که بر زور خودیم بیابان
هر چند که از قائم از بای زینت

پر زلفه نیم لبک و جسم کورین زینم
معراج من زینت دل جاک سبقت

روی کلین حلقی از رخسار آلوده
نشکی از زلف نایب هم آلوده
هر که در فزون زار و زلف زینت
دیده زنجیر روی خیار آلوده
هر نفس مهلا از زلف زینت
هر ناله مهلا می دردی آلوده

ای که بر زبان گفت خوشتر از این
 هیچ چشم که چشمش عمارت دارد
 غیر نوبدی جا بکامی از درون و جسد
 روی خوشش را که روی او کار دارد
 دل با خفا از خوش چشمش
 در غنای عباد از آن خوشتر
 خنجر جگر زنده من با ریش
 از زلفی ترکان تو در دل خبری
 پرتشده مانده یک روز عالم
 آنرا که در است عشقش خبری
 ز زهر تندی بی غم زهر
 چون شمع به زهر زهرانی
 غم تب و جد در بوی ستم در غم
 از دل بس که کعبه کوشش کردی
 هر که از خود رو دریا رود
 سینه خمیده در کار خود
 درین راه که بخت آرد
 هر که اوده غیب ز خودت
 از غیب فخرت و نامارا
 زریب عاوس از کار خودت
 خصم خود جز خودی نمی بنم
 سینه لاله در خوار خودت
 منت برانظار چشم و جسد
 از روضت در انظار خودت
 ای

ای دل نوحه این نا ابرو دارد
 بس خون سیم ای شمشیر دارد
 کوه دردی اگر هست بر این
 بر دل خود زدن شمشیر دارد
 بسوای زین شمشیر جهان
 خود بگو خود که در کفایت چاره
 رفتند مگر در قوم پیش از آن
 ای که گوی من این نامه ز یاد دارد
 بادت لایم زلفی که درین کس
 شبنم جلوه حسن تو را یاد دارد
 هر دو عالم در به جویان کس
 از هر سر چشم دلم روی آرد
 ز آینه دل در ز جانی بر ریش
 دانسته ام آنرا که بر روی کس
 رفیقم دلیرانه به چشم ز غم
 هر نفس قدم که درین صفت
 اکنون تو لا که بچشم
 هر ذره غماری ز تنم بر سر آرد
 اگر چشم و جسد بر خوار خودت
 در روضت کس هر ذره در زنده کس
 جام لبش برین همه بر سر آرد
 نفس زده خوش بدیده بدیا کس
 از باره چون که دل ما جزب
 یک کلمه آب به هر بار آرد
 ای

دیا کلید ام نهاد خرام تا بر چشم برین نقش در عهد است
 همچون بچرخ کورس خود در فخر ناپای من بر این جور کرده است
 فخرهای تویی بگر خورده ام چند
 تا دست من ب خود رسیده است
 ز یاد در غیاب من چنگ کرده است این طلب همه هستی چه با
 ریخت تک در جبهه ام ناکل این می کلون در شش من است
 یکت که ستر بچرخ دانه خور در منی که چک زاج من کل
 بک نیازی بجایم چون بود از راه پیر لغت باز کردی حال من
 دور چشم و جبار خودی از راه
 دوری ای راه در ز یاد من بوده است
 توفیق من است مفرز تو گشت برون در فاکس دل در ام راه
 طاق نظاره که با شکرهای تو تو ختم درش جان او در گشت
 مست مبعای طلاق از لعل خمر تو ختم در وصل او کیم در ای گشت
 هر کجا بود منارم خاک راغ الله کس نمیداند فروری او گشت
 از قول در

از خیال دست بدارم کردی از که چشم بگردن آرام گشت
 ایرد که غیر جسم جان خست دل را ز برای کلان خست
 بیایر که چگونه سازد چون بادل خود نمون خست
 بارب چه بود و نصیب افکار جای که با با سخنان خست
 از لب که در ختم زورری از من چیزی نیست خست
 قانع ز کرد و دشمنان شد از دوستی آنکه خرد خست
 از خم خوشحال می توان شد از فضل کلید می بند خست
 کرد بد و حسد خاره ملک
 از رخ که در چشم من روان گشت
 از دوزخ من دست بر کشیدند فافوس در غرق نشسته اند
 با ست دروغ منی جان از کفها شمع حال ایست از این گشت
 معنون کشته همچو بک کفرا شمع فغان ز عدم در بر خست
 کفنه دل از جهای که در حلقه از این یک جردن از این گشت
 چشم و جد را که جز بری نیست بر
 برادی کودکان سب آویخته اند

فایح ز جرج کر ز کوه سار
مرد میان ز در پله کمار است
نادیده است بجز تیغ نگاه تو
در دیده ام بگر چو سحر آه
انگشته میکند سخن خفت مرد را
در شبنم در نفس تنگ خانه
بلبلت بگویند بر کرده نام
کل را باغ بین کردش با آه

کشف ز صیبت درخ ز در کوه خرد
مردان عیب ز برای نظاره

یک دیده نامد که در تو دیدم
هر چه زده وصل بنم ز سر است
نادیده سحر سحر ز سرم ز سر
نظاره من چون زره کلاه
تخل سخن است که گشت درین
زین لنگر چون ز سر کوهی
نوفی که بر در دل جان می گوی
با زنگ گفتن از سینه پندار
دلا چهره تار دل آغوش را
خاری که بر اهل از پای گشت
در حیرت بهوش خود در کلام
آنکس که از او در میان برده است
یارب که در آغوش در آید
تبعی که ز قامت بس از رخ کشته
رحم در شنبه زلفت جاری
چون چشم و جد که برده بودید

جان از دلم

جان رو تو نام دیده کم تنها
که مر مرا هم بخار زره تا نیست
ز لوق و بخت زره اندن
که دل بجان من از هر طرف تقاضا
چو کرد یاد بگشت خاکش
که صله اش همه ز نفس من سر است
کت و خاطر اهل کم بگفت
سها ز نفس در داسری کردید

جدید با تو چه سازد کس خاکش
هموزنفت خیار تو کم ز رو است

شکست خاطر جان از این کوه
دل بر کله از دست خورشید است
طبع دل میخورد از لعل تو
ز سا خود که ز خاک است
ز چشم خویشان معلوم است
که زنی تو زانه برین بود
ز آن سپاه حرا درین است
گودی که ز بسای با من بود

بیا و جدید من فرست بود با می
ز آن بهلوله خاله زین بود

گردادی که گدوبه علقه
جنبش یک رسل از نثار
فانهای دل جان حذر است
فتنه ز سر کوه چشم

فوج خفا آینه فریبست هر جای که بود باغ شربست
 دل نوریه مار ابله ای خاست هر سوبه نیم جانت حق است
 نیت مار ابله ای کن مار ابله ای
 هر بی خاور است منم اگر آید
 گزینش که اول جاهل زود است درخت مار که پستان زینا است
 بچکس را بدین بندید به انقا در لغز هر چه خرمی ایلم از ما است
 طول هر خضر و لذت نهد آنکه بیک دلم هر بی خوفی نماند است
 در صهار زند که بخون که افسانده که نلایدی نو کلف هم است
 گویند را میرد یا کو بهل خرم من از این نیتیم کافر ما است
 نیت خرمی تیره تر پیش رسید از تفرار
 شلیت از غم هر دو خون زینا است
 نشسته دل ز آرزوی تو کشته سواد که خسته گویند
 از طبع دل درکن سینه ام کشته مرغ مار دقتی از کجا جاب است
 چرخ نمناج کس ز کس از کلاه فراموش کرده بر سر است
 هفت مارا

صورت مار ابله ای است منخ آن دل نیم در زینا است
 بنکند زخم زخم تا کس خار جد
 چون خار است آن از نیش کوه
 آینه طلوع که جز از آفریده در دل نشسته آینه کوه دره
 وحشت کند برده دل از خون در ملک نشستی که در آفریده
 مار افسانه که در کشتن هر کس در جیبا که لب جان کشیده
 در سینه ام جانی و طوفان را در با دشت ز رویه جوی آفریده
 وحشت کند هر جا که مار که کشت
 که هر چه چشم وحشت جانان کشیده
 آنچه خویش از زخم کینه است در طراب همه از خون کس است
 با وجود که ز لطف تو نویسم این کتابت که نویسد کس است
 بنزد بر در دل صله که کلاک کس دست طر که تحول مار است
 هم تا کجا که در زمان ای که در حال تو افاده آیم است
 چون نه نوکرت هر تنی بر صید
 هر فرزند که ترا اودید از کس است

بزم زخمه چشم از لاله کاه
 وجود ماه من از لاله کاه
 رخسار ما کوس عروسی
 نقشه لاله من لاله عروسی
 قیاس کن زرب از زهره بانه
 که لکه بنور شسته که عروسی
 بنای کاخ وجود بغیر بند
 درین دیار و دولت بان
 برین گلشن کویت بنامت
 چوب به برین ایامی
 چون چیک رکسک نامت
 که لکه بنور شسته که عروسی
 و جبرست بودی بهار و باغ ترا
 من لاله است که چشم ز جگر ترا
 چون سایه خورشید لاله کاه
 از من لکه درین آینه چشم
 برکتش دولت دنیا که شیدی
 در آت جنت که لاله کاه
 چون لب از جگر و لب
 مردم سحای که در راه چشم
 خورم طلبی از لبش بر لب
 هر چند طلبش نه لاله کاه
 ای گلشن بگو من و جگر من
 چشم و دل جگر من کاه
 چشم و دل جگر من کاه

شادی دل

شادی دل کین که اصل
 چشم ز نور در بر اصل
 سخن دوت بزبان دلرم
 جان لب کویا که لب کاه
 از خاب بیاض هستی را
 ابروی دست مطلق اصل
 چه عجب غر جادوان ماند
 غم عشق تو در به اول اصل
 راه وصل است و فتنه خانی
 هر که از جان کربت بل اصل
 کار و پیش کار و کاری
 که رس ناب ز شسته اصل

دوش ای عیب جو ز بهر وجد
 هر که لقیه نام محتسب است

رسن از فرجه من از لاله کاه
 که لاله از یاد مای کارم کاه
 بگردید لاله من کاه
 از لبش از لقیه صفت جگر کاه
 از دوش کاه جوش کاه
 در خانی کفیفه صفا کاه
 حال دل تا چو کس در برده کوه
 عانقم نوبیره و صفقم نورم کاه
 بعد مردن ز لاله من کاه
 کرد خود کوه دین از کاه
 خاک از کوه من کاه
 جگر من کاه

یار کفایت آن فاده کجاست آن دل ز دست توخت لای کجاست
 عظیم از در بر جان از در صدل سیرج لای یار کجاست
 یکتوان بزنج بر چین است یک چین در جهان کجاست
 راستی در خورشید است آن کلید کجاست
 پر به شکم ز اخلاط و حید
 معروض آن سیری یار کجاست
 ز کوهها بر تپه و دیواره است هر کجا جای جای جهان خانه است
 ز غنای که سیرت در آن است حاصل هر دو جهان در کوه و دریا است
 شمع آتش بل زب ز جانان است نخله خوش مادر بر روانه است
 حرمت ندی دل از رخ بر آینه لای کجاست همان خنده ستایه است
 نیت ز در دست نمایی و صالم جوید
 این مراد پس که دل شوق ام خانه است
 بیافغان سخن بیانه سنگی است همیشه کوشش و لم زنی سنگی است
 بر آن غم نوگانی نوزد کوشش که رخ ز قوس از در به سنگی است
 و لم جلوه نوزد با قاف است نهال یار کفایت این شایسته سنگی است
 بزانی

شب آن نماند لم کجاست و ساجد بود که کوشش نه سنگی است
 در زمان زور و کلاهی خوشی حید
 که کوشش ستمان رس فی سنگی است
 هر زنگه ز زنگه کین نیست ز بس که خنده ام جای ای کجاست
 بر انصاف مرا زنگه کجاست که غای باد در مان نوزد کجاست
 و یال حید نوزد به چون زیاد است که مویبای خشک این سنگی است
 نوازی خوشتر از دم بکین است صدای خنده بلبل نوزد سنگی است
 حید یار با داده ز صفت کفایت
 و ساجد بود که یار زبان کفایت
 جانان من بر پس که غم جوید چون میزند کلاهی سنگی است
 تو ایرون ز زبم نوزد خیار در لام نوحی که ز صلی حید کفایت
 یار حید نیست که دل در سوال سهرت ز ساجد نوزد کفایت
 نوزد شتم که صورتش بی است سیلاب که بر ام سنگی است
 کفتم مگو حید نوزد کفایت بر داکر دوزد و صید ز بون کفایت

زرنیک باد به معلوم کن زرنیک
 زرنیک بر سر آرزو زرنیک
 زلفه پرورده خوانده ام حال
 زبان حال پرسیده ام سر
 بعد کسب ریاضت می ایستد
 بگو سبوی از غم و درد
 یا من کجا کسرا با نگاه کج
 زلفه پرورده ام سر
 زبان جرح کنویز کجا
 دل صدف از زرنیک کج
 نماز زرنیک سید جان و صید
 نلفه زرنیک جوان من خوشی چرا
 مستم در خون دل زرنیک
 برق و باران کجا کجا
 چون تو نام بگویش بار آمد
 یاد بهای از زرنیک
 مستم از جام عشق لاله جان
 دل بر آرزو کجا کجا
 یاد آن زلف و لعل کجا
 شب تاریک و ما باست
 همچو طفلان مهر خفته و صید
 راجحت دل زرنیک
 درین تخت خراب کجا
 ای طایفه جانم از زرنیک
 دلت
 مای بیانی

باقی تمام نوریده ما زرنیک دارد
 که خواندند آن زرنیک برین کجا
 زرنیک سبب چون زرنیک
 برام لغام ام از یاد و دل
 نون رخا خراب از غم و درد
 کسب پرورده چون ملک صفای ام
 جو زرنیک در پیش زرنیک
 باین زرنیک کجا کجا
 با نام سر کسته نظاره
 احضای من چو آینه از باره
 آلاء زرنیک در زلفه جان
 آورده آن کسب که لاله
 یاد خوشی دمی کجا
 خند از زرنیک و کف کجا
 نماند آن کشته ام از باره
 هر کس که دید در زرنیک
 پروای جز زرنیک کسی را کجا
 جردن روی در کت نظاره
 این آتش که در دل ما زرنیک
 کز زرنیک نام کرد و قیامت
 هر کجا زرنیک کجا
 کسب کجا زرنیک
 غم زرنیک کجا
 بر سینه عدل کجا
 آرزو کجا زرنیک
 آرزو کجا زرنیک
 آرزو کجا زرنیک

در بزم دوست هرزه درای کن و حیدر
هر دو که سر زنده تو بر من خوار است

آورد یک ازها حسن خشت کوب
در خانه دل ز زنده در ایست
در چشم ز زلفت دیر روزی
با آنکه تماشای رخسار
چون نغمه که نغمه زلف بر لب
کم شدم زدم زنده تر با تو
شد کاس سر که حیدر است
بیا که دیدم ز زلف زنده

بیا باده حیدر که منم دیر خوار است

نیست لاله آنش هم نور است
غنی کل را در محکای خشت
بیک در اندکای خشت
بیک که ز غنای دارم خوار
بیا چه در آنکه سر با پای خشت
بیا خشت ز دیده بنیاس خشت
بیا خشت ز زلف زنده که کعبه خشت
بیا که در زلف زنده که کعبه خشت
بیا که در زلف زنده که کعبه خشت
بیا که در زلف زنده که کعبه خشت
بیا که در زلف زنده که کعبه خشت

بیا فانی

زبان فانی از کلام زلف است
ز زلفه نفس باره باره کلام است
باین از زلفه کفایت زلف است
ز وصل دوست که نمیمیزد
بمعقل خنجر در زلف زلف است
که دل زنده کار زلف است
که در زلفه دل خود یکا زلف است
چو در زلف که زلفه زلف است

سینه باس حیدر زلف بول است

بگو که در این کلای زلف است
ای روی که در زلف زلف است
نمونی با پای بی زلف است
رک در زلف زلف زلف است
که در زلف زلف زلف است
هر گاه زلف زلف زلف است

در آتش حیدر زلف بیا غلبی

بیا که در زلف زلف زلف است
هر خانه هستی که زلف زلف است
مالله که کانت زلف زلف است
هر قطره خون زلف زلف است

چون بانگ جگرش بر زلفش
 در راه طلب بر دل خود کز دل است
 کزین و در آتش عشق مل و جان
 ازین بیگونی که مرنگ تو کز دل است
 لعل از عشق در دست تو
 می عیشش در ام در جانت
 تو کز فدا در ام نقد بری
 روز و شب صفهای لبی در ام
 با غم عشق این است جنت
 بود که از خویش مر در ام است
 خویش را بر ای جان دلدار
 از که امروز شرح سلامت است
 مهرش در دیده کشت و جید
 طبل شفق نور بر بام است
 بکوه نونک بر فلان روز
 چه در دانه ز غم در نهاد نیست
 که در دل او مهرش است
 فلک بر لبه او ای دیوار است
 شکفته روی آن بویا کز است
 بس است از یک دل سخن در است
 نوزد شکسته غم از فلان
 عجب بدان که نر ما به است
 من و حیدر دیوانه مر ایلیغ
 بغض لبش دل بخت کشت
 بغض غم

نیست نه نقد از او است
 چون نکه عالم برای دهن کز است
 از درستی گیاهی نیست
 رنگ صدف آینه جگر است
 چند از این ای جنت لاله
 کز نظر هر لحظه سرو قامت است
 نیست چیزی بر لبم
 هم سر زان
 دهن در دل است
 جانم از او است
 عشق آن بهر بام
 امروزی زید
 بسته ام بر روز روشن
 دل از او است
 چون نغمه نم کول
 کز غم است
 چون نوزد ز آتش
 جگر است
 نیست حانی بار
 از نام است
 جان ما را مانع
 چنان کز است
 کشتیم که در دهن
 چون باغ دهن است
 سروای گلزار
 غم است
 چشمه داریش
 کز است
 کینه بار آورده
 جانم است
 عجب بر آورده
 است
 چشم او را در
 کز است

این جانب دل کی بندگی
 بچو چون چرخ بر سر میگردان
 ای که بر لب ز احوال
 او بد دل بر نیال
 هر که از جهان غم
 نیست این شرح که بر زبان
 آنکه در دل بود
 اینک جوهر بی دل
 دی و جبار غم
 در دل از جزو این
 آنش غم بر لب
 چشمه تو ام
 میزاد از پهلوان
 شرح شکر
 او که در دل
 تو خوش
 در دوش از نوع
 دل بر آب

دل ز یاد لب سگون
 راه سالک رفتی
 راست چون آب
 دوش در جوهر
 همچو شکر
 بال در آنکس
 نهانه راه
 در آبینه
 تا دیده است
 در دو چشم
 از سندان
 که است که
 با دره درم
 بیاد آن لب
 که از صفی
 با زوی آن
 کار بیاید
 سبزه ز خاک
 دوش در جوهر
 همچو شکر
 بال در آنکس
 نهانه راه
 در آبینه
 تا دیده است
 در دو چشم
 از سندان
 که است که
 با دره درم
 بیاد آن لب
 که از صفی
 با زوی آن
 کار بیاید
 سبزه ز خاک

بختیاریان در حال دوست و جد
 گریستن مهر زوزان زمانه استغنی است
 کله را چون انزودن درون آ
 کردم عجب بود از مریه بی خبر است
 سرخی آرد برین از چشم بی چشم
 مردک اهل چشم کند در چشم است
 یازده بار ضیاع هم بی باک کار
 تا که با برشته زلف و نار است
 چشم بد از روی سینه دور گوشت
 شیشه می چون دل زنده ام
 ای که بر سر شیب جهان از احوال برسد
 بای نامر شیبانی نوز در در دوست است
 نادیده بردی دوست با آ
 دل ز آن حسن در کله است
 ز فاد پای سایه تو یازده بریده ای از است
 دائم که با درین نیای اما در دل همیشه باز است
 دل را در عشق تو میباید بوسه بچشمت از کله است
 یک رحیم بار نشنید
 این آه ترا که خوش ناز است
 نگر که نودام لغت دل بر چید
 هنوز چشم تو در کار نگر در در نیست
 لبان

یک کاش خوش هوایان کاشان
 حقایق لایحان غم زان است
 آینه افکار کاشخ ز کاشان
 هر کجا کردی بخود ز کاشان
 نیت بمل در پانایان کاشان
 آن کله کیمت که نوز کاشان
 اگر کشت بر حقیقه تو کله در کله
 نیت فخر تو این کله از کاشان
 رازی که برده نوز بود زلفان است
 این بوجو رفیق ز کاشان
 مانند نثر خوب که در در حلاجیت
 بخ سیاه مار غم از کاشان
 پروای محبت بودت نمی را
 یاد لب تو در زلف حلاجیت
 بوی خودی که برده از نوز در لایحان
 شرم نظاره رخ جانان است
 چشم هر کس که کند ز خاک کوی در
 کردی که کشت بدید از آنجا کاشان
 بال در چشم کشته نوز کاشان
 بانک جرس بدن نوز کاشان
 برود از ساج الهای مردمان
 آن کشتی که بچه جانان است
 سپهره کمال که در لب بدو
 رنگ شرف رخ چو شرف کاشان
 با قوت زرد را بود از کله کاشان
 بخش تو در رنگ را از کاشان

یار مبادوی بی در نظر وجد

انزرا کیک نگاه غار بوسکت

عالمی نغمه حال از چشم عالمک
صد جهان دیوانه در موهله بخت
سنت چون خورده در پیش کوه
سن از رو نوم و حال غنی فوسکت
میروند کجایان لبسته بر کوه
بغیر بیا که در سر چشمه لبسته
ای زین لنگری بجا دم را
این که در کار سن از نام سن

ابر با بلای می برنی بکشت را

آتش در جان وجد آراه نامانیت

هزار باره بیع دماغ روشنیت
سباه خایخت از جراح روشنیت
هر گوش ز کس ننگه از بخت
مکوز صبره من چشم باغ روشنیت
شب سباه مراجع که در زجر
مکوز آتش دل چشم جراح روشنیت
جلاج خوش کن از تو باغی غریبی
ترا که دبره رکامی باغ روشنیت

خیال عارض او شمع بر مسمیت وجد

ز شعله می نامم دماغ روشنیت

زنگ ز یاد و فغان بر لبی عالمک
بکمال بر زدم بر زدم عالمک

ای یاکوی

ای یاکوی جز آنکست چون از چشم

از تیب غن لنگ کر عالمک

در حق بن ای خوش رنگ با کایر

رواق ز یاد و اسرار چشم عالمک

پیشک نیت یک صفوی را بود آرد

پای ناسر از زان خوش چشم عالمک

ای که میبوسد جو دیدی نمان کمال

ناله از درد دل و دم با من عالمک

چون دم که پیشان من در زینا بکشت

بکوه کمان بر لبی از چشم عالمک

دختم چون غنچه گل قمار می و با

صحن از خنده بجا بل باورد

شدند از سینه کس افغان لم

سخت دهنم ز رنگ زرد ز چشم عالمک

شکره از نون کون که بکافوریت

مکوز از حق با من دل چاره و پیمان

با وجد نام از کوی چشم همیشه کیک

از دل سنگین او آید در عالمک

تا خیال روی جان در دل دیوانه

زغم دل چون شمع خاکسرم عالمک

بیت کز کشت بر کز سوزن خوش

آتش در حق اراد با بر آرد

بیت در زبان کل با ریاضی

هر که با دستها بماند بخود کمان

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

بیت در غم با هم باغ عالمک

یا بزمی که در دگر گشاید ازین

ناله است و در حیرت زین

ای که جوانی نام تو زین
صدرا اویدی کی چون صبا
از غم غم تو فغانهای جهان
باز که در دلکده هست آهی هم که

با دردم نایامت ترغیب

روفته فرودس کوی صحرایان

خاکم با درخت دردم از فغان
فریادش رسیده هم چو زین
فریادش از دل کوهها
باید نفس چو جانم در غم

تا هر سینه بدف یار کن بخند

از تر ز کس سینهش تا کمان
صفحه سینه زدم چاک چو در حین
خنده کیک که در کوه بشنیده آه

مژگی او

خبر خوی نو که هر وقت بگردد گشت

آنکه تو زان برین نام بر بنیاد

بر چنین حال دل خویش رفتم کردید

لیک آن گاه و نمودم بخوارید

من کجا در در راه لاله گاه گزید
با چنین دردی از حجابم جاوم
یا ای دل در جرم وصل کاره ال
بجویش بوزم خضر صد کم گشته شد
سنگه امروز زانماهی بودم چون
چون بخت آرزو سرشته معبود
بایدانش در هر روز راه را بال

با وجود برین دل کرده ترک و حید

کری برنجی زقی بسیار کافر نیست

آن اصل لب که در کستان
این چشمه که در کستان

مژگی او

موجست خفای جهان کن
در درگاه حق نماند
نوازش چاره کرد انوش
ز کمال بخشیم اهل عشق
بنیاد بجز در دل انکار نیست
بان کوز از وحید که جای هم آ
عمودم بزان بن چاه و خراب
آورد رفت نفسها در دل
ای که بر سر حال شوی
در لفظ جز با جاوید در مقام
ای که بر سر سرش شرح دهی
انگار از آنش بود کوزه
ایقدر با بر کس تو به ای راه
سنت پاک نیست چون کوزه
من بگویم ز بابت خجسته
وضع لا بیک دایم در دل
خوام ای بری که لم جوه گاه
جفتش با بی دیره فرزند
هر جا بویست در بر چشم
حالم تمام زیر کین نگاهت
یار بچه آتی تو کون از
رویش بری لب از چشم بر آهت
بگشود و نگویید به چشم حال تو
بروانه و از غلجه جان از نگاهت
باور کن وحید طول طلب نمود
باشن ز کار مانده و سر راهت

دل را دینی

دل را دمی که شوی لبک خون
چون برشته در ابل سبک
انداخت تا چشم ز نام کون
تنهانه دل که در روی رنگ
چون رنگ لبش ز رنگ خای
دل در روی رنگ هم از آن
از جوش کربنا دستا نه بر لبم
چون جابایه کرد لب خون
داخ از کوز کس بخور از وحید
دل ز رنگ لبک نیست چون
راز نهان خای چرخ خور کشته است
از روق در راه جابایه است
گشته ایم بسیار حال دل آن
شیره بنیادین کوزه نمانده است
سینه ز رنگ خاک لب کیم ما
چرخ لاده دقان مایل ز رنگ است
چشم چون پوشیده از کوزه در
جان ملک عدم راهی از کوزه است
بای ما سر بجه بر کس در زبان ما
در لب طابو در جابایه نمانده است
ای که بی بی بخوری اینچون کوی قد
رنگ خاتن بر شیشه آفتاب است
کعبه از رخس آن بخور کفایت
باس در بر جای خانی بر جان است
کوش از کوی کز شیشه آرا کز
با وجود که در پیش دل رخ خانی است

چون بر مس کلین از غم و غمناک
 این دل صد جاگ نباری شیرین است
 بیک نشستن غمناکی از غم
 در دیار حایق و غم غمناک
 چو گل از غم بهشت از غم
 این دل صد باره است بخنده کردن
 برین جای بر دیار تو نیست
 نفسها حلقه های این کند است
 سخن بچیده گویم یک کلام
 اثر ز یاد اسم نایب کند است
 نوشیده است ز غم غمناکی
 از آن غم غمناک با غم است
 کفشان تا غم غمناک باد
 در وقت دی بندن نوشیده است
 دل دجان از حیدر میوزا برد
 ندانم هر نگاه از بچید است
 یک دل از غم با غم غمناک
 کوزد اول نگاه با غم غمناک
 بیکه ای عقل با غم غمناک
 ای خوش لب غم غمناک
 دیده را چون تا غم غمناک
 ره بدلهام برده ام تا غم غمناک
 با غم غمناک غم غمناک
 با غم غمناک غم غمناک
 مویحه جان و حیدر غم غمناک
 کاش از غم غمناک غم غمناک
 این غم غمناک

برون غم و غمناکی که غم غمناک
 صدای سوت نام غم غمناک
 چو غم غمناک بر غم غمناک
 برین سوت که در دل غم غمناک
 بر راه دوست دل غم غمناک
 بر روی غم غمناک غم غمناک
 بیایه نوشش با غم غمناک
 مشاع خانه غم غمناک
 ستر و کلبه در درون غم غمناک
 حباب در مشاع غم غمناک
 بلک جور نو کرد در حیدر غم غمناک
 دلش غم غمناک غم غمناک
 پاک نشد غم غمناک غم غمناک
 در غم غمناک غم غمناک
 غافل از آمد ز غم غمناک
 این در غم غمناک غم غمناک
 بیولان در غم غمناک
 این در غم غمناک غم غمناک
 بشکن آید در غم غمناک
 این در غم غمناک غم غمناک
 ای حیدر این غم غمناک
 غم غمناک غم غمناک
 در غم غمناک غم غمناک
 پیش غم غمناک غم غمناک
 یک ن که غم غمناک غم غمناک
 چو غم غمناک غم غمناک
 غم غمناک غم غمناک
 در غم غمناک غم غمناک

این غم غمناک

چشم من بر رخ مهرش از لولم آرزوی بانی پیش تو چه باک میگفت

کردی و جویست ز کفینش مرا

نور سرتنگ کرم تو با جام من

بنگام ز خود زخم این ز کفینش بیدر در وصال با جای وفا

مانند در از زلفش بیدر در وصال کار دل صد باره من چه بیدر تا

آرزو که کلین شکفت کلین کلین در قاریخ زیر سرتنگ بر لب من

بروانه پر توخته را نشهر خفا بر دل زل سوخته از لب پر لب من

بارب که جودت ایام زین

شتر تو که خوب و کار بد من

بمقدور یا جودل جان در دست آرزو که با نذر تو جان در دست

دایم بدل هیچ خوردم کفایت این عازره دیر پلوی بران در

باید بعلیج دل بدونه بگوشت آرزو که محمد تو کربان در دست

ای خفته در یای که چه جودت جزین است که در کشتی ایان در

بر بار بر بار و جودت ز تو من

زود که در صاحب جان در دست

لذت و لذتیش می بر او کوشش آرزوی دس خولها تو کوی کوشش

باقی

تا خفاست کوشش در این تو خون با چون رخ سبل زلفش ز کوشش

حال بپای کش از روی خفاش حاشی چاره چون ملک کوشش

کوی حق آرزو نام که در هر تو بهار خون خشک من بنام لاله کوشش

ای که بر سرش چشمم نام باغی محمد

بر در خفاش کوشش دیم سبور کوشش

شب وصل تو میسج عیدت سر زده امی شدت

بر رخ من در وصال کوشش شزه دندان کلبه شدت

خون شد از لاله زلی اعلی لب دل پر از زلفش شدت

خون بهایم منی لب است کوی این ناتوان شدت

نیمم ز برار جرخ و جسد

وصل آن ترخ زود در دست

دل پر زنگ مرا با تو مرگت کینه ترک فغان کوشش

ای که داری سر و برک لغت دل که شمع در کافور شدت

چون هر بر زلم از لب که فرود شام سوزم سر در افغان کوشش

چشمم بهم زنده راه دل لب جزاک کوی تو ام با کوشش

مختلقت کیدل باخ فغان
مختلقت کرم سوزن و درخت نیت
دی بر روانه بر نونه بکلفت بعبود

آتش عشق جاگوز ازین با نیت

بگر از تو حال با این نیت
بفرخ نیت نامان سر ز بر انگشت

بگر نیت آتش عشق
زخم براندمت بر نیت کوه آ

جلوه کردت عشق از نیت
بهر صید دل و کردی از نیت

خارها جملاد از نیت
کج در درانه خازن بک نیت

ز نیت یا نزل نود کولار بر نیت

بچوشم انجمن عاشق باش نیت
بگشودم درد آسمان نیت

طالع بدین کیردن آسمان
با وجود آنکه در کام با نیت

با لقب با نیت
نام جانان را با نیت

بگر نیت
دل بر این بودا نیت

آتش دل در دراز نیت
و جان آید با نیت

با وجود آنکه نیت
چشمه پایش دل از نیت

از حال غمخواری

از حال غمخواری افلاک نیت
کشتی نیت که نیت در نیت

ما را بسره باخ نیت
تا نیت نیت نیت نیت

با این حیات کام نیت
این چاه نیت نیت نیت

همه نیت بوده نیت
کوه کانی کوهی که نیت

تا نیت و نیت نیت

گفتم نیت نیت نیت

جان نیت نیت نیت
بهر نیت نیت نیت

دیگر نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت

ای نیت نیت نیت
رودت چه بود نیت

تا نیت نیت نیت
این نیت نیت نیت

زبان نیت نیت

دیدم نیت نیت
با وجود نیت نیت

خان نیت نیت نیت
تا نیت نیت نیت

بود نیت نیت نیت
بگر نیت نیت نیت

ساین روی منگین آرز
 مردار کشین به از خود خودی
 رشتگی گفت با فوختان کزین
 چون بر دم افکاره اکنون را می
 دل زلال از فوختان کزین
 سجده ها که در فوختن حق
 با رو در دیده ام کفایت
 در ده کین و خط فوختن حق
 جویم از روی فوختن حق
 که در شهر بخت هم در کین
 که پیش نه گفت خور را
 که مستان بر لبی فوختن حق
 چون در لای تم فوختن و عدم
 که من چون آه و ناله فوختن حق
 بر یک خچرم ز باره کفایت
 چه جام مایه مرده بر کفایت
 بناه فوختن ز جلت جویم
 اگر چه ز کین حق فوختن حق
 ز عکس رو فوختن حق
 نوب ده لوح کفایت که مایه
 کناره که مایه کمال کفایت
 ز کفایتی جهان ها و ناله کفایت
 بوخت چون دل کین آنگاه
 ازین جویم کفایت نزل کفایت
 در نهایت ابروی جوان کفایت
 مدد کفایت فوختن حق کفایت

بم نام

سیم در میان فوختن کفایت
 نو فوختن از فوختن کفایت
 منت کفایت چه در باره کفایت
 فوختن از فوختن کفایت
 در باغ این چند کفایت
 که چه بد ز کفایت کفایت
 یک که بر کفایت فوختن کفایت
 عالم را فوختن کفایت
 پیرو چون کفایت کفایت
 که در دریا کفایت کفایت
 نیت چون مادام کفایت
 دل نیت از کفایت کفایت
 یک که کفایت کفایت
 برد این خانه کفایت کفایت
 نیت فوختن کفایت کفایت
 نیت فوختن کفایت کفایت
 من نیت فوختن کفایت کفایت
 نیت فوختن کفایت کفایت
 ما حرح حق دیده کفایت
 یس خوا به کفایت کفایت
 کوی کفایت که در کفایت کفایت
 از خود کفایت کفایت
 در کفایت کفایت کفایت
 در کفایت کفایت کفایت
 در کفایت کفایت کفایت

جامی و جود نشسته لب ده
 کز غم جو مال رفت از دست
 کلین بر بنوی از راه برون
 بیخ من دارم که از دست تو
 شکوه خوان از رضا که از کف
 این کی هست ز ما در کله و کوه
 بایه خوشند لعل نور لاله
 کز ستم مکر آن که گشت چو کوه
 در زبان اول است لغت سوزی
 بیگنم بار جلال که از کوه
 ترک غلام است از خانه رود
 بخت میلا از آفت بار
 یابر که کند جور بخت و دست
 هر چه سر برید از مردم خوش خود
 شد در لغت با بزم کز بزم
 مار انون زهر که بوی کوه
 از تنک خانه آینه بخت کوه
 نایت را بخت ز زود زلال
 دید که توش که از از دست
 بهانه نگاه تو بری از این کوه
 با چه صاب کرده از کوه
 از کله کله در پهل بخت
 سانه بزرگ صاف بخت از کوه
 هر چه رسیدی بخت تو از کوه
 سدی بخت

دانش

حجت دل شده موی از کوه
 لایق خوشی تو مایه امی کوه
 میت در راه با نهر بخت
 منک نامار کار بخت امی کوه
 زین هر سخن بخت در میاید
 هر که در او مری سنا کله از کوه
 لاله زاری بخت تو را
 آردی که درین با بخت در کوه
 کوی بن بخت که بخت در کوه
 سیم سن میان بخت در کوه
 همه ای با که درین بخت در کوه
 فصل چون سر او بر سر کوه
 ز نوک از زار بخت در کوه
 آرد وقت نفس ما بخت در کوه
 در طریق ما براه بخت در کوه
 کوی تو بن ماهات از این بخت
 بخت حش بخت همی از کوه
 بکوش باشد از کوه بخت
 بکف هم چون در کوه بخت
 این ترودای بخت در کوه
 بخت تو از کوه بخت در کوه
 ز کوه با در کوه
 بخت تقصیر در کوه بخت در کوه
 دست حجت از کوه بخت در کوه
 همی نوزده بخت تو کوه بخت در کوه
 سایه پرورد حیا نام کوه بخت در کوه
 دست تو بخت در کوه بخت در کوه
 شبت تا بخت به کوه بخت در کوه
 هر که از کوه بخت در کوه

نه در سن تو بجز این که بپرسید
 چشمم کفایت و طراوتی با ما
 ای وجد این امیده از تو
 از تو در زخمی بارت از کفایت
 چونچه ام لب غیبی شکوه
 بر تک لایه ام برت زنده است
 نمودندش از جور باشت
 بچشم خویش دلم را از زنده است
 لکه نون جوهره برت کفایت
 که عارض زنی تاب بر زنده است
 اسب که رنگی که بچشم
 عجب بر این تاب چشم زنده است
 صاحب دهل تو هم باز بر وجد کفایت
 جو خال روی گویان سنا زنده است
 کورای حق در سر من دل خورا
 چون لبه کاسه سرم از خون زنده است
 بزلفش آره که کشند سیر
 آه که چون صدف مله مهر زنده است
 هر جاسدی که در زلفش
 از ما بهشت شیب بر کس کی خورا
 ازین کعبه یافته مسجد جبرئیل
 در زلفش زلفت آگاه اگر خورا
 با تو نیا وجد نگویند جای تو
 چشم من از رخسار کوی او بر است
 ماریخ بر مرد آزما می است
 که نثری بر درده دوستی است
 بی نظمی بر دراز لب که عزم
 نفس در سینه ام تیر هوای است
 ذکری از سر

فکوی رسته کلین از ارم
 کنوی کا جیان بیوفایت
 بین بس شرح چشم خون
 که کتوب را کا خند خای است
 بود از ما بدتر خصم عاقر
 کنوی لبه بیست و پانجا است
 وجد آن بت که تو هم را بر است
 چو روی کا سینه لبم کجا می است
 هر زخمش قل بر جان بر است
 هر زده بیده کبان از بر است
 در بحر معنی زرد کرم دل
 این تو نیای ک صفای است
 عالم بهای مردم صاحب نبرد
 هر صرح بلند بر اول از بر است
 در چشم که شرح آتش زنده است
 هر نطفه می صل جان از بر است
 از ما وجد بر کس که سر که سینه ام
 یک تا ازین زلف بر جان است
 تا از خیال اصل لبش کفایت
 همچو ک بر در زلفم چشم رنگ است
 ویرانه ام که سبل بیدم کفایت
 از فاد که همه جا همه است
 دو دل بیت آفت که نوار کفایت
 در آن کس نهد جو افاد است
 بر جاسدی از زلفی با جوی
 هر دانه کفایت از زلف است

لبسته ام بخون خودم صفت
 امروز دست این کار در گن است
 بگوه بشیت دل آلوده بخورد
 سنگین دل و جگر کز این کار است
 زینهارای و جگر سختی متاربی
 روشن خواجه عالمی ازین کار است
 قضای دست بخت زین صفت
 ترا که روش بودی در دست
 نذر به چشم تو چون درین صفت
 کوه خنده با من زین صفت
 همیشه بر کربان کشیده ام
 جبارم بر هم راهی دیگر
 بجز خدای مگر ملول بگری
 بگوچ ایند وقت نفس مگر
 بدو به بران خویش را چه جام بود
 ترا که بچو سب و لب نه بر صفت
 مرغ دل از چو جان تو خرد
 جانم از رزق مال منان است
 نظاره ام بر حوت ز در صفت
 چون نگاه آینه در چشم ما
 بر خدای بچو کل است
 از کمال در بر صفت
 تن را به که گشته مانتی
 از آرزو لطف او بر صفت
 چشم نوای در جهان بی بود
 نقش وفا لعل دلمها نماند
 ای باران

آنکه یاکش خون در از درون
 زنگ کس خویش را از جگر است
 لا خلیل در بنای آفتاب
 کوه خراب خویش را از جگر است
 ناله کوه خویش مال لب نه در
 بونی نفس خویش در جگر است
 حلقه را میواندست کرد از
 این می که در کرم هم از جگر است
 زرداش خون سبوی ناره کوه
 پیش نور انان و خدای که
 مرا چون دید که رفتند
 که بگفت از چه مارا در گن
 نقاب از چه تا افکندی
 منم از لندی اش خون است
 منم از غم تو خوشدل بونی
 که گفته با ده در بهانه
 طراوت ز دست گشت ختم
 که بر سر من آنم نمود
 وجد ز راه نومعلوم باشد
 کس بر کسین نمی نیاید
 آن شب که ترا در دل زود
 نامح دل تو خسته به بر دور است
 منزل تو را که درین راه
 چون قافله نموده که راه
 در راه طلبش در قافله
 چون مالک بر سر دران تو
 این راه به صد جویان سخن
 تا خسته مرا بر سر زین تو کار است

صد بار با بخت نوری چو پلام
 یکبار کفنه که چو از در زمره است
 روزی از رخ جو بر پای و خدیوم
 من ستم و دل سازه و ایام بهار
 گویند ترا لب جانان کلین
 دیدیم در چشم تو و چشم من
 که است دل خون شده را کوه
 یاد تو که در دیده سینه نشین
 تا رفت نام نروم از کوه
 در راه تو نقش قدم لوح حسین
 بیخبر سینه کسی که گشت
 دایم بر این جز سینه سینه نشین
 هر چند با کام و جگر از ستم رفت
 در کوه تو این نقش حسین خاک نشین است
 از چشم تو نامم نوری که است
 کلاسه کلاه را روی که است
 آن کلاه بر زبانم که گوید
 خاموش از چشم تو نمکونی که است
 هر سیه که است بخورشند
 آب یاقوتی تو در روی که است
 تا دیده است که چشمش باغ
 بر لاله زار رخ نظر روی که است
 انگده هر پیش من خنده میکند
 من چون کم کزین خوی که است
 عذر در دل من از رخ تو که است
 این سخن را غول گفت در بار است
 یاد او در دل

یاد او در دل او در دل در آن در وقت
 خوش ره دور و کله مانگ است
 ما چون خواب نماند نظر جانانی را
 تا در خانه نه بنزد و بیخ نشین بود
 شد عجب باین داری اگر ای
 چو کس نماند تا به لبوی نشین
 بوی او را نشیده است کس از خانه
 ای چه دانی حرکت سخن کفنه است
 بچشم ما یک جهان نام است
 چنانکه در رخسار تکلف نام است
 بن سحر بر کوه که خیریم
 دان در چشم تو دل و کوه نشین نام است
 مفید تو نروم و نظر کوه بر دید
 هزار چشمه بر دام است
 ز در چرخ کبر آن چو فرستند
 هزار چشمه بر لوفنا ده جام است
 و حید قابل صد الهه است
 در بیدره ناز تو خاص رخ نام است
 ای ترا بغیر ما الف است
 این شیوه و این طریقی است
 هر چند تو نروم که گشتی کوی
 ما کنده از این و ز ما جز نیست
 آنرا که از اوقات می شناسد
 گوشت نشین که سخت می آید است

زنی که آینه خرمی و خندان
در کعبه کعبت توئی من کمالی تر
از کعبه کعبت پیری من کمالی تر

کاش نه از زردی تو کمالی تر
این نور زردی از کعبه کعبت
تسلیم شوای دل که در جوار کعبه
بادی تو آن که در کعبت روانی

کم ببال و خند از آن یکس خویش

بنت نیک از اینم من کمالی تر

خوردی خرمی خرمی خرمی
خونیک این خرمی از آن
در کوی او یکس من کعبه
از جای در جوار دم کعبه کعبه

در خند تو آن سیاهی کعبه

از وصل از جسد و دل داغ کعبه

باز است

بافتی که صد خرمی من کمالی تر
خانی که تو در زلفی من کعبه کعبه
از کعبه کعبت پیری من کمالی تر
از کعبه کعبت پیری من کمالی تر

بهان ز جسد من بود صدمی

هر چه که در دل من در کعبه

از بس ملامت کرد در دم من کعبه
تا من ز من کعبه کعبه کعبه
چون کعبه منی که با جردان کعبه
تا خرمی یاد از نماز کعبه کعبه

دانش کعبه کعبه کعبه

از مراد صفا آینه خندان

ای کعبه کعبه کعبه کعبه
باز است ماسک در از کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
چون من از کعبه کعبه کعبه

یارک که پیشه همان ابرو است
 آنروز ز جان دل از زخمی است
 سینه با سر کوی تو خفا ای دل
 زلفش ز کوه لوی بکفت تو
 بخش از آب حسن یک سینه
 هر کس بگذراند دستاروی از
 جهان ز خانه روز دل خوشی
 بر زلف خار عانی از زخمی
 شرح صفای عشق از کوی تو
 تیغ کشیده است قلم بیک
 نام ترا کسی تواند شنید
 بر کمان زلفه رفتم بکند
 برنگ زار سینه ای که کوی تو
 مرا با تو هر روزی چه کار است
 چون هرگاه زار زار بهار است
 چو به همقام زادن ز کفایت
 زار در چهره در زربهار است
 رفیق زار و دل که چه جوی از این
 مراد معنی ز جان با دگار است
 بین دردم زار ز معنی جان
 که آیم غمده و شکم شکر است
 و حیدر ز معنی زار که خوشی
 خارم خار ز روی بهار است

بجز

هر چند که دم کوی خوشی عالم
 از زخمی دل خفته در راه و دام
 و صفا که یک دم دل خوشی بود
 آقا ز نیت بی جان و کام
 چون باه که نیت بی بار
 انیت که برده می خرد کام
 کوی تو از خون دل کوی تو
 انون که دل دریدم مسر کام
 از بی خودم که زده ای
 چون با دل زده من با دل کام
 تاجد کتف وصف و صفت
 مایه است از کوی کف کس ز کام
 هنوز یک من از عشق باخته است
 هنوز ز آتش جوشن دم کوی تو
 در روزی درستان کتف
 ملاک شبیه و شن ز کام
 هنوز زار زار را نمیداند
 هنوز ز کوی تو کوی تو
 هنوز شبیه میداد اندک
 هنوز مع جفای تو ز کام
 ز من هنوز نیت ای جوی
 هنوز که در جودم چون یک باخته است
 بنام زده که کتف وصال نایب
 سینه ز آتش زین با دگار

بیله قلع خوشی که باره ام برز به سوی من سید زین
 برز علم تو با من است ایها که صفت برز خوش جوهر است
 ز نظر دره جان نیک است ز اول بادیه من اول است
 و حیدر را چه اندیشه از ملک دارد
 که گویند زین مهسان است
 دل در کسینه و زین هم شکست نورش سنان بر آس بر آس
 ختم کواکبه من با من است ایها که خاتم رادیای خود را در کسینه
 شد که کون از غوی شرم و حیا رنگ بر رنگش از غوی شرم
 یک از دست از غوی شرم رنگ بر رخ من از غوی شرم
 آسمان بر زین در کسینه خوار غوی شرم
 چون دل من شب بر زین است شکست
 نام جاهل جوهر است ایها که غیر آردی او که میرم بقای است
 نظر در آینه کن من زبان جوهر است ایسر آن خط و حاض ملک ایها که
 ز عارضه کردی بر تو صد گشتی بهر کجا که دست نکند بر دست
 اگر خاک نشستم نگاه ما زین است که هر چه بیکشتم از منی بر دست
 در کسینه

و حیدر که ز جان من که حیدر است
 بود چون تو را هر آفتاب ملک
 دل در بر من ز دردم که ملک است بر چهره خطه خطه از کسینه است
 ملک من زین جان ملک است که ایها که نفس کم بدید است
 آتش ز چشم من که ملک است آنکه که چشم من بدید تو ملک است
 تاروی ملک ز از دیده من نگاه راه را دیده من ملک است
 تنها که و حیدر که بر فیده است
 در آس نیم خوشی از غوی شرم است
 در شکش ز نقش پارک است هر سنگ بجز ای ملک است
 جای که نوی ملک است ایها که منم رحمت جان آفت است
 زین شکست جلال در طلب میر مولیت که این بر طلبها است
 مشوق تو کوی که گفت ایها که فریاد کنان بدید ملک جان ملک است
 آمد چون سیم بر کوی ز جانت بر چهره من رنگ بر رنگ است
 بینا این دیده و حیدر از جبار است
 آرزوی ملک آینه چشم آینه است

چون نخل برآمده که پیش از نهار است
 نامیر سید بار از نهار است
 روزی ز نخل تیر سیر با چو نخل
 از نخل که در باغ مکن از نخل
 انصاف ده چو نخل در دل چرا
 از نخل های ناله اس از نخل
 آیم که شد نسل از نخل کاتبان
 در نخل ز نخل مکن از نخل
 انور روزگار کاتب مکن در
 دل از نخل خود چو نخل خیار است
 دل را چو نخل آبا چو نخل تومار است
 بر دانه ز نخل سوسن نخل تومار
 مفوضه نخل ز کاتب مکن
 چون نخل بر نخل مکن از نخل
 بیدار نخلت با چو نخل عمر
 در نخل دل خسته ام ای نخل
 از نخل بودی زمین نخل
 بر دانه دل پیش از نخل جانور
 همراه دل و هوای دیره دله
 نشانی چو نخل بجا هر که
 با بر حال دل از نخل نخل
 جلوه اش در این نخل از نخل
 بنیت این باغی از نخل
 نفس یک کار نخل
 همه جانین اگر جانان بود هر
 آید دردی که مای جانم از نخل

تا مارا

تا صبح مارا بنام هرمان کرکلی
 که از ملک خود دادار ابرار
 با وجود این تنی در سینه گیتی بود
 نقد دل دادیم و نخل جان را
 آن که در سینه ام از نخل
 این در نخل دل رخ نخل
 شد درم ز نخل که نخل
 از روی نخل خورد که نخل
 مانع مگویم نخل انصاف
 کس دیده بر نخل هم در نخل
 آن دل که شد از نخل
 برسد بگویم که از نخل
 رابطه با نخل نخل هم در نخل
 این حرف که نخل از نخل
 اگر چه دل ز نخل نخل
 و ایک ملک نخل
 بین رخ نخل نخل
 که از نخل بر نخل
 دل خیزش از نخل
 که به نخل نخل
 چنان که سیر سید از نخل
 چو نخل نخل
 چنان ز نخل نخل
 که هر که بود کون از نخل

که افتادم ز با کارم همان روز
 این دل نوزیده بر یاد تو در روز
 بنوازی تو دل چون بنویسم
 لفظهای لفظ این صوفیای سبوی
 بجز سر و لاله سبزم از آنکه
 جامه جان مرا ازین نوزدهم
 نفوردم در کتار شعله خیزم
 اگر چه معلومی ازین گناه گویم
 در ره دل سرگشته ازین می آید
 پیشه من فاک ری بنویسم
 ز کوشش و در پیشه من
 چون فرج یکجا پیشه من
 از نوبه چون کرد دل خسته می آید
 چمن سناکت در نام پیشه من
 تا سر در گی هکله من اخبار
 روزی در سه چهار پیشه من
 مانند وحیدی شده فاک گویم
 همدن یک مکنه پیشه من
 هیچ کار دل خسته بنیاد است
 ز فاک سینه صد باره اول است
 کسی که در دل یاد در راه نفور
 که می ممت اگر در میان آید
 سبک ترسی کنوی همچو آید
 که با کارم سبک آید در دست
 از آنکه نرسد خویشتن یک گویم
 چه نمی بسره جانان هزار روز
 بی بی جا

بین جگره خیزم نفورم
 که درخ بر اول من نسب آید
 رقیب کو کنگریم از زلف نام و حید
 هیچ جز خیزم خود مدار در دست
 در پیش در خود می نیکم سبک
 خاک ششم کردم از زمان خراجت
 که در مطافشان بر دوش من
 چون خفا صحره آینه از خراجت
 ساخو خیزم تو با آن که گویم
 از بخشش هم رسان و خراجت
 شد خفا من خیر بر آن گویم
 در دل پر لاله کردمشا بر خراجت
 از شک من معزید می هفتی حید
 چون صدای شبیه بافتک با خراجت
 رخ را آن ت کوز در دیده
 راه جنت با دانسته زنده است
 چشم را که در پیش مراد
 دای بر روزی که با بدله جانش بود
 خیزم کزین سیرا بقدر
 نخت دهم را هم از فاکه خیزم
 جز در دم که کوشش آن که گویم
 شرح این درد که از اول نشین
 بجز در وقت حین در زمان اول
 ای وحید کس که مضمون از آید
 نامت بزبان تمام از این سخن
 مکتوب هر سینه ترسیم خراجت

از روز که جبران نامت بودم از سینه دم زنت تو نامم که بخت
 هسته ترا نشود تا بود خوش روزی که بصدی دل خوشی
 تزلزل کند در دل ما که در دست چون حلس بخار زد دل ما
 مانند فاجای جانان بلدی در روزی که زندان کوی جبارم بود
 مانند وجد است شکوه نکردم
 خندان که درین لوحه جان از تو بخار
 از جفا و حسن دیده دریا بر آب و شراب دیده دریا بر آب
 بکوی نامم که بخت جانم چون در از راههای دلش در آن
 نمودم بر زینجای کز خویش از رفیقان کوی کس ایس بل جبار
 نوحتم یک نام که در سوزان تر از چون گم که یاد صبا پیش نشسته بر
 کارب نام از وجد را که خوش خوب
 سپهر کس لغیر در صبا بر آب
 برین چشم خندان در دریا دلش جان تو ز جو دیده جان
 زخم خوشی درین از در کوی قصه شمشیر که چون از روی جان
 بر امید صحن کلاک خوشی چون نایب در از آدم با درین جان
 هیچ یک لایف خور جان سپردن زخم جان جان زانو که کمال
 ای او

ای وجدانه از کز حزن لکلی هم لکلی است
 آتش دروغ برش از دست حزن است
 صد صیف ز غم و کز در کوی حزن در آن شب در روز تو با کس است
 در راه طلب که کور دل خود از خود نمی آیدش جو از در حزن است
 بیرون زرد و چکس از عالم طغیا چون طغیانی ره که نفس در کس است
 جز دل که بود در حسیب است در زنی نشندم که بی خیال کس است
 چون تو کسی از بار وجد آنچه خوب
 که از غم شنیدی که کز کاش نفس در
 یاد صبا بر چون ز تو می ایست جمله لیادل نمون هم ای کس است
 در ره ارباب در کس که کس خضر ما در راه جانان شمع شبای کس است
 نوحته جان در از انفعال صعب بر وی از صدای دل نوحه حورای
 احتیاج نمودی نیست در حلس وجد
 کردت برت از می ناله پای کس است
 که ز دست آن خا خورم حورای صبر از زخم تیر مار در کس است
 بر سر کوش که بجای تو کس است اردن کس است اما کس در کس است
 من نمیکوم صبا چو نیست هم جورا لیک میدارم کس را در کس است

بنت خدیجه کبری که بر لبان
 دل را در دوزخ آتش کفایت
 من کفایت در دست کسی که بشیر است
 تا بخت را بر بار بر دوش آید
 نوزد شیره تنهای افلاک در خور
 کسب و زرب از دوزخ آید
 همچو طاقس بر جان کبری که کفایت
 بری از دیده خود دام نه در آید
 میتوان یافت که تنهایی است
 ز آنکه یکدم نکت خور است
 این بختی است که در دست نه کام
 خود جاده درین راه تو بر آید
 شیخ ز زانکه بر لب راه کفایت
 رویشینت درین راه تو بر آید
 ای و خدا چه سخن بود که کلام شد
 موقت در سینه لم افش جانک است
 مراد لغت چوخت ساکار است
 نگار از این خوش نگار است
 ز دست آن که چون جان تو است
 با جوان نگار نگار است
 بر هم احیا جسمت تا صح
 مراد دست در معی یادگار است
 ربک می در دست تو میکند
 نگاشش سر حشیم او عمار است
 و حور است شگفتی زار نالد
 دل با از آن صورت نرالد
 سرم بره بجای شکر کفایت
 که نوح و شکر جان تو بر کفایت
 بختی است

بخت خدای تو چیزی دیگر نگردد
 ز یک راه دل جانان کفایت
 پاکدامن حسن دوست کوکب است
 که بر شده است ز غمی درده ام کفایت
 نوزد نفسند کجاست
 ز آید بر تو چشم نه تو کفایت
 بر تو خون مرادی و حیدر تو کفایت
 کسب و زرب باه که در کفایت
 بخوارم باه کوکب است
 بشتاب نگاه کوکب است
 پای من رویشینت در دست
 بسر خار راه کوکب است
 هر که نوح کند چو شش است
 بزبان سیاه کوکب است
 دعوی من مابود تا بخت
 بول یک گواه کوکب است
 مهر مار از دل نبت و حیدر
 برخ همچو ماه کوکب است
 تا شرم در میان من و تو کفایت
 در دیده چشمت زده ام کفایت
 این زلف و آید نفس تو کفایت
 مانند بال و بر زلف من کفایت
 که راه کم کنیم کار از زیاد کفایت
 بر از زلف در بر زلف که کفایت
 من بود با کفایت ز دوری حیدر
 روی خوشش نوح کفایت
 سر ما ستم دل بر خوشش کفایت
 کج مراد ز زبان خوشش کفایت

سرش جهان بجز مایه مالک
 جایی که اینجور ز سید کون
 باشد بسوی کی که سرش نام کون
 بار امانی که ز جانان برون
 بیری صلاح نورش بود ای مالک
 سوی اعدا کف بوشن برون
 منم بر جودی دم صفتش کن و حد
 بهر کس کشتن از کله اندر بوشن
 چه دیده که ز سبب خویش
 کدام دل که نبردند با خویش
 چو بیخ خواب زلفش کن
 که از جاب نیز بر سبب نیست
 برفت کس که جان حاشی زلفش
 که کوه می کند زلفش را
 هلاک بر تو لعل تو ام که بریزد
 بزنگ بر کله زلفش کلام
 و جدی با جودی مشکندی آید
 بگرد در سرش بهر جهت نمک
 صدای دست تافت زلفش کن
 ندرت در آن سناک و جان
 کیس که یاقص در دم کشته ایم
 طعم حیرت تا کارای مالک
 ز اضطراب دم چون شایب
 چه شد که در بوی چو سده و جان
 عجب نایب در خون ز دیده می آیم
 که تخم مهر جهان زشته در کف دست
 بنور این که بوزیم تا صبح و حد
 چو شمع در شبش بکوی صبح
 ای جوان

هر چند که خون زلفش ز جان
 مدتش که خواب دم ز خون
 در حله بیک خود سخن عشق
 کجوف ایده شسته بوشن مالک
 شد لاسان گوی ای لاریه
 آن کیم که چشمش ز رخ آفتاب
 سختم از دل جانان تو را کرد
 اگر کلبستان تو را ز راه خوان
 بوشش بر ماست و حد آرزوی
 مدتش که خون بنیانی ز راه
 بازند که خویش دم بر حرکت
 بر آید نمک کل آفت نمک
 در او بود غیر خیا لوتسا می
 عورت که بود اگر اقیم حرکت
 احوال دل خسته به بوی کعبه
 زین عهده دم چون کوفت نمک
 لبتنه بچشم بود آن سرش
 آهوی ترا از چه با کین نمک
 عشق بود آینه وفا که در حیدم
 بیرون تو ام سخن کلام نمک
 دیده نازده عاشق دل کلام
 دم از زلف خون جگر کلام
 زهر پیری چو خورد نفس حلا میزد
 بیرون کس که نوزده جو کلام
 چون نرفت که زلف خون بر چه
 دل
 چون جلا شده صوفی لای تم
 میهن ناز کس تو ام در کلام

بهر آرزوی دل عاقبتی بخاره و حمد
 غمگینش او را زین آرزوست
 را یکی غمگین خال نامی است
 ز بار تو لبش هین آرزوی ما یکی است
 بلاک حسن تو کردم که چشمم زدم
 ز عکس روی تو چون سبب آرزوست
 پس از شکست لبها بجا رسد خ
 دلم زورم و عادت تو آرزوست
 نگاه من برخت نیکو خالی دل
 کند ما س مبدل که در جانش
 و حیدر باقی است پشت تو ایتم
 روز چشمم بضمین شش تو است
 نفس مبدل ز دم تا رسیدن
 بگفتن آرزوی تو کجا بچرخد
 بخت جویند یک نفس هر چه
 سری بجایه و دلم کشته به آرزوست
 همیشه بود ز دل باه ما همراه
 بگو سینه خیانت جویده آرزوست
 برکت روی تو جای خالی است
 نسیم صبح بگفتن در زید آرزوست
 ز بس که بر جودت بگفته ام
 حجاب آرزوی دریا عقیده آرزوست
 خال روی تو ز دیده ام باقی
 جو بوی خوش گل آرزیده آرزوست
 و حیدر با ز دل آرز سینه ام جوید است
 خال مرا می جانم ز شنیده ام
 برکت بگفتن مرا زنده و دلگداز
 خوش خایه چون زبان لعل آرزوست
 منم

هست دلم از با من زده آرزوست
 حیدر امر وی آرزوست تیشه فریاد است
 که به ام شد که بر باد تو شش فریاد
 رخسارم که سر از چشمم شمشیر است
 در کینت کسی نمی بیند چون بر جا
 سینه چون ترکان خیزیم در آرزوست
 ای حیدر در ز نام از صفای تو
 گفت نام از زبان حیدر و دلگداز
 چو ز شمع رنگم جوید است
 دلم چون دود بر آتش بر آرزوست
 بهر جا هر فرد ز دغله رخسار
 برین لایم چشمم شرارت است
 بپوشان روی خود ز دیدن تو
 بگم چون شکر چشمم جوید است
 که میان گلشن صد چاک دل
 در کردی که منتظر بر آرزوست
 نماند کنی بچشم دلم با من
 که هم چو باره رسم بیمار دلگداز است
 درخش جودت ز فوکل روی ز غمگین
 ز غمت جندان که از چشمم آرزوست
 بی نیازی صد عاقبتی بیکد مغز
 فدا گویم هر شود چون رشته آرزوست
 چون گذشته از زرم دیگر حرف بگو
 نیت لبی دران ملاک خاگرد
 آفت سبب دیدار مستی تو با من
 سایه آبروی که لبی دران ملاک
 صد وقت خورده و دلگداز است
 هر که چون پر از زهر تو آمد زبال آرزوست

ای و جد احوال خفا را چه بپرست زین
 به کس از خوشی تو اندر من بگرند
 با جویان ز روزی خورشید
 درک بزکب چون می درین
 بوزری نگو آینه سازد کس
 در جرم و حال خود را درین
 گویند رانسته که آید سر و زار
 در ره متوق خوار با کشیدن
 مرغ در آلودن نفس نه مال
 خفا را ز جمال خود کشیدن
 سنگ کیفیت آتش ز بار آورد
 رود به چوین و حال جانان ازین
 بچه شکران ز جرت چون می آید
 از رخ ما را هل نظاره چیدن
 حق برت نامح که بگری تلوی
 هست آن کفش اما شنیدن
 جان و دل که در زده ام ز غارت
 زان غنچه سیراب که بکف و کلاه
 از بس که باین ز کله زین رسیده
 در بار صرف گوش و آواز
 آن خب که ما شنیده تا زودیم
 برکت من نظاره در تو حوالت
 از که هم شنیده ام زودین
 تا چشم هم برده ام سینه گیت
 چون شد که زودین خاک است
 چون بت لب نشسته آب بر است
 نقد زود

شد زود ز انوار کهای بر آید
 دو دیشهای سیه ازین کهای
 صاحب زین کوبت نجیب
 کس مگر زودین زین کهای
 حق جزای خیر خجند ما درین
 آتش نوزان برای بر کهای بر آید
 دیدن رویش نه نماز کس ترا
 اینهمه بیاید شمع ز کهای بر آید
 در عالم حاصل از جسم ضعیف نشود
 غمخیز در کشت من از یک کهای بر آید
 پای من در راه ازین لود جان
 کز تو دشمنیه آهن برت کهای
 دل چو شد زودین آن برت بکند
 نکل این رشته از چو کهای بر آید
 چون که با زرخش من زبان می
 در دل اس مگو خفا صواب
 سر کوبت اگر با بند سب در زودیم
 هیچ آن دن در کس سینه بر آید
 ای که میری ز طرز و طویان ازود
 بیخ دندان از ترخ آن زودین
 چونال داده از انار شک خنده است
 دلی که محرم زارش نموده اند
 جو غنچه سر بر بیان گشت چهار از ترخ
 بهارش از شد زودی از ترخ
 هلاک خورت فام زودیم که چوین
 بروض نقاش زودین زودین

بلاد دوستی چهل کسند از او بیخبر رخ چه بیند کس ز عالم رود
 مگو مگوی ز قال لبش مگو دم شدم خراب می جوین خنک
 فغان بدین شیدا از خجسته و جد
 کلهش ای که ز دستش فغانه نامه رود
 نامه بنداری خوشی برده این بر تری تیغ ز با نم راه بر اول است
 هست جان از روی خوشی بر اول بر درفش ز تو آن بر آن رخ از اول است
 نغمه خواجه مگر در دام زانده سحر میداراد و یا صبا چشم از بار
 مافعی که زیادت در راه کم گشتی که هفتک مرمی تو زنده اول است
 عمر اطول اهل کس تعقیب میکند
 بال ترغ فخر از تو آن تبار است
 اگر چه در دم از زینت و بلام بود پادشاهی ای که گاهی بر دم است
 ز دست زرق تبت زین جهان میگردد زبان لال در ایام است
 از سیرت در راه که در دم می گوی ز نفس سینه خود که از فغانه است
 زین برشته و فقیهت مگر آن زین شهرها که چون تو زینت چه در ایام است
 یا جانان لبوی بوستان و خوش کلان
 که بنداری صبا ترغ کند از روی گفت

از اولی فرزند

از هوش رفت خانی دلدارا در خواب نترسان کل خاری است
 تا چه بچاره دل ز بچه کشید روزی بیخ حکر و طهارت است
 از یک کس بودی خیال تو در روز و صدف است در اول است
 یاد آمدش برده نوزاد با کمان برکت بخت لبیک کل دارا است
 دست تبت ز دوره کعبه مراد
 کس با چو نه فیض شب تاب است
 اردل کورد چون قدر مالکای چون عباده دلم جانک مرمی است
 از خانه چشم تو گشت آن دروش آن کله است که از زینت است
 آتش زده در غم زینت آن خطه که همراه صبا است
 بر روی تو خوشی گشت خنک صبا آن ترغ سبب ز زینت است
 چون بر بعد که زور بخته باران
 بیارست تک شایه که خور است
 جوف قاتب ابوی تو خنک در نه باقوت در خان جوی است
 زین کردن نایک در کار تو در حلقه این دام بر رخ تو گوی است
 بس که بی هم تنگ از بهر آن که بود در تنگ ای که است

چون بری گاهی صوفی خراب کن
 که چه بر خیزد از آن زاری
 چون بر آید عمل ارکان در مقام
 جای اهل کوی کوی در مقام
 در کشیدن که نوز سجده آه
 در کاروی دل در کار کوی
 هم جاکویم بهر چون تکامل در منزل
 جامه بر اندام زیبای نورانی
 آب در آینه آویخته آینه
 جامه حسن زینت با کوی
 چون سپارم جانم حای او
 ناز و وقت کسین زینت
 بادش به یکدست جوهری
 نثر از نام کبر چون کرد
 نوبها طبع جان غم از رخ و جد
 بیجا چون مادی کلک بر کوی
 مگوی دیده محو دست تهنیت
 که هر بوم چو زنگان در دست
 نگاه که اودم جو کوی
 زینت دیده پوشیده پیر
 همان چون طوق نری با فغان
 ز زنجیرم اگر یک طوق بر فغان
 ز صفت تن جاکویم با تو
 که دل از سینه درون یک کوی
 آن منت را که سحر و جادو
 آینه دلگشای کمال فغان
 فغان سیه

خال سیاهت لعل ما را
 رنگ لایبان و چانه از صفا
 باشتن آن صاف را زود
 آینه را کلبه در خانه از صفا
 دایم لبس حسن ز تو
 آینه کس کفنه که کفنه از صفا
 شد که به ام و جد پندش از صفا
 دایم رواج سحر و جادو از صفا
 کس چگونه زینت کس
 دلم در نیمه زار از روی نیمه
 عجب کار که زینت صفا
 شب از زلف خوش از روی صفا
 بگرد زدن ما نور با تان
 بشنم که کس با نام ما از صفا
 زمین چو رخ کبری از روی
 زب که دیده حیران من از صفا
 برای قتل رحیم از صفا
 پس آن زره از روی از صفا
 چون نور قفا ز صفا
 جانان که ز پره در صفا
 معنوی از زنده نه صفا
 خاست همیشه خود و در صفا
 آرد کس کلش ز صفا
 هر کس زینت خوش ز صفا
 دست از صفا
 کمال خود خود ز صفا

جان و جگرش تو جان از روی

عیش می آید که با ما آید

از کز فتن در دست بدست
ای کز کز فتن در دست بدست
ای کز کز فتن در دست بدست
ای کز کز فتن در دست بدست

خاموش از نشسته بر بزم لاد و جگر

کردیده آب حرف و لغزش جگر

آنست باز با ما با ما
آنست باز با ما با ما

آب از مادی خوش بود که
آب از مادی خوش بود که

چون کدوی کرم از باغ
چون کدوی کرم از باغ

هر جا که بکشد دل تو بد
هر جا که بکشد دل تو بد

یک شدم ز رخ تو ز یاد
یک شدم ز رخ تو ز یاد

از یاده با وجود ما بود از رخ

بنت بیل کورش از رخ
بنت بیل کورش از رخ

با چنین حیرت که فغان
با چنین حیرت که فغان

که با لاد

که با لاد از فغانی است که با لاد

عکس بر تپان بود از لاد

که با لاد از فغانی است که با لاد

عالمی بچاره چون از عالم گشت

دل هر کس که چون از فغان

مگر آمد ز دل کاری در گشته

بویا که چه پیش از لفظ گشت

کس چون در میان جنگ تو بود

گویی زان بود عمر گذشته

و جگر از یاد خود جز بوفای

در هر جزئی کوی گرفت

بر ما فزای گیتی چون از فغان

با آنکه بکس بر ما مدتها از فغان

با شکر گشت خاش از فغان

ز آن آفتاب از فغان

باشد ملک لاری که گویم آرد درون بنوی نغش که درین است
 خود را در حیدر بنهر که زمان زود دم
 در نشو طبع نوحه است در خطه وقت است
 شیشه می رادی از دست تو که در ساجی را که بوی تو که در
 ای که بیکوی نیمه جالی است بر لب میخیزد ز لب که بر لبی در
 دل نمی ندم زیم چه چشمه ای او شیشه ای جان پس است بر لب
 بر لب طفل نشو بر لب می خورم لب نبت که لب است بر لب در لب
 بر لب نم زیمه خود را بیخ آفرید
 با بی دالی خود را لب تمام گشت
 خانه از چشم در جهان چشم کور در بر جای که بر در بی گشت
 روزی شاد و دل در در چشم جرقان چیزی در کار که چشم خود
 از کفاه دست بیکل بر می آرد لب از دست از بیکوی چشم لب
 بیکه می بر لب بخش خاک که میوز که بگرد در دمان سپردن در دست
 بار را رادی خاص عالم گشت خاک بر دل نیز دم از خود که در دست
 نوزخ شکر بیکه از کله کوی اوید چون نیستی بسته قدمی کوی اوید
 چو میوز

جوید بوع دل عرض که آرد بگویشخ به خطه کواد است
 بگویشخین نوزخش بگویشخ لب در سخن بیکه از آرد است
 بنگش کورگان بودا گوید شمع خفا نمان برک است
 بگویم آه ازین آینه بر لب که کار جمله بر عکس بر آرد است
 بجای ما که زینوشن باز ز لبس ما را بجانان بکجا است
 و حیدر را با استغنا خردید
 شمع نوزخ بوری که است
 نوزخ در دل از لب بنگش که لب نوزخش طبع نوزخ با عالم
 زین نوزخش بر لب بیکه با لب که لب نوزخش آن در حین که در لب
 بکوی با چنین نوزخش که در لب خوب بیکس در لب نوزخش است
 دلم ز لب نوزخش ناصد بود که بیکه کور از لب نوزخش است
 دل و حیدر جوید از حلقه خود است
 کمان بر د که بیکه لب در لب است
 کعبه عشق حانما نوزخش لب لب است اجرام ششمان لب
 زیمه خود را بوم شمع لب لب عقل را با لب عالم کور کرد

یکایک بر سیمان بند و از دین نیت
نمانی برینه کجای بود کرد
خس خدایش را در او ایچ چشک
تخت سایل حبس دل نما کرد
کشتا کردن دل خود را بدو آورد

بش را از تربت هم مال معارف
چشم ما از پیش خود غافل
کفتوی ما صغیر خود غافل
مشتری تو کز ما چی با از کز
بیرس در زری کتلهای کشتی
چیده ام کلهای نهایی را مع

کز باغ عشق در کز غم می نشو و حد
دل اگر کشت برین ن از غم
بهر گذردم فاصد فرستاد
لا فیه عیبی زن آینه است و دل
دل باین در کز سینه می طبع
عیش را هم سو خود آرد
چون در حد از پاره دل ن کشته

کس کردن

کس در جهان کی بود از کف
ز مریا با دست تو چو خیار
باین چشم کینه بر زرب
مگر بر نوبه بر دیش فتاد
که بر چهره کنش خریا کف

نه شمع مجلس جرای حمید
زبان تو آتش فتاد کف
ای که میگوی بنی این ناز و آوا
سیر کن تمثال شیری با بکه
بسیلید در خون دلم از غم بر کاف
کوه کرد غم آبی تپان از کف

بجزم ز غمی ز راه خویشی بر دل حمید
زخم تیغ خویشی تو خچر نو کف
تا مهر رویش از دل نزلان بر آرد
بعد از وفات از غم من آرد

با آنکه هست ازین همایونی نو سخت آیدت ایام که در آن است
 دریاچه گنای خالت همچون سوی که بر سر تو پیش از آن است
 این خاری تیز نخیل که در تو بیک زبای مادی که در آن است
 جان و حید را بنور قدوس تو
 بر آنگان که بر آرزوی آن بر آید
 در آنکه پیشتر از آنش صدمت ازین جوید که او از این صرا
 ز چشم مردم بیکانه ازین برای دختر زحمت به این است
 مرا که حیرت من جزینست که چون که آید زین آن جزینست
 بر زخو و خشک کنی پیش می که در آنش از آنکه گناه است
 ز سمان به آرزوی آن که صبر در آنکه گناه است
 و حید غیرت در آنچه خواهد
 که که نشسته ای بود که در آن است
 دل جمع دهنش که در آن است که جنبش نظاره بود با صفا
 متکفل مجال بدین که نیست محو است که به هر حال است
 ای آرزو کردیم بر آن کرد روزی از روزم با صفا
 فاقه غزل

فاقه غزلش پیش که نگون از روی که نماند که چون آن است
 از یاد خویش بود خیرت این بهر خود
 از وصف از زبان دل زده آن است
 حاشی از دل تو که بود که با آن روز بگفت آن صفی که آن است
 بل آن آید که که در خون است که با نام خیرت لطف آن است
 دیده از زلب در چشم است بهت رصفی که که آن است
 از کشتن کشت که در چشم است حال میداری خود که آن است
 کرده معلوم که پیش از آن است زانکه مکتوب از خود آن است
 که بابت آری از آن است و حیدان بود
 این کرات تو که چون به کبلا است
 در عهد تو به هیچ دلفلم از آن نخل ستم حادثه را که آن است
 فرصت دهای تو که در هیچ آن چنین که ز نام تو را آن است
 که در عهد از حد نشسته تو خرم جزای لطف که به آن است
 در عهد که خرم نشسته تو که آن گشت که از آن کف کام آن است
 فاطمه بود آموده حیدم از روز شریف دل ما که در آن است

ابروی سحر می بکشد چو آفتاب
 در سخن زبک بهم بود وصل
 ز آن شب که در کوفت اعان کرد
 حریفه زیار سر و یکوشم رسیده
 در آن پیشتر کون بلغم که شد
 در جوی دیده فتنه پیش گمراه
 آن طره سیدل بر هم که شد
 نسبت بفرمای دل آهنگ که شد
 در آن کجا ز دین کشم تو هم رسیده
 ابروی من ز دین فر هم که شد
 کنونی بکوش که برین زادی کرد
 بیامد تو ز انکو نه نکهت زور
 ز نور ز تو رنگ خانه آری بلان
 زنگنه بر بودیم از پیش بویس
 در زینت ز کو تو جوی رسید آمد
 که گفته اند که محو کرد در حسنا
 منظر را بغیر غایتی نماند
 در موج خیزنگ نیز در آفتاب
 بر شربت که رخ در در آفتاب
 مارا جو زینت جهان چو کمان
 سنی که آب چو شکر در آفتاب
 در ملک حسن رخساره آفتاب
 چو دل آزدی

چون آزدی دین را زین کسندم
 بنوعی بر لب زو کرد بر یکدور
 بعد از خیال چشم تو چون صدف
 ای لکه مشک ریاس بر می
 پیشتم که برن در خنده بهجد
 کلبه برت و کاهه می نشین ما
 هرگز زنده است برین را بیا جراح
 از نورت ای در جلد با بار
 بجا روم بنزمت و شرمند میست
 دل بیکت در جبهه را اختیار شد
 بر باد پای خرفن نار با لبت
 بیتم اگر روی بری میگرد از
 ای نوع چشم خمش بر آردی
 زدی که نسبت کلشن کو بود از
 چو خال بوم خرم با بارت
 از روح کشتگان ز راه کلاک
 بر آنوی رسیده مکون کلاک
 این هر جنت پلا در خنارت
 آتش بکرم ناری این بل کلاک
 عجز با ب که مهر تو بر یک کلاک
 ش مدهم بدیده بر لانه بارت
 هر سنگی را که بود در خنارت
 جولان هر جان نسیبت تا
 چشم تو زان تو ز نور عیان
 شمع از برای که کشتی است
 مرغ زفاره طایر است شبانه

در حور و حیدر چه بر سر ز حال ما

هر آنکه تا وکیل زین است

خضم بندای زوزخا آگاهیت	دست کوتاه آه زایام آگاه
از نمی ستان نمی آید کس کسین	چون تو نام کو یا دشمن کرد در آه
شکر دشمن بکند چه جز آن آرزو	نا به اینجا بچکس بچکس آرزو
دوستان را در جیب آن لاله گوی	چون مراد دشمن تیر قمار خور
کریه من بیکه زیا چون کس	ز تیر بر لب لاله از زوداری آه
خضم بکند بیافع ز آن با آرزو	راغبیم را بیه که ز حال دلم آگاه
از حلمان چون بتر از آنکس بتر	نام هر چه یارب عارف آگاه

چار خرم میکند بترسد دولت و حیدر

تا قامت بولف مصری کبری بجا

اگر برفت دلم در دیکان اینجا	چو بستنی زور بجا جسمان اینجا
بیکونه از خم من بکله تیرا یافت	در آن زمان که نوی خیزت جهان اینجا
چو لایتم ز تو هر چند دوری از طرم	از بیکه جسم نیاید یکو که جان اینجا
یا قاف برستان اگر رسد از دی	بگو خوب و ما بر شما نفل اینجا
رسد همان ز روشش در حیدر	خیال آن خطه کس چشمه دل اینجا

۱۰ شماره دردی

بر باره دردی در لاله لب

میر و موزر زین حق تو لب آرزو

یا کیش ز دم کله ز از تندی بگوش

خود را بچین صنف بچون تو عالم

پیدا است و حیدر آنچه بدیل بر سر آرزو

دل غمخیز برین ما کوشش آرزو

منعم و میا بچسب از بند خ آرزو

خواه حور ز خواه پس حور آرزو

مست و محوری و بیاری و تو لب

تا بجا ای و لکوس بر با سبای

تا سحر جان سکینه های جوانی در

کعبه عاشق است چون میانم در زرم تو

چشم از تو نمی نازد و کس تو

بیا چون از رفتن حوا چه کمال چه حیدر

تا ز عالم نوزاد و سما دل ما را تو است

نیت بکل در جهان ما را

۱۱

یکشنبه از آن غم تو هم بری شد
 تا چشمم کس بخوارم نماند
 هجرت آن کسین جملین بود
 مانع بگردم جو آن نیست
 خود که چون سر مرا چو چشم بود
 هر که از او مرز از آن شد
 ای وحید از آنکس همچو کما کوشش زده
 سخن او را نشن از کجا کردی
 چندی بیدار لغات کنی از آن
 نیست تر شد می از زده خود بماند
 نیست آن سخن حال دل است
 هیچ درنا نیست در زده خود
 نوع نقل جو کل بند در دوزخ قرار
 اگر که از آن دشمن کرده از آن دست
 همچو نوسم نهان در دل بر آنی
 لاله کون شد در کلم از آن کس از آن
 نفس بای هر کس معلوم نیست
 هست کار سینه بی عاقبت کار کرد
 کجین زن زده با هر وفا خویش
 از رخ آینهها رنگ صفای خویش
 تا سحرگاه درین سینه صفا کس
 مشتاق ای که کلمه دل با خویش
 کجین بجز از آن می خدای بود
 رنگ آینهش درم همه جا خویش
 خسته ای بر دین دل که بپوش
 ناله در که بر میان جو را خویش
 ناله رسم جزو با کله جزو حید
 با ده در سینه و چانه تا خویش
 دل را نشانی

دل را نشانی از غم بجان است
 که در دوش برده پوشش بجان است
 چو کلمه در صفحه لعل کل با
 دل هر دور و محبت بجان است
 به پستی سید پدید تو چشم
 جو هر دم جا اگر بر کمان است
 مرا جز در مان سخن نکند
 سخن ما از زده بخشن در میان است
 در حد از غمی ما کوبیده همچون
 بر یک سدر تپا با زبان است
 من سیم آنکه در دم در دوزخ است
 هر چه نیست به غمت لم از آن است
 بس که برستم از آن که صافه
 نگشتم آه در ملک یک کلمه است
 ادب لاله در خان تو کما کوشش
 زود به فحاش زبانه کس از آن است
 زود با دیو تو زرق دم معلوم است
 چون کمان از زرق کشته می تو
 سیمی ناکرده بل از زده کس سید کرد
 چون صدف است در حد از غمی تو
 از لحن لیر لیر کربان نام که کوشش
 باز کوی آن شکل در چمن از آن است
 از برای رفیق از لب صفا کشته
 تا که کوه است دل از برای نام خویش است
 موی از زشت کشت بهمای تو کوشش
 نام آینه رخ را بجای از آن است
 حور و همان در نظار نامی تو کوشش
 کوزن ترکان از ما چشم از آن کوشش

بر تو نشسته چون زوزان تو
 کز باد او بره هر کس که بر لایق
 ای که در بره بری نشسته خایه
 نغمه ناز که ز لب بندان تو
 بر لبه بازم نغمه در جان تو
 آن کفار توخ بندای تو
 بکنه زهت برای خوش صیقل
 حق در شدت که جان تو
 جان من در است تو زوی دل لا حید
 این کتاب تو بیداری بستان تو
 بپریم که زیم بکنو تو ز کویست
 چون آدم ز راهم کشت تو
 انان زدی که با تو زیکان تو
 چو دل در لایق که در چشم تو
 مالد زدی و چون با ریحی کن
 که در پی سلام پای تو
 چو اما کلین کنای ای که تو
 بود که برده چون زنجیر تو
 بر ما و حید آن خود را غاوش تو
 چو غایب تو بی تو ز تو
 در راه دوست تو ز غایب تو
 چون بوح جواد تو ز تو
 دل رفیق تو بکنی تو
 چون صبح نقشه های تو
 بچو بکشت دی تو تو تو
 بر آن عدل دل که بکوی تو
 ماند سبها بهر پای تو
 بیرون می برند ز تو تو تو

الکبوره زار

تر سیده ز بار کجا راه دل بر کن
 چون نوی که از لب کلم با کوی
 داغ خون هم بود با جی تو
 دردی ز دوست که بر تو
 حیرت بود ز دین او مانع تو
 نظاره در میان تو دوست تو
 فانوس دارم تو از روی تو
 آتش لباس بودم از روی تو
 کمال تا بهما تو در تو کستان
 این نکته که بستم تو بوی تو
 زنده سر را جو بیهوش تو
 کین تو در سر ز تو تو
 چون عینک ز غم بر تو تو
 چشم چشم غم تو تو
 حیا تو قبول لیا تو
 رنگ بان آینه از روی تو
 ز تو خود را تو تو
 مژده خود را ز تو تو
 کوه کن چو کوه تو تو
 کرد در کوه از تو تو
 دیده عشق تو تو
 آبی حور از تو تو
 چکلی زانت دی تو تو
 بک ز لب غم تو تو
 در دیستان تو تو
 رنگ من بال ز تو تو
 کار دان رنگ تو تو
 چون هر سها بهر تو تو

ب

بنام آن دل آتش نشان از بر تو
 از سوخته غمخیز تو بر خاک ماند
 از خود دانی ما طبع تک فکر چشم
 که بر از جمل بازم زبانی آتش بود
 ساینده فتنه از کربان زلف تو
 در مقام دلوزیها در تنهای آتش
 لکن کجای چشم من سگ کله
 ندانم کله ای چه دلبسته گفتم
 تحت لاله چرخه میانم نشان از بر تو
 مرشد عشق خوش طبع تو است
 بوسه آتشین رخسار دلدار
 با تو پوشیده عشق می در زد
 مهر لب نهاد بخود بیم
 شادمانی چنین کس نواند
 خواب را باور سازد و چند
 دیده در راه دوست با تو کجا
 و کجا این

جان سپردن کوه برهانی از کجا
 با وجود آماجی کجا که بر تو چشم
 چشم آن دانه که نهان ملازمت
 لعل با من از دست خراب را در کله
 از شکر شیرین کف تو در کجا
 یاد آن شادی که با ما کجا بود
 چندین بار از تنهای در دل خود حسد
 قصه من از لب جویان تو با ما کجا
 بیست نورش جان در کجا
 باز است راه کرد کوشش از وی
 کردم دلای در کوه سمانی کجا
 دیوانه حبش میکند و غم بخورد
 از کله کوی سحر زانرا رخ
 آن نوره در چشم کون در کجا
 یادش چرخ کلمه نام بود حسد
 در کوه چرخ آتش تو در کجا

چون لاله بر گل زلفش نوازیست
 باز تو بر صفحه خط چشم خرامی است
 باغی بود آن حاضری کل کل زلفش
 کما در قلع هر کوشش از زلفش است
 زلفش بلب لبهاش جان
 بر آینه کمان کرد که کمان بر آینه است
 خوشبید براه دیدم سناست
 بوی کلم از بزم آن باغ عزت است
 زربال بر برفش از بر آینه زد
 در خانه هر دل که زبا بود عزت است
 جز خنق تو فکری نبود چه حیدم
 از کجا جو نام نسی لنو تو ز غیبت
 باز درش آن صد خودی است
 شیشه و لعل از دور که با کجاست
 بود هر که شکستش زین لعل
 به صد از لب که بپواری بر رخ است
 چشم بکجاست کرد از آینه زین
 رونی بین از آینه لعل است
 حاکم کشتن جهان زین کجاست
 منکب چون آینه زین است
 شیشه را از زینک سیاحت خود را در دست
 لیک بر بنیای دل هر کس زین است
 شاد و مکر در دم بچسب از زین است
 چون تو دم گفت در دروازه است
 بدین بستان از زین است
 کلین سر زینش قاشمش است
 صفتش ز کلام از با کجاست
 دل از بزم زین زلفش است
 زلفش است

شد پیش نهادی و کجاست
 زلفش زین کجاست در زلفش است
 لاله را که زلفش است
 کس ندید از زلفش است
 نه نامه خدیجه زین است
 لاله را که زلفش است
 غایب نبوی زلفش است
 دل از زلفش است
 صورت کفتم از زلفش است
 یارب از کفتم زین است
 بگری گفت چاره کرد زین است
 بشک جوارب زلفش است
 ای خوش آنم که زلفش است
 شنبه زین است
 زلفش زین است
 زلفش زین است
 زلفش زین است
 بچو نالوس که زلفش است
 دیده ام زین است
 طوطی آینه زین است
 کفتم زین است
 سجده زین است
 کفتم زین است

ای سرور خسته بستان قیامت
 ای مهر صحرای حربه و بلبل قیامت
 خایه که ترس بر جان من کشید
 چون ناله سپید بر لبان قیامت
 عکس ز کوه در آینه آسمان زد
 فردیست بر آینه بر لبان قیامت
 از آنکه بر کاه نوبت نگردد
 در کوشش ای مهر خورشید قیامت
 دیوانه عشقیم و لسانک کشیم
 با شد دل سنگین تو در کائنات قیامت
 عریضت تا دیده ما بر فوج
 زان صل فزونان بختان قیامت
 با من یک سخن بود فرقی سخن
 ای از تو سرشکم که سخن قیامت
 چون بخت و جدانیت خنجر کجایم
 کار تو فدا کس بر جان قیامت
 چند گیم چند گیم از غایب
 یک سخن ز ما از غایب آن دلگشای
 غوطه زن در بحر خون که در آن کج
 نه که دریم در صحن بر آن کج
 هیچ خبرم از کج در کج در کج
 حسرت ببلورین از غایب آن کج
 خوار جان ز غم در خون کج
 ناله رازم که از صفت ز غم کج
 ز این پاک نفاهم ز این کج
 ناز رنگ می کج در کج
 سخن بزرگ ز غم در خون کج
 سرور است از آن در کج
 جلوه جانان که در غم کج
 مرد چشم مکورش در کج
 جو کج

چو کشتی دل برش در بحر خون
 شکسته ز غم بر لبان کج
 صریح ادوی نیت صل
 ازین سر آمد و ناله بر لبان
 ز غمت بیخون تر بود
 مگر حرفه ز غمت در کج
 بیشتر در تلاطمند آفتاب
 از غم بگو به بیخون قیامت
 و حیدر اولان باز این صفت
 که از زخم فونوار است خون قیامت
 طفا اول عرصه جولان
 با کنگرک در کج
 هست بر اینم دل و نیم جان
 شکر که در کج
 جان و دل هر که بود در کج
 رخ ماسی که بر کج
 چهره میوزر آه و حسد
 ز این کج در زخم خون
 از دیدن تو کار من از کج
 ساقه میزبان که با کج
 بدای سیاه که در کج
 از کج کج
 دین نژده کج
 از کج کج
 شمعیت ز غم که در کج
 از کج کج

دفع منت باغ سخن ستری و صد

چون خیمت ناله ستانه ام پر آ

هر که که در که خیزد همت به یار
انفاس گویی که ترا با یوسف آ
خفا نشدی از زلفش تو را زار
نورده بگویم سخن از وصل تو دار
در آینه عکس شعله زغال سپید
از بس که بر آتشش هم نازد و گداز

ز تهار و حیدر زدل خود بای همیش

با بودا کت فایده ایس کوشش

در زمانه ریس بندای سخن
چسبیده ز لب که فیا بر زبان
مژگان حکم کار و چون آتش بر آ
از ترشش آینه که در دیده فشان
آن صبر نلام که به بنیم روح حق

بیمار و ایم

بیمار و ایم اگر سخن تو در آید

با موج حس خست دل اوجیک این جلدش نشاند که آن خجسته

جان داد و حیدر از هوس و سوسه

ای توخ مگر خورشید خسته تو یک است

هر داغ ز عشق تو که در دیده نماند
هر رخ که نیم برهت ما عین است
هر که که فداست کند از این عشق
بسته ام از حال ما چون کوه

چون صفی دریا شده همواره ام

هر چند حیدر آن مبت بنویسند

چیزی که بود لایق ما حیدر ما را

چنانکه طایر چشم زبال هر سگدا
چو سگ چشمش آفت بخورد زبال
ز خون دل کند چشمش بوی طعم
اگر چه مرغ نیارد بر مدارش

ز راه زمانه دل با وحشت بود

چنانکه مولوی از قافله حال است

باغ بخت و باستان دوزخ زنده که کاش خورشید
 ای که خورشید تازی از هزار روز
 مادر که درین زنگه خورشید
 سینه چرخ شد ای خورشید
 خود مگردید که این آرزوی
 می پسندد که بود در روز
 هست مقبول خورشید که در آفتاب
 هر که اول گشت خورشید که در آفتاب
 ناز و روزگار از هر که درین مار گشت
 زهر و زنگه در نفاق که درین مار گشت
 روی که در جهان ازین ناله گشت
 در دورا ما نیز به درود ما گشت
 که در خضرت را بود خورشید که در خورشید
 کف دل صبر تا راه ما گشت
 سبیل از راه که خورشید در راه گشت
 یقینا ای ره تو خورشید گشت
 نیست خورشید ای خورشید گشت
 در شیب از ما می بود خورشید گشت
 چون کل بیچاره را در جهان گشت
 سرخواری ای خورشید از تو خورشید گشت
 بار خورشید دوزخ چون کرد خورشید گشت
 گشت ما را تو خورشید که گشت ناله و دیار ما خورشید گشت
 بخشن

بخشن از خشن با او خورشید گشت
 مینویسند بخشن از ما گشت
 در کلو دستم بر یک طوقی گشت
 تا نیا بدکشان از روز گشت
 ای نهال گلشن با روزگار گشت
 تازه تر هر روز مگردید گشت
 لکنت بی لب که خورشید در خورشید
 لب مگردید که در خورشید گشت
 هم آفتاب در تو هم آب گشت
 هم نامت نیز تو هم نامت گشت
 در چشم آفتاب دیده تو گشت
 مار هر چه در نظر آید گشت
 گشت که هر چه در چشم گشت
 لبک ای مقدر لبک گشت
 از یک سو تو آینه سخن گشت
 شد آفتاب از آن همان گشت
 دارم چشمم ز ما خورشید گشت
 در سینه دایم هم ز ما گشت
 نمیدارد دل در دوزخ از تو گشت
 تیر بیند چشمه او را در دل گشت
 شمارد اهل حق ز تو گشت
 که بعد از این خورشید گشت
 ز غیب گفته خورشید گشت
 ز حرف خورشید گشت
 کس که کعبه از کعبه گشت
 که در کعبه از کعبه گشت
 چه بود با روزگار گشت
 از آن گوی که خورشید گشت

عجب بود و حمد از غیر که مانان نیکو

بی کمال از بند ز غار و کمال

درین باره ستم نمی بیند آن طفل برکت حق نماند کشیده است
 مانند عکس آینه از غایت عیا هرگز بدین خانه ترا کسی ندیده است
 این رشته حیات که با کشیدم سجده تر زوی بر آتش رسیده است
 توان چرخ خانه را بکشیدن آینه که با در در روی دیده است
 با ستم که در پیش تر خایه کمال تا دیده نخل قد تو را بشنیده است
 افتاده است از غماه نورم تا آفرید کار ترا آفریده است

جانم بلب رسیده ز راه دلمان بود

کمان طفل تا رسیده عالم رسیده است

چو بندی جو ز ما نیست هم باری چو تا تو را نیست
 خاک ران زخم خاکنند کوه را از زمین که ای نیست
 گویند را که کوه چون گاه طافت بار ستر که ای نیست
 که چو بخت ترک بر خاکی همچو انزده زنده کالای نیست
 سیر کردی ز غایتش را این ره در رسم نیر ما نیست
 خود خورد و خویش چون شوق کار بر تر زنگه دای نیست

لطف پنهان

لطف پنهان از در حیدر با

در خور ناله نهانی نیست

اچیز در چشم تو حق دل به لایان کرد
 خانه از رخسار تخت جلالت چشم در کلان محبت کمال پنهان کرد
 چشم خانی را نگاه که بر خراب یار موردا حاضر جوایه پنهان کرد
 یا بستم سزا کردن لب خود چو دل با در خنده بیجا پنهان کرد
 ای که داری در زبان از این کوه ناله را در سینه چیدن پنهان کرد

خانه از این سخن خود بین و حیدر

شمع را در بر تو جو رسد خشن کرد

بود پس از غمت این چشم پنهان کرد
 شعله در پیش بودم پیش زدم بی از رنگ جو بستر از آن پنهان کرد
 چون تو را همه جملن چو ماه و روشن درکت دهنده چون خیمت پنهان کرد
 نیست چون آینه از دین خود یک هر که میگوید که چشمت پنهان کرد
 در درون مانند شمع و از کن دایم که این سخن را بود آتش سخن پنهان کرد
 بست کردن در خور حیدر ز نوازی همچو خورشید بر لایان ناله پنهان کرد
 حیدر ای بولوس از کبر بر داری ناله چون ناله نکت زرد دل پنهان کرد

ای که گفته از چه بار بی طبع است
 بی که از دست کینگی در برود است
 برنی توان نفع در آن کرد
 ز دانش کس نیک نوحه ام
 یک از چیزی که گویند در آن
 کما زین جهان بر یکدیگر است
 کم نشد از آن دل تا که تمام
 زانکه هر گز نمانی از جوشنیدن آریا
 بنیت نفعی دور از زمین چرا چوید
 دل خیال درین سخن را چنانچه بنیت
 نشاد هم از کم کرد در دل یک جا
 یک تنگ در دعای هم دنیا
 خاریق باور از لاله سیر است
 نگاه ام هیچ کم از درین سخن
 شد ز بام نیک بنیت در آن
 بی چه عیب را بی سینه که است
 زنی را بنیت از وقت بیرون
 دل ما زخم ما آید ز دوست
 دل ازین درین سینه است
 دل ما زخم از کف سینه است
 بهر از ما که جو خواص است
 هم زمان تا بزود زان آریا
 کند هیچ چیز بنیت بی هم زمان
 چون که قطره در آب است
 از جوگت نمی نشیند چو بر سر
 بوسه عشق مراد در آن سخن آریا
 هم هر دم ز کین خاطر در نیک
 لب که همواره بود بر این سخن آریا
 در میان

رفت آن شد کفایت از راه
 چون که در چشم من از در کم از راه است
 بر یک آینه ام همه از تو چو آینه است
 ز حضرت تو که هم بریده ز راه
 بری چو ز یاد از آنکه در دم
 ز بار چشم تو که کشتی سینه است
 کما بت لب لعل آریا هم
 که من ز مردم تو هم از جوشنیدن
 عقیقتش گویا که ز تعالی است
 بسینه ام دل خوشی لعل کما
 نوز در دل دلمت زان جهان
 که عید عاصی زری تو آریا است
 روز راحت در دم سخن گویم
 هم نشد که بر از آریا است
 یکست غیب مخون شود آن
 از آنکه گوت در ازین سخن است
 کشیده است چنین مضمونیک را
 سچینم از زره چون خاکه در است
 ز خوابهای برین منکره ام
 چوت نه کتاب مجموع پر است
 بریده وقت بی باغ کنم
 ز رخ مغروره دفتر بنیت
 کسیر چاه بخوان در سینه است
 که جان بنه از ادراک است
 نموده خضر حیل تا طریقی سخن
 چو غول جاده در چشم من است
 بگو چو کینگی ز کین سخن آریا
 ترا که از صلاحت حاجت که است
 ترا که از صلاحت حاجت که است

ز بار خود تو نام گذشت و زنده بود
گذشتنم ز جهان در کمال کس نیست
ازش غم تو که در جان من گرفت
دل چو خنجر ام بر سینه من گرفت
خسب برای مرد جو عرض کمال
دایم زبان بوقت ادای کس گرفت
چون خنجر کلاب کس نیست کس را
آدم ملب ز کینه که در صلب من گرفت
باشد فروغ حسن تو ز نور نقاش
کو خنده که در دست من کس گرفت
حال خرم کام کس نیست نفع تو
شد با دلان نفعه که کوی کس گرفت
از خنده و شند تو لا ادر بر
ماند کرم چو کجا کس گرفت
در کام که نام از آورده چو ابر
که در شند ز برادر در کس گرفت
ماند چشمه که لبها بودمان
چشم کس خط و رنگ کس گرفت
ز آن کس شمع بزم کولاد در
آتش از دلف در کس گرفت
در حین باغ چو من هم خنده بود
مار از دند بر سر خول کس گرفت

ازین عشق با درین کلهستان عهد
نغمه با لبها شنید ازین کس نیست
که بخت سهری چرخ دعا از کس
دانه تا خود فرود که سباز بود
۱۰۱۱

خوبریا ز رخ زار از این چنین نیست
یک چشم شمع کمال با صبا زنده است
بجو آب دروغ از این شمس با کس نیست
هر که بعد از شنای با تو مار زنده است
کس نمی چید زین از سینه با کس نیست
بخت ما هست تنی دایم با کس نیست
کرده دادن بر سینه را دل خود را
مجمک کوریا بگفت دایم تو با کس نیست
دیده در دست تو کتو سینه با کس نیست
هر که در صحن جبین که خنجر زنده است
گشته بر ما جان زین و کس نیست
با راز از آن روزی که لای کما زنده است
دیده زدن کجا این را با کس نیست
منت تهر از طراب با کس نیست
لا کس نیست بر لای از کس نیست
کس که کس تو سوره چو عشق را
دیده ام آن خنجر نترس چو زنده است
که چه بر دست حق از کس نیست
در بیان چشم هر کاری خنجر زنده است
دست تو سینه از راه کس نیست
دیده جبین کس این قضا زنده است
خوبش را با زرد کس کس نیست
دیده نقش خول کس را کس نیست

بوسه سینه آرد بر این زدن زدن عهد
دردمان با چون آن نمک زنده است

مانند آفتاب غیر چرخ او هر کس که بیدار زین خاکدان گذشت
 زین آهوی رسیده که در حیات نام او که باز پس نمی فرموی چون گذشت
 بیدارانه راز دار نوذ و بهار را ترسم که از دم تو ای نهان گذشت
 دایم دلم ز فکر پریشان مگردم مانند چشمه که بر کوه کاروان گذشت
 پردای دل نماند بر ایام بیان بیک جرف فصل گل از گل گذشت
 نقص است بوزیاع لوقی نسیم زین بیدارانه تر جهان بولان گذشت
 قصاب در یکسایان از گلگانه آن خصم جان نیست پس بولان گذشت
 باز که نیست راه عدل از نهانیت کس که بیک قدم از زین بولان گذشت
 مولا شدم ز در وقت بزمی هر جا که حرف از غم آن است بیان گذشت

که یک قدم که چشمه کین نیست مندر که که فاشش چنین نیست
 مانند گلک چرخ در دل بیک گل نبود که آن نیست
 دایم بگفت تو نیست کان نام پر شهید چوستان ای کین نیست
 جز می میان نازک او می دیگر همان سرین نیست
 در آینه راست چپ تا بد مگر از او که راست بین نیست
 بر خویش برم نمون چو دانه کین دم که زین تو در این نیست
 قیامت که بماند

خواب که بماند از تو با یقین نامت هر چند در کین نیست
 همچون فم شکسته ازین بیک حرف نهای ازین نیست
 چون دیده دایم نیست خودم صبا و دی که در کین نیست
 جز بوسه هر دم که از دست کام ز تو منحصر درین نیست

رنگش کفکای دل حاشیای دردها صواری کوره نام مبارک شبنم است
 دست دراز هر دو جا عمل میسد کوناه دست میزده به خصوص چو نیست
 نزع دل سپهر چو ز نور ای کین جز دایم شبانه دیگر نماند است
 که دایم ابر راه نو اند بقطره است مرغ دلم ز فید قلبی بریده است
 تصویر چینی نوی تو من خیال کرد دایم مهر روز تو خیال کشته است
 راز نهفته که نهان در دل نیست مانند بوی خنجره سخن شسته است
 مانده است همچو ظاهر در کت و بال مرغی که ششمان بهو است پرده است

بیکانیت خارده او در حید را در دل نهاده است که از بار کشته است
 زین باغ بجز از گل انور سخن نیست نظاره بچشم است کینه است
 در خیل شهیدان تو باشت دل نام بیکس تر از آن که نصیب نیست

لوراج بود در چرخه جانش
 چون ابره ان نظره شکم که بگرد
 بر در آن جان منزل گذار
 چون سنگ که از خاک بریده
 ازندی جو من سنگم خون
 با طغیان کس از سر برده
 در دیده که من نفس زخمه باشد
 چش که بظاره از جو دره است
 چون سوره ناچخته بیدار که بود
 از راه بمنزل جو رسیده است
 باشد که شیری از شیرین
 هر طفل که در کوچه که بکشد
 او دل که در این کمان کرده
 دیده است یک چشم یک چشم
 هر دل که بود خرم که جو در
 چون عهده که بیا بیا بکشد
 در زمین کین بادل یکینه جان
 کباب سحران پر کفنه نشسته
 طغیان کس دیون ترش بود
 آن خطه که از او در داده در
 نکتوره رکاش کوی خورشید
 کوی دل تو کشته من یا بکیده
 چون من خوردش که از بند تو آزاد
 زین شهید یا وزیر یا کشت
 در دل جویدیم خورد و نوش
 آن کوکب ما دیده را درم دیده
 نوختم از در دامن نامهربان با در
 سبیل شکم برود و درای چشم تو
 بجوی خوشی ناقص بود در راه
 ما هر دو کتاب چرخه آن از کس بر
 بنام علی

بیستم غلبه خورشید در لای
 بجو آن بجا که در کس خورشید از بند
 با وجود آنکه بوم در سر کوشش
 جای که در آن کوچه در خورشید
 شک که نفس دل روشی ببرد
 خانه من چون خرابیا که از بند
 بنام که در کشته کارش بکشاید
 در غم از سر خورد کس که در بند
 نام آدم آوردن سر کشته من چون
 دیده تر از آن کس مایه جان از
 جز من از کس بفرستد که بکشد
 بی از جان در کس خورشید که در بند
 بکشد تا از آن که در کس
 بود از نفس تا من جان از بند
 سبیل کس که در فغان چرخه
 کوه جان کس که در بند
 در سبک راه کس ماندن
 جان رخ را در چرخه کس
 روز خورشید چون پای که در کس
 هر که بر باغی از راه بجان
 بیختم نه چشمه دل که بکشد
 از آن که دست خواب که در بند
 ازین خاک کس که خورشید
 ناز تر از کوی جان من
 چون بنام خورشید که در کس
 چشم از آن کس که در بند
 بر با چو دست که در زبان
 کوه یا که نام بند در بند

سوزن چمن قورقین کام انجلی
 رخ از دری طلب کبر و دیوار
 ز دل برج باو که در شمع نور
 آینه را عجب ز آینه شاد
 کونه بود ز صحن قورقوی زاران
 دست تو با برای کز صحن دراز
 با بخت خود بجوی زدن تو زین
 در شام تیره دفتر آینه باز
 آن بود بر صحن این صحن
 ای شمع این کور تو چون آکی از
 هستی زین نلال صحن از کنگ
 این رشته کز پیش نهی صحن
 با جان کوی ترا چه کرد
 جز ننگ آه زانکه تو ز کنگ
 چون صبح بزم از حرم وصل رفت
 باشد در زانکه با نیت ز کنگ

هم از تو عهد که هر چون نشی
 در راه سستی تو نیت ز غارت
 حاصل که در کوی بجاری ز کنگ
 چون جای از جهان سینه بجاری
 جانان که بود در این باغ افروخته
 مار را بوقت از خود خوار از کنگ
 خیز از رقص کس نبرد سحر
 تا کشند ز حرم که کنگ
 باشد نریک زنی صاحبانم
 در بیم که با دل من هم چو ز کنگ
 کلان کنگ

بیکد لکشت قلم روی باطن
 خود را شکسته با بوی از کنگ
 در دل اگر خال تو با نیت
 خود را کس نکند جو نام ز کنگ
 زین مراد چون قاصد کنگ
 دل هر دم بر در کز خفا کنگ
 چون شمع خورشید تو عیار کنگ
 با لکه دل ز باغ صحن آنگ
 از لطف کزین آفت نگاه نو
 هرگز روی خواب نیست کنگ
 بگو نلرد آنگ بود در صحن
 هر کس سخن بر زبان دراز کنگ
 روی زین بخت ز صفا کنگ
 با ختم خود عهد کسی جو کنگ

جان ز راه برین نوار کنگ
 کنگ ننگ از راه بهر کنگ
 باز که دل چو کنگ کنگ
 در مان کوه در صحن کنگ
 داند که ننگ خشم در این کنگ
 هر کس کلاب از کنگ عاز کنگ
 طوفان نوره است ز باطن کنگ
 ابر از نمانکه آب ز در کنگ
 از عکس کور آینه اجماع کنگ
 هر جهان چو بدلم جا کنگ
 نرکان من ز دین از روی کنگ
 آتش بر یک پیچ کنگ
 جان مرا ز رخه جان کنگ
 بگذرد لایق کنگ
 کبر و خار غم دل ز کنگ
 آینه کرد از دم صحن کنگ

نالیده با غلوه خورم ز روی زلف که فارز که با جاگرت
 بود کس بچینه باش چو ارجید
 آتش من ز بختین بود اگر گشت
 منت با زدن لیک هم من با
 بخت این دانه و زود بختین
 در دل بخت جان گشت که
 هوس کرد و بخت چو دامن با
 مهر و کین تو بین هر دو هم دران
 چون خزلت که با در این با
 سنگ بر تبت من ناچو گشت
 که با هم که ترا دون شنیدن با
 از هم روی خوی که ز من با بجا
 آن خیار است که در خاطر من با
 که چه چشم بختی حالت زلف
 سندی با زدن است در این با
 نیت با ناله و زاری صورت هر که
 نازد لکن ناله و زاری با
 بار بجوی من کرد بر شام و جد
 روز خمدل من بختی و تو کی با
 هر که در از زردی با بخت
 چون جانی از نقد خوی من
 نیت از روی آتش من با
 چون هر که سینه ام در با
 که چه دیدم بار با چو من از در دل
 از امان بسته آدم که در با
 سر خط بر دانه باشک شمع هر من
 ای خوش آن خانی که در بخت
 37

حق است طوفان که از راه ما
 با خیان از مرد و چینی بنده از راه
 نیت خاموشی که از راه آدم
 از زبان صورت تو با دلی
 مهر در دل خیر و دردم گشت
 شمع در فاکوس کی هم از با
 خوردن غم بکند ز به دل من
 صید ما بوسه چشم از گینه با
 نیت علم عقاب ز ابر بر من
 که بود خوردن خط با ن با
 نیت در دل جویم خردن با
 که دریم از زبان دیگری با
 نیت جویم بخاری حاضری من
 در نیت از چاره هر کس در راه
 جان از راه در در راه
 تقدیر ما در راه
 جلد جبران جهان گری چشم که
 نیت شای که بخت تو در راه
 چه خیالت که مومن در راه
 از گنه در دل خود نیز تو با
 این از عارت در راه
 بر روی حکم ناید خط به صفر
 نیت خانی که در راه
 هم غلام است و هم لاد که
 نیت نازی که از راه می با
 نیت نازی که از راه می با
 نیت نازی که از راه می با
 نیت نازی که از راه می با

نکاح حسن ز نور دل عالی باشد
 کرد دیوانه با سانسک این سخن
 در شب هر از خواب بگریز
 این آرزوی تو خوش طوره هر دو
 خواب و لگام ز جبین من آرزوی
 آنکه یک گفتن خوریدم بدو زین
 چون تو از دور دنیا جا را در دل
 گدازد آب تو را که در آن منزل
 زرقان ز یاد در با صدف را در دل
 بخت بر دو لک آن حجب را در دل
 بود خالق کردین خالق بر خالق
 می تواند بسیل کبریا را در دل
 در ز منزل کرد در در جان فانی
 بنده از دیوانه در سحر خورشید
 می تواند صاف دل تیغ از کف طالب
 در عوض ز کعبیل و شهر را در دل
 بر آرزوی

نبت و لاله در جرم وصل راه گنگو
 مشد در آغوشش که با کف
 می بختت کار را بر خندان
 میج دریا که تو از دست او صل گرفت
 سخن بر در از حال زبانت
 که هم بر جای خویش دم
 غلام آرزوی در دم راه
 که در وی با چشمش پادشاه
 نه بند هیچ بنای عیب خود را
 کیجا بر دیده خواب از دست
 بجای که زشت صفت از زشتی
 مراد سخن با دل این زین
 لب کل را ز خون آلوده بیند
 خون علی عهدین بیدل است
 جوار از صلف خط گویان
 دم چون بیدل است
 ز در و خویش تن پیش تو فری
 اگر گویم زبانم تر جهان
 بگذر بر زمین چمن خانه غم
 ز لب ز در در سکنیم از دست
 ز در در زنگ چشمش منتر با دام
 چو پیکان در میان زخما
 ز با چشم جان بسیر دلخ
 دل من بچو جای کار از دست
 یک پسته خسته کیده غمزم
 بیاض دیده این زشتی است

کوی بر نود بر کج بکست
 دشمن در میان مشتقاران
 دل سخت بنان از نزلت
 ز طوطی رفیع تنها بی باید
 بچشم مردم درک مانند
 بی آید میزان سخن را
 و جدایی دل که ما ز دست
 چو کرد صیاف حرف زشت
 هفت باد و خیزد دل او
 و زدن در دست خانه ما چو
 ای نگه از زرد دل ز رنگ
 از زبان چه باک بکس
 تا دیده است دل ز غم
 بیابان بر کوه توشن است
 مانند طبری که ز نیال دریا
 شبان را کشت اما کشتی است
 نمایان چون در ادراک است
 بر او سخن و سرگشته است
 کوی بر سخن که زبان است
 که در کس که برش درم رود است
 حدیث در دین از لب است
 و جدایی دل که ما ز دست
 چو کرد صیاف حرف زشت
 تیغ جفا کشیدن از دور کشته
 ز قمار از توشن جانش برید
 بی چون نفس قیاس نور در است
 که راه را جبار بدل از روی است
 زمین را اگر در خسته در کشته است
 در خانه یک از اوس از رسید
 پرواز خوشتر از سرین طبع است
 اولی که است

بر روی یار چشم نشود وصل
 از جزش کزین نکشت خون
 بیگانه حیات بود شای تو
 از یار خویش چاره دفع کردیم
 بلک کام پیشیت که کوه را
 بکش می چشمش در لاله چو گل
 چو کوه عالی نمود زدی است
 چون فاصدی که ز فتنه با در
 بنود چون دوری ما را نهایی
 دست از چو آبروی احتیاج
 زوق طلبی فتنه و زهر چو گل
 بر روی طبع خلق خوار از قبول
 کوی با زبان خلق ز نفس شنیدن است
 دل چو فاناو چشم بر از زود چار
 دل را بک تویش برمان در
 ما را خواجه روح چوستان است
 دیدن بروی خوب خود را نبرد
 از یار خاری برایش دیدن است
 از خود گذشتن و مصلحت است
 چون ز کوه چشم بر راه است
 دنیا طلب دل تو ز دنیا نبرد
 یک سینه های کار مصلحت است
 چون کسیا ملازم بر روی است
 درین نشود تو کمال نام چیده
 واقف نوری که کوه کوه است
 هر که کوه ز خسته بی خبری است
 کوی با زبان خلق ز نفس شنیدن است
 خدو مصلحت در دلم ز نفس است

کور اول منبت از روی چشم
 کار زور به کان کون سگ کون
 زنی که در فی حد اول به جان
 کشته این دیوانه در کون
 منت در راه چو بی از کون
 پای ما به نقش من چو کون
 خانه از اول چو کون
 خط به زاری کون
 از کون کون چو کون
 خانه چشم بود چو کون
 کون چو کون
 کون در کون
 منت پایش در کون
 سگ بر کون
 منت کون
 کون کون

دچار اولم

در چار اولم له شتاب چشم
 یک هم هم از دست چشم
 چو بخت نخل زهر مار در چشم
 چو شمع بر سر یک پای چشم
 چو کوه که پس از راه در چشم
 نکت سینه در کون مکتب
 مراد صد زور کس کون
 باغ سخن کون
 آبی به شتاب کون
 روز وصال کون
 سوزی کون
 مار بیدار کون
 خود تا کون
 در کون کون

دچار اولم

کز آن کجاست ز بخت ز جود لب
 خدای ابری ساخن زین آفتاب
 بستم ز جود حال با آنکه در دست
 اگر هست بدین باقی با آن
 شد چنان لاله زره چو نیش
 افسد نگرای بوی گلستان
 صدیک در کشت چو یک بر بخت
 میدری بیک از بخت با آن
 که کز آن کجاست ز بخت ز جود لب
 دل خراب را کز آن کجاست
 کز آن کجاست یار و زبانی چو نیش
 برفش با بی غلانی در آن کجاست
 اگر چو نیش بر لاله زره چو نیش
 دل چو نیش کنایه بیک کجاست
 چگونه حرف زبانی بر بخت
 بر همه با تمام با بری کجاست
 بسایک بخاریم بر زدن
 نیای در در رحمت کجاست
 ز نفع نیت بر لاله زره چو نیش
 شکر کشت چو نیش کجاست
 شمشیرین جبین کجاست
 هر دیکه بود جایی بر بخت
 که در هر بر دم چو نیش کجاست
 شدم رنگ بغیر از آن کجاست
 کسی آرزو چو نیش کجاست
 جو از هر یک کجاست
 کز آن کجاست

کز آن کجاست ز نیک و بد
 کز آن کجاست ز نیک و بد
 که نیمی آید بخت شک چندان آید
 اگر نوزاد زودان پندیده چو نیش
 که هر دو میماند از دور تو بخت یک
 از بخت ن کفن حرف چو نیش
 رفت چون هم راه در آن کجاست
 چنان که گریه زغم از بری با آن
 در زمان نشسته کار آب آفتاب
 کز آن کجاست ز نیک و بد
 که چه فرودم ز نیش چو نیش
 دل در دلش چو نیش
 ماکه بر بادیم از نیش چو نیش
 چو نیش خمار خون خود چو نیش
 از جی خیش بناله چو نیش
 که چه در کفستان چو نیش
 چشم جانانست از نیش کجاست
 کرم چو نیش بگریه چو نیش
 هر کجاست ز نیک و بد
 چشم روشن کز نیش
 در ناله دلا در جی چو نیش
 خون اگر نیش کجاست
 همچو آن دردی که در نیش کجاست
 کز آن کجاست ز نیک و بد
 کز آن کجاست

بک چون فاشم از این کس مراد است
 در پیش منم که در هر جا رویت
 رویت را از پیش منی که در پیش
 کعبه هر کس از پیش من است
 مان هر کس از پیش منی که در پیش
 هر کجا هر چه از پیش من است
 مکتب است که در منزل من در هر جا
 حال از هر چه من پیش من است
 هر که پیش من در روزم تو می بینی
 رشته من نیست منم که در پیش
 نزدیک کس که در نزد من نیست
 در حال نامه من نیست با رویت
 چون دل جان من در دل من است
 که از ما را یکسانه فاشم از رویت
 خوشدم با تیره روزی از رویت
 از حالش در پیش من بود از رویت
 بر تو احوال من در روز سیاه
 از شب تا روز که در فصل است
 نیست تا از شب تا روز در پیش من
 در روزان روی منی که در روز
 ای در حیرت ظاهر و نهانی آید ز ما
 نیست پندار که در پیش من است
 نادان من حالش چون یکس است
 روز و من حیوان ز روح من است
 کردن خود را کشیده است بر عی
 هیچ وقت جان منی که فاشم است
 خون تو از دل من در دل من است
 تا که در روز با دل من یکس است
 تا که در روز افکار

تا که در روز افکار کند خون
 همچو گلشن شد در روز فاشم است
 نیست در این کوه بر پیش من
 در نفس من کفانه جان من است
 در ره خفتن من که در خفتن من
 هست قوی بخانه که در پیش من است
 بک درم جهرت حال بود در
 هر که من کفانه باز من است
 نیست که از من دلش خفا بگیرد
 فاشم است که کفانه فاشم است
 نفس را بست همچو روح فرارم
 فاشم است که در دل من جان من است
 عکس من است که در دست من
 از پند من چون بر من یکس است
 در دل هر کس کفانه را منی
 که در دست بعد روی من است
 نیست منم که در دل من جوید
 حق با عمل ما منی که در پیش من است
 یار که گلشن از نوک من در روز من است
 بیوزار منم که از نوم صدر من است
 نیست خجوری منم که در پیش من است
 سید چون منم که در پیش من است
 گفت زاپهر که بگفت منم که در پیش من است
 کند که منم که در پیش من است
 فاشم است که در پیش من است
 میمان چون خورشید را منم که در پیش من است
 فاشم است که در پیش من است
 قطره منی که در روز منم که در پیش من است
 سخنی که در دل منی که در پیش من است
 یار منی که در پیش من است

باران سحر که زینش برت کوی زلف خود را برین درم باستان
 همچو صفت باران شفته دیگر عهد
 مرغ مار کفش قول آن در است
 بزیم وصل کوفاهم کند زینت که در غار درخت فیه ما زینت
 بر یک آینه صوره کرم کور و پیه را بجز رخ خوب را در درخت
 نوز دل بخش دود یک چشم کسیر حق بزیم تو کم می زینت
 بود چشم بدر که می کش آزار نیزند کس آن صوفی را که در درخت
 درون نقش گفته بر کوه لاد کمان مکن از غم عشق کیمیا زینت
 برادران که بیم حوش کجا بود ز عیب او بدید هیچ کمتر زینت
 نه دشمن دم مجسم نه خصم باو چو لعل مرا که جز دل روشن چراغ دیگر زینت
 ز مال حوصل کجا کم نوزشتا در آت آب رفیع نفس نوزفتن زینت
 ز در دروغ بود صاحب سپه چو پدید
 زار شاه کلهای در تو کمتر زینت
 بنامت خیرهای خندان ز خون دل بود بریز چون چانه زینت
 نمودی بنده ای خود کلک کجا ترا که خوارش ز رخسار زینت

لکن اندک

لاین زینت کلک بیغ فیه بود ز کف بنامت اطلالی از جلال زینت
 ز چشمین زینت کس از آن غله بر زلف از آن لاری که از زینت کجا زینت
 بر یک کلک بود که گوید ناما زینت بود زینت زلف در هر کس که زینت
 چو زینت که در زینت خود را زلف زینت بود همان خود کس که زینت
 زینت زینت از آن حال زینت حوی هم ز کعبت نیا که زینت
 نمیکوم سجای و کین زینت کس کس زینت زینت زینت زینت
 مصاف بادل زینت زینت که چه چکان زینت زینت زینت
 شد زینت و لم عشق زینت دل صباره آه زینت زینت
 زینت زینت هر کس زینت زینت زینت زینت زینت زینت
 نمیکوم صبارا زینت زینت زینت زینت زینت زینت
 شبنم کعبه جانا چه بگردید زینت
 چه بگردید زینت زینت زینت زینت زینت زینت
 مایه لعل مایل زینت زینت زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت
 آن کسیری که زینت زینت زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت زینت

گفت صبر به چو آن که بر لبه کعبه
کردم از قلمت و حجاب از قلمت
ناگه ز فاصله آن که بر تری من
دل مجرب پیش چو کجا رسد
شعله ز لب که چون کرده شرم رخ
است بر کمال غمی که در آن است
چه غیرت است که از روی تو برون
سخنی تلخ تو دلکش خوشتر از شادمانی
کرد و در سر ایگهارم خرمم بود
چکلم حسرت دیدار زانوی تو
آیه باش لعل تو چو خندان صید
کار هر کس بی یک آینه است
دل ز غم و ریا به نورانی بود
که کجاست نفس ز زور و در زور
تا در پیش کشت رطل آن که
ای سحر چو کس تو ام از لغو
کال از عزم بخیز پس از او تو
مانند بادری تو از دل تو
ترک برت من جانی آه تو
کال فارغم تو را در جگر تو
بر آن نفس را چو حجاب تو در تو
چون مرا ز حال تو از چشم تو
تا من که کاشه من بر کوی تو
چون نقد طبع من تو از دل تو
ناخن حریف عهد فانی تو
هر که به مع چمن جیب من
از خجسته شمیم بیدن او در آن
گرفت مرغان تو را از سر تو

با آنکه چون

با آنکه چون حجاب زور در آن تو
حشمت از یک کس هم خوشتر
در پای چون صید را که در پشت پای
خارم بگو و صد که از پای بند
که بر بجای تو دم کارم همان که رسید
بای می نماند تنگ سبها در روز
است شد ملک نام از کت ز طوفان
کوشش سگین از برای تو حصار
می تواند چه شد با آن که با صبا
که چه از ناله و سخن شمع من
بجویند از دل تو از کس نامم
بیت فغانم لبک هر چه نوم نماند
سخنی بر این خجسته چشم من
ترک ز می بسکت چون تویم من
از حسد کوبایلم با بلایم
آنچه در چشم تو شد در صفای تو
شمع از شش نفس تو کوی تو
حال مکتوب تو در رطل از شش تو
از روشن نفس تو در آن کوی تو
هر که در دهان تو خویله من می بود
بندای خطای تو از برای تو
منت مخمخام مملوک و کد ما مجموع
چون ز ما در در وجود ما کوی تو
بیکدیچوسنه در آن خوشی تو
اصلا طامع جانی تو
بیکدیچوسنه در آن خوشی تو
یار در بجز من مار در پهن است

کردی حق از شرم بر احوال خراب
 ای لیکمیم در خسته خفته
 مادم زده رویت دل خراب
 شد در دل صحرای خراب
 غیر از شرح لعل لب لباب
 بایست زار زار لب کرب
 بر جاست نهایی خوردن آزار
 چون گوش که به پرده بگردد
 آرزو خجال تو با دردم را
 امید رفت از دل مرزوق
 حصی نووی تو درستی بری

از پیش جهان آنچه پسندید پیش
 روی خوش و صورت نه و جان
 یکشم که مروری کردی آرد
 بیوان از برنی نهایی مردم

شیرین

ش چو گوهر درما از یکدیگر دوردار
 نبت فرقه در نظر دنیا پرست از دم
 پیش راز بر کاشی آید خشم را
 نمت عانی را در خورشید آفتاب
 در نظر نزدیک در سینه ما
 نبت جز آید عطف لاله از لاله
 یک ز نامرگور بیان زمین ز ما
 شد ز آتش در عالم هر دو کا
 چشمه صده که با را بخورد دل
 رنگ ز در تیره جهان چو چرخ

از تو آن نامه بر کرب می خرم و حد
 در مثل خال را که در او لب است
 بوی صحراییم من کی کردی دار
 ظاهر شد از جور تو بر کاکه گم
 مایکس کویم که فرزده اگر مرد
 چون کوه هرگز کنی تو هرگز آرد

درشت

گفت چو بگشاید زلف بر کفم
بر سینه ام خورده بر کس نشسته
از آن که زنده زور زلفم
این فاقه از زلفی نعل خرمی
ز آن زلفی آن که در آن روزی
چون ایرو دای دل من شده بود
چون چشم من آینه از زلفی
روزی که حال دل جان خرمی
بگردنم از زلفی زلفی
هر چند که مانند کرم خرمی دست
در پیش تو مگرد جان حال دل ما
یا خوش آن روز که تکلم خرمی دست
دیدن جان من زلفی زلفی
جان بجز باران پیش من بوده است
بکس و بر من نیست خرمی دست
فامه تصویر من از زلفی زلفی
نت خرمی زلفی خرمی دست
بهر چون و چگونه هر که است
آن روز سینه ام از زلفی زلفی
شست زلفی زلفی زلفی
هر چه فاقه زلفی زلفی زلفی
شد چو کس در زلفی زلفی زلفی
چاره و بستان زلفی زلفی زلفی
بله بر من بیدار از زلفی زلفی زلفی
زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی
چون نمک در کس از زلفی زلفی زلفی
با خود را که با آن زلفی زلفی زلفی
زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی

کسی

کس ندیدم از آن که زلفی زلفی
سینه ام خورده بر کس نشسته
بجای از زلفی زلفی زلفی
عاقبت من در زلفی زلفی زلفی
تاقت با زلفی زلفی زلفی
مترجم از زلفی زلفی زلفی
کرد کار زلفی زلفی زلفی
سنگ از زلفی زلفی زلفی
نیاک از زلفی زلفی زلفی
سوزن از زلفی زلفی زلفی
عزیزت خورشید ماه من در زلفی
تا زلفی زلفی زلفی زلفی
دست زلفی زلفی زلفی زلفی
دست دای زلفی زلفی زلفی
در دامن آن که زلفی زلفی زلفی
زلفی زلفی زلفی زلفی زلفی
شاخ زلفی زلفی زلفی زلفی
هر که زلفی زلفی زلفی زلفی
کاسد زلفی زلفی زلفی زلفی
خود زلفی زلفی زلفی زلفی
هر که زلفی زلفی زلفی زلفی
خون زلفی زلفی زلفی زلفی
عاقبت زلفی زلفی زلفی زلفی
آتش زلفی زلفی زلفی زلفی
چاره کار زلفی زلفی زلفی زلفی
چون زلفی زلفی زلفی زلفی

کسی

میت خمر حاجی را ازین صفت
 آب از بیره در آن نهان
 صفی کلزنی که از باطل
 سطران صفت ای که با
 داده ام جانم ای که جوید
 غمزه در یاد دل سلام در کس جوید
 بگو میا و کله باجم کسی بخواهد
 کشتی در هیچ کفیه که گناه است
 بیره بر روز رخ دل اگر بخواهد
 دماغ حسرت در دل بخواهد
 ز کلبه کس که ز نو که بخواهد
 امکه شد مهر در آن دل که بخواهد
 کز بر دست ندمت خود ناله
 برن در غم من صبرین از آن ناله
 خاخواه نوشتم من در آن
 دیگر این حرفت بگفت از با

خلوت بهیچ کجا بجز در صفت درید
 چون شدی اسیرت از کس
 دردی چشم ترا نادیده است
 خواب من شب تا سحر کرد است
 همچو آن دردی که بر تن از آن
 زغم از رفت تو درده است
 بیک از نیت غم از خودی
 خویش را در میان رد و بسته است
 کی از نزل

دل بزرگ بجز ام در عشق تو
 بر سر خارها با لبیده است
 روز از آن شب بخواند در دست
 س خومی تا سحر کرده است
 عکس الای آن بنام در است
 دیده در یک عیب خود را دیده است
 هست نهوشن خط او در دست
 لکهای ما اگر بچید است
 گفته چون آینه درام خود است
 صاف دل تا که از او آمده است
 منت هم در چشم دافان در است
 همچو آن ازبری که او را دیده است
 عاقبت مرغانی کو بچو مار
 در غم زلفت هم بچیده است
 چون صورت حانی تسکین و حمد
 از نسیم وصل مست با لبیده است

ای دل بجز از غم کجاست
 علاج افکاره چون چشم مان است
 رتبه است از اینها هم من بوی
 بچو فیض مال خودی بود از کس است
 از تو جانان این نگاه است
 منت ای دیدن بزرگ است
 ای معجزت بخواند جان
 که از دی تا لام اندیش از است
 باز آنان بی جواری دل کلان
 دیگر ای بچاره شب از در است

فایده ای دل به کوی با جو خلد
بر خیزد بجز دردی خفا در خوار
ای دل از یاد پیشش ز بر سر کرد
مردم آرد ای سینه خوار کرد
سست چون کسی ای افقی بگفتا کن
دادن حق بود در است میا در دل
خواب اگر بترسند ن بزدن کرد
لیک بود قابل تیر سوزی بر سر
خون دل را بر بر برای در برون
سست میب زردا چون خوار کرد
کرویش آریستان نش کوشش زید

بجو آتش بر خور در زجر نار است

مرکب سبک بغیر از است کرده
مرد در ارجح برین خوار کرد
از غم غن تو ما است نکت در غم
خانه را در بسته تا چون است
چون نشناسد در کوی کوی
هر خیزد ششای میخ بکانه
کفکوی خالی بوق ز راه کوی
مردن است شمع جز شمع خوار کرد
نیست یاد در ششای بر خیزد خوار
نامکوی ششای ششای بکانه
در شرفش به کوی کوی
حلقه در کش از کوی کوی
هم کوشی ای سینه خوار کرد
از همان بکانه ششای در خیزد
کناش بکانه بکانه نیست

ششای

چرخ خست به بر زان اراد است
در فاطمین زدن کل در یاد است
اگر کوی تو در دلی دیوانه ملا با
کجاست خیرت بودا در کوی
یکبار نشد محرم از دل بر شمع
کویا که زان که در است نیست
از یار زان یک کلمه سخن کرد
آه که درین نیست بر راه نیست
آذر بود خالق کوی کوی
بیا در در سری نیست که ششای
از کوی نشینی بودان خوار
مدت الی اکا به جو ششای
از زان و بهای تو مستعد
جانا که درین کوی تو در خوار
آوده نیم صحران ششای
چون شک ما کجا بجز خوار
گندم که بر ششای ششای
کونست کوی کوی تو خوار

مانند در سست خطش دام کلام

ورنه بدلم کرد ملا ز زمین نیست
یار است آمد در زان دیوانه
روز و صله و است بر زان
طاف در عهد صبر که در خانه
هر زان که بود از دفتر و صفت در غم
طاف نقش ز برای بر در خانه
هر که گشت زان عهد کوی کوی
ششای کوی کوی تو کوی کوی

آن خجاری کزف بر آردن خجاری
صنعت که گوشت مانع از تمام
بیت مکن ز قهر لب یکدم
خوردن پیش بهر ابدل بجز آن را
نقصه ما تو بر لب و کرم
الفت حائل در دوزخ می گرد
همه صبح آمد بر ظاهر روانه
طرف نقش ز راهی من در دوزخ
نماند سحر می خورد و قهرمانه
همچو آن شمشیر که با بستانه
همچو یکی نه که در چرخ کمانه
یا در دوزخ ابدل در دوزخ

عازن ز پیش دم چشم گشاید
بیش پای را بر دست بی تو کار
همچو خورشید از جا در خورشید
سکه باشد یا تیار شکر کباب
هر روز از چون دل از او که گزید
این در کجا کوفه و ما از تو کوی
همچو در دما می آید و یک چشمه از
هر چه داری در دل از تو زان کوی
کو بر سر رخس در دیده دریا
گناه بدی این جور ایشیت بیا
دوری از تو یک کوب خنک
اعتراف از دم در دوزخ
زبان این کار در دوزخ
آبهای مختلف را طعم در دوزخ
با وجودی که در کجاست
بسکه چشمت نهان تو با کعبه
مستحق

مست چون موی تو را
سخن شیرین گفت با پروردگار
من ز قلم پهل طلام با لاله در
روح این بنامیت چون
آنشم در جان زنی که کفایت
دگری بچی تیار این کفایت
خانه ما ز نیکوی تو است
این شب گوی که در دوزخ
من نیرانم آرزوی این
رزد و شب کردن بخون

صد مسمی بسند و کوه می برسد
چون زمین زلف احوالت خواب

چشم از کوه جز قمار است
دل ما در خان ما و زین
هر از دور که بخت کوه سیاه
هر که ای دم از سوکوند
که ما قبول خوبان نیست
خوب روزا نگاه مانی باید
نم جان در دم تو دارم ملک
همچو کشتی دلم که بار است
و ملک بهار و خوی بهار است
راه هموار است در شب تاریک
نقش با چاشن بن فشار است
چشم بسیار کم خرد است
شیر جو بله مار کجاست
در ره تو چشم من چاک است

بست در دوزخ جان دادن
را فی زاری خوشی چون بند
کرد کلفت نشسته بر رخسار
چون ساجی که کم خوب است

ماد آن زوری که زخم سینه ام بهم
حالی دنیا را ز دنیا دیده ام
شکوه هرگز خود را بخت تمام
این چهار آفرین را بر دین
بخت عالی را خوشی که در تمام
چون عزیزی بکسی ایچو عزیزی

چون تو دریافت فرغ از خرم خرم
عاشق بیچاره هرگز چون دل خرم
شکست هرگز ز منوی وفا نیست
دین دنیا چه پرورانه نیست
نور به تیغ زان طعنتان عیارم
شکستگان آزار که افشای خرم

فدایه

فدایه با جان فانی کجا بران
دل خرمی که با یکم کوی وصل
چو در لباس کجیم سخن بجز
براه رفیق دولت از کجا
فدایه است ز روزم با هر کجا
بگو کلام سیم ما جدا شدیم از تو
ز در دین بود چشمم ز کجا
طبع چو خورشید روشن بر رویم
هر از غله بود در دلش ز غمی بود یک

و حیدر در هر سال خود با می
در هر سخن آرمست ز غم
را که نیست فدا ما سیر غم باشم
هر از شک که در حق چشمم با
تا ندانم شک ز من ز کجا
کجا ز کجا با دوزخ زب خرم

بزرگ زاده اقامت در روز حجت
و سید کرد و در اردلان کلمت

چو عکس روی آینه ام روز شاد است
بهر تو خجسته دلمن جز آن نماند
از روز و از توخت بکلام پیشتر
مانند لاله خانه دل یک کلمت
از عشق جو عین تمام که نقد است
هر کز آن لب نمک از کلمت
در عشق هر که تو خوش تر از من است
مانند خاره جای با نهر است
بچاره اند چاره آن از علاج دل
که سنگ بر سره وقت شکست
با تو در غم در من با عدا نمود
بر لب زینده مهر کومت این
صاحب کمال شرف از کلمت است
که نقص بود سجد از کور با نمود
با یاری لباس کس نام بر کرد
مانند پاره همه که آوار با نمود
چون در حجت است دهن روزی تمام
ما را از بین تو زمانه قضای نمود
روزی که صد که بکلمت دل است
در کلمت کمان بغیر از کور با نمود
بر دست تلافی ما این کلمت است
سهلت کلمه تو حق ادا نمود

عزبت از آن چون معطر و سید
این یک کلمه است سحر رای بر ما نمود
عاشق از چو زبیر فرخ جا کلمت
قوت بنیای از چشم اندر راه
بمانند تو

نمانند بخت دل ز کلمت می آید
عقل هر سید چو بار و روی آید
نبت چون کرم گردن کوه کوه با نمود
همچو بر آن عکس عکس هر کلمت
مکرمه از دشمن که کرم کرم از دست
لیک نام کلمت با کس کلمت
مهر کوه همه میاید بر تو از دست
کس این رشته را در یک کلمت
بیروی صاحب دار کوه نمود
میرود ما در تقای کاران کلمت
در میان تو کلمت کلمت کلمت
بیکه بر کرد در اجتهاد تقاضای کوه
جان ما را بر هر مردن ز حق کلمت
از زلف را از زبان و صاحب تمام نمود

دیده چو این من بر آفتاب زمانه است
خاک کرم کلمت تمام فرخ کرد از کرم
عزبت کلمت را در آن زمانه است
دین بیشتر چو کرم از آن صاحب
بود ما بر پای کاشش از کرم کلمت
همت بر نفی کرم کلمت کلمت
انواع کلمت است من از هر سید را
کرم کلمت کلمت کلمت کلمت
نهرت خشم سیدمان از روز کلمت
آنچه رفت ز راه صحنی همه کلمت
بر سر دعوی آن کلمت کرم کلمت
عاقبت سخن دل آن کلمت کرم کلمت
کای ای داد و خوی خادمان کرم کلمت
می تواند چون صرف با در آن کلمت

خوردر کس می کنی زین در کس
 حقیقت آن سخن نامی می کنی
 نیت قدر فانی زین سره زلف
 لغت دل که مویزه جای هر کس
 با وجود یاری و یوسف راز زین سره
 با جرم مایه دایم حسن از آن سره
 پیش به نیت صفت همان جوهر
 در عین آب روان یک بار کلا
 لب جوهر است که در آن سره
 خجسته تا خندید لبی که کلا
 دانه خور از ناک ناچار می شود
 وارد دستان طفل از زین سره
 از تو صفت کار بد خوبی آید
 حلقه در که نواز جای در با آفت
 خیال روی بی تا که مبهان
 بهای روح سعادت در میان
 نواز از سخن نقل نیت زین سره
 حکایت لب از آن سره
 عیبت جبرک ربانی از آن سره
 در آن زین که با من سخن
 خدای روح من از یاد روی آید
 که بر زبان نیت از آن سره
 چون خاک کلاک نصیب سخن
 زبان که شنید از آن سره
 همیشه خجسته بود با همای
 زین که شنید فراغت در آن سره
 نقاشی کند از کس چشم باز کنم
 ناکه کردن جانان لکه بیان
 چونم زین که از کلاک سره
 همیشه روی از پهلوی زبان
 زده است

نموده است خاسته محول در دم
 بر صفت روی تو تا خامه در آن
 در آن دیده من چون لب کلاک
 نظاره کردن آن سره
 زین جفای زبان و نیت
 بر کجا مینویسد کتب آن
 یک که سره در فایده کلاک
 در نیت خط کبی که آن
 چون روی با من زین سره
 خوشحال تو از زین سره
 آینه آب که نوبه نماند
 بینا دل مست جانان کلاک
 سرش را کز نیت نوحه نماند
 بی زدم از آن زخم که خوابان
 سار طرب نیت نماند
 جگر نیت چو قصاب از آن سره
 از مشرب چنان زین سره
 کمتر زین عجمه و ماه زین سره
 آیت چو فولاد زین سره
 حدش که میان نیت از آن سره
 چون کله بر زبان سبک عالم
 این در در کلاک تو از آن سره
 نایب زین اجاب هم در دم
 یک ناک بود بر ک زین سره
 از زخم نماند زین سره
 آینه لب نیت از آن سره
 شتاب از بفرود لایحه نماند
 که از دم سره را با چرخ نماند

کبری بیدار قریب با ما نیست
 چهره آینه از عکس نیست
 نیزند بر شیشه ناکوس کل آنکه
 با تلاش خالق اینها را کرد
 هر خرد را که حرف حق آید
 در نظام کار عالم کما عارف است
 ختم را جواب با نری زبان
 از نه با تلاش نوزده هزار
 شرح لطف ز قلم با زرق و برق
 این بخود چون او که گویند
 از حجاب برکت خورشید
 از که از یاد دینی با جاک است
 هدیه از غیب مومن می باید
 که مطلق بر طالب اگر است
 در این سخن چنین حرف است
 مراد هم با ده هم آید
 مرا حق از زبان از دست ما
 حدیث حق بر زبان
 ز روی ناز بر لب است
 ز نور مکنی دل در میان
 چه کم گفته ز کوه از دست است
 ز غم میگردم و غم بچنان است
 هوای شهرت در شب باز
 در آرزوی دوری در جهان است
 جانم از کلام خویش باشد
 بچشم است روی با زبان است
 بمن گفته مگر او حمل خود را
 کمانت ای که عالی از زبان است
 جان بنیان کنی سخن خردم
 بدان بهای مکن بر کس جان است
 نشانی

نشانی از زبان است اما از کتب محشر در میان
 ملامتش بسوزد و خشم بر از زشت جان نماند
 سبک در دیده اگر عارفی همان بر قاصد جانان است
 مگر در خانه من منت خیزی چنان کنی ز روی بهمان
 ز حرف دلخوارت منت معلوم که تا سخن در سر کشت زبان
 در حدیث گفته لغوی است با
 نبدام لغوی اما کمان است
 طرد تو کسب جهان چه آید
 دختر ز مکر از بره بر آید
 همه جا باز شاع دل نکل است
 کشتی می کسب کسب ز کوه است
 عذر در آرد خویش ز غم
 خواب که با دیده آید
 چشمها دیده درین آرم
 الله روی خورشید کم بخورد
 چه عجب حسن می نوح اگر شری است
 ز بیت نرم شده اهل است
 صحبتش با من دل نوحه مگر
 نغمه با ده که در کسب است
 مستجاب خواهد بود
 که در اختر سوا مگر است
 سجده سسی سینه خویش نطق
 شسته می که ز قلم بر آید

در رم فلک کند روز و چون قیام که درت کعبه لایب تو را

چو کبک در زمش جویند
این ماه نواری می نامند
تا کرده زین کس خیزد
این شبته ما با او گویند
یک لبه خلیج لب خیزد
صد خون اگر کند کس این
طواریش کنی بنا کرده
هر شکوه که میکند
چون جیب زبیر زده
یا عیب بزم باه که
این کما چنانصل از باع
بیکه گشته اند باغ
ناری اگر کند چو
سردی نیاید ام که
پوسته سرد کن
ساز ترا میفل است
این جنس را با هر چه

کشن یک در شاه جوید
از هر چه در حال
آب انکور در پیش
عوق عفت بیماری
نوه ریح در وی دل
باده ناب که آب
شام جرات و قش
صحت و قش همه

دام

دایم از بزه برین کریکین می آید
تا زبیر زده آتش جبار است
ساخته و در کمالش دارد
بک از لندی مجلس
است خورشید خزان
بیت مخاج نسبت
دختر زده که زبیر زده
راز در بیره که

مرا همیشه عوم
مرازش که احوال
بر یک خج بدلیان
که خنده بکنم
چو خامه لادن
ازین زمان که
ز خوشن که چه
ملازم خبر و دالم
که ختم رضی

عالم و جاهل
خوب و بد
نقش از زشت
خوب و زشت
چون می آید
کار می خرد
ای که با کسی
بکند از بیم
چون می بینم
چیزی در حال
خوب و بد
بسیار است
خوب و زشت
بسیار است
خوب و زشت
بسیار است
خوب و زشت
بسیار است

گردد در دست نیت خاطر جان خوش
زاد که پیش چشم نشان از روز با کز دل

جوان تر از آن خوش است
چون شیشه حاصلان خوش است
مانند قند بزم هستی
زیاد شکمگان خوش است
جبرت نادم جوهر کفایت
در پیش تو تر جان خوش است
خاموش بر نیت نون کرد
جان در دستم زبان خوش است
کم حوصله بچو کوه ناله
زبان شیشه کسمان خوش است

جانا که فغان کند خوش
ناله بیرون بلبلان خوش است
بلکه خوی آن برین نماند
سنگ راه خفا خوش است
شیت کم نغمه در
نور بای خود را که بطلان از
حاصل دولت از آنچه جان
در میان ما اولی که حاصل نماند
زیر تیغ جور آن بجز نماند
زانکه چون آینه طبع صاف نماند

با که منزل کرده در وی با زبان خوش
خاطر من بجز تیغ نماند
ساز به بار باره که بخورد
این جز از نصیحت هر که جان خوش است
الهم

سر سبزی جهان خورد مطلق تو
می آفتاب نشسته می از سر است

ماه نو است چو لب باغ لعل
کویا که زنده زنده روز نماند
گردد زنده زنده درین روز لعل
ز آن صبح عینت صاحب است
با که روان زنده زنده از با
ز آن و میال ما و شب بخت است
ساعت از گذشتن این بخت
سر چون کوهی باده روز خوش است
زنده بعضی بیکه چون بهمار
خاک مرادش نماند با کس است
دل در حساب بکوه خرد طلعان
در سینه ام بطلدن دل خوش است

روشن نموده چشم جهان بین بخت
صاحب قدری وقت که صلح نماند است
جان بخوان و دلدن من از کوی
این لایلی حق ز ما می از کوی است
چون ز اینیم جویمای که می لید
بر زبان عرض حال از کوی است
کز تو با نهادن بر سر مال من
هر چه ماند از تو بر نفس نماند است
این سهای که نمانش خفته کار
جو کز از هم دلگین بد قیاس است
بندیش یا خاک یک چشم من
باج دولت سیر مال نماند است
بافت خود بر زبان هر که نماند
کلهای کوی تو درین خبر جویمای است

جور است

سوخزنت که روی کاغذ از
دو کف آردگان که بجای
گرداشن چشم روی بوی
هر که باشد چشم که بجای
زده از بیره جوید از زرد شک
بیش از بقی زعفران صافی

هر که در بیم پیر اول باشد بر صید

مزل دنیا مرای بر دلای پس

دل لذت وصال دور کام شکست
دین کوزه در میان از شکست
باید شک کار که از شک گمان
ز شک شکسته و چو از شکست
نشیند آله را در هر کس
بسی شسته که بود در شکست
چو در شکست صافی در شکست
چو در شکست کس از شکست
ناید ز شکست کس از شکست
که از شکست را سر قاری شکست

عاقبت در چشم من از زرد شکست
زیر بپلو عارض با عمل دنیا
بار بار کس بود در شکست
بجو کس بر چشمش باخ آرد
از شکست رنگ من از شکست
منع مکتوب دلم با شکست
آرزوی بوندم در زرد شکست
نشته در شکست از شکست

ز تالونی

بج صفتی نیست به از شکست
دل جویشش از شکست

چون ز یاد چشم کم بین
هر که از شکست به خوش از شکست
چون با شکست را می شکست
دو کف مراد بر شکست
نیست از شکست آن شکست
کرده خوش دل خاطر از شکست

بلبل چاره چون بر آید شکست

سرخ روی شکست و کمال شکست

کوز و فاد که جان فریختن را
در میان عاقبت آن شکست
اندر با شکست بر با تو ای زرد شکست
آنکه آن کرده طبع شکست
در پیش هدایار از شکست
کافی بسیار از شکست
بله رقیب هر که آن بد شکست
این از او عاقبت شکست

خال من از زمین خود شود معلوم نو

صفحه نوشته آینه مکتوب شکست

حالتی ز جو جرج از شکست
مرغی که در نفس او از شکست
از شکست آمدن به کمان نو
شاه کالی یاد شکست

ز آینه عکس را بگویم که نمود
 چون جانغی که در ره جانان است
 مهرت جانان ز جفا نیست
 تاب زیاده نشسته ما رسته است
 دایم حال خوشی نهی با خود
 موم بود بر موی چشم که بسته است
 بنمونی صحت جوانی که کن
 مرد و میست از هر که گشته است
 که با وجود صحتی میکند مکن

زارب در روز و شب
 هر دم که آید بفرست
 از خوردن سخن بود یاد
 نه در کوشش بفرزند در دست
 مرغی که ز بس نذر آرزو کن
 هر چه نفس در لطفش جلا کند
 در دیده بی تحقیق آرزو کن
 هر سنگ به پیش نظرت آینه در
 چون تیغ درین راه آرزو کن
 هر پای بسنگ آید سنگ کن
 هر کاک نفی که بود موی
 هر شاخ کس در لطفش آرزو کن
 اجرت خوش آمد ز حیدم که مکن
 عالمه از با خجسته اش برک خور کن
 بر ابا نوسارودی چکار است
 جنونم چون کند کمان تو بهار است

جوهری بر زرد کله

جوهری بر زرد کله کوه
 دل من بر رخ عالم کور است
 لکایت کمان نباشد بر رخ تو
 بچشم چون بخار دیده ما است
 چه خاست از بگردن مجله باز
 با من آتش که در جانم ز یاد است
 شراب تیغ من کشته نمخت
 مرا با اساورینا چه کار است
 چه باشد حال دل با یادان چشم

که هم چهارم بیمار است
 صفی در سنه که من دارم کوه
 منبت رخ را نسبت باه
 ای جوان حسن تو هم چون من
 برده نابوی ترا با صبا موی چینی
 هر کجا در زده آن زردمان یاد است
 بسکاور زنگ دلی در حصار
 سیه در پیش تو بر بازار یاد است
 دیده بر یاد جان در کوه جوان
 منبت آن وصل را آینه ز یاد است
 منبت برون از تو راه صفا
 موز خود روی شکر هم را از یاد است
 غنچه در گلشن به این رنگ مگر است
 کل به این نوعی کلاب کج کشته یاد است
 هر که باشد که در آرزو تو دل چ
 دوات
 بچشمم زدم هر نفس آماده است

لعل که سبب در بامت خورشید
 نقشه و سحر است سایه و جام ماهه آفتاب
 روش چون در ملک آن بختیست
 رنگ از لقا ز خشنیست
 که در بار بارای دل می سپیدم
 شیشه ام از جور و زور است
 چون دل ما در آن به زخم نشود
 بوی گل و نغمه به نغمه بلبل
 اعتبار از روی آید ز دل از
 ساقی آن بود که در دل
 نغمه ز تو بیا نغمه با تو بدو
 شیشه ام ای بیست اعداد در درون
 ای صدف زیبای دلی که گمان
 آید تو از زنده صورت
 مشت می کشی با او دل من
 ای یادش عادل ابدیم ملد
 چون شمع از زنده کزنی در بار
 ای آتش از زنده محوای گشت
 شد باز با تیره با ز من
 چون خاشاک بیاب از تو بوی
 چون بوی میان تو زنگ که از زود
 بیم کموت را بود در او گشت
 چون کم شده بادیه انجمن خوش
 بر کس که بخت نبرد از راه زور
 از بی

از بیس خراب هر صفت می نام
 چون زبان لاله صدف سلام
 شرمه که گشت بگفت تیغ تیرا
 در راه خصم دادن حال تمام
 بچشم بر دنی زنده اهل با درونی
 چیزی که در ضمیر تو نگشته نام
 که در دنی ز جبریت جور سلام تو
 جا از نیاز زدی چون کلام تمام
 مردن ز بحر زنده شدن بر امید
 در راه کوی با نغمه و نغمه تمام
 ما را چون گل که می از زور گشت
 ای سنگ ز شکفتن دل تمام
 که دست روان کند رنگ جوی
 کویا لعل ما بر جان سلام
 مانند ز که دست از دین تمام
 کویا بی زبان سخن جان تمام
 یاد ام در دانه از خون صید کرد
 رنگ گشت دانه دانه بر تمام
 کردت ای صدف از سخن شناس
 ای کوی جای ما سک آنکوی تمام
 ما را بجزت خود بچشمه گام با آ
 آینه دلا ما را با ما گشت بگفت
 یکی نه را در دل دیوار آینه آ
 آینه دلا بر چند ای نه چه صاف
 در غمی محو گشته خاشاک جویج در
 زین آب میاید بر کس که گشت را

زدی که در باشم کوی افغان
 از آب زرد کاه بر فاطمه عیار است
 رس پادشاه مایه ز حال جان کوشش
 دل زدن بوقت رس بر تویی کلاه
 هر که بر ما به کم با خجالت او است
 نیت عاقبت در کس نه در طاعت
 ظرف چون بر ز سید میباشی از
 بر لادن کندست در زنی کمال
 ای که گفتی تا ز سید میباشی از
 کز تو دینه کون دما سال او را
 از میان راه از زین با بر است
 چون با خجالت کس کمال او را
 نیش با که از تو دور بر برداشته
 آن تن روی که خندان حال او را
 گفتش در اول بوسه از حسد
 کف خردی اینجین فکر حال او را
 هر کجا جام می در چشم خویش است
 چهره بونی و کف مویس است
 نه با کف قدم با آن خویش است
 هر کجا دختر ز دست خویش است

شتاب از نوزده ایام میماند
 که در زکرم شده رایا جوامع میماند

ای دل

ای دل عدوت منی چه سلفی است
 تا گفته بچشم با حجاب و شتاب
 خندان نیم ز می جوهری کباب
 آواز پای آمدن که نیست

ز او بر او زید در با اصحاب
 دیوانه را حصار در در اصحاب
 خود را یعنی باخته نیت سگد
 دست خار را بجای اصحاب
 بروی ازین زنده کرد ازین کلاه
 جان سپاری ازین خیار نیم از
 بچنان از آب که کنی بدید
 منت پیش دیده ام با بیام

برای نفس در خجالت چه است
 بی بین در هر با هم قویان هر است
 تراخ قدم این که نقد جان است
 بر زرد صلابت نیم به نایب است

بن مو با دم که از لایم خدا
 در آغوشم با لب خای اول
 موزنی ز کما زانان دل درین
 یکت هر کجا نایب است

باده خوش بوارم بباد کزین
بسر دادن شدم زربا قناد کزین
بناز دل تن باله بر می آید
بباغ وصل توام دلکش و دلکازین
زاده و ناله مازو تو کزین
کوی رسم دل از دست دلکازین

چونچه خورده تو در بامی کلین بریز
که کزین زن نه ای انگار کزین

از نسج جهان تو مارا کله کزین
این رشته مار یک کم از کزین
از یک ز خواب کزین خوشم
نه فقط مکتوب کم از کزین
جانهای کس بر لب بچرخه از کزین
آواز در محرم نه فاقه کزین
مخوش از نرم نغمه از کزین
کز چشم کزین مسان فاقه کزین

خال بر رخسارش ازین خوشی
مردک از چشم اموی خطی از کزین
ز صیف عقده در نام مگر در کزین
دره از بند بدین بپا عاده از کزین
گل چوری کزین یک کزین
آتش در کلهش نشود تا عاده از کزین
دیده ام ناپرویی آن روی چرخ
سر نمیدانم کجاس مان کجای عاده از کزین

کریکوی باره کلین و بیله پور کزین
با دل و صبر درون و عقل سن کزین
دلی بیله کزین

راستی جلای که خوانی کزین
طغاب نور زنده هم با در کزین
دیون روی نگوس رو که زنده کزین
دل با این صفت ز در وصل کزین
موی از درها زین کزین
ای که کزین دلم در زین کزین

جام از چشمم جز به دل کزین
یا کلید در باغ دل کزین
ست مهیار غم عشق تو ای کزین
خوشد در در باغ دل کزین
سوخ در راه نور و کزین
عالمی کرم سرخ دل کزین
شب بچوی که نلدر پیمان کزین
دردی از کلین درخ دل کزین

سرخ روی شاد زنی همه از کزین
سختی بر لب ز مرا جان کزین
تیره بچینه نه ای عاده از کزین
خازه رخ شمع عمل از کزین
نایت با صحت ز رخ شگفتی کزین
چون حق کرد از کلاک کزین
روز و صبحش ز در اگر از کزین
مهر تابان برده بونته کزین

دل را خیال ز وصل کم از کزین
جان زنده ام که در کزین کزین

آلفه میزد دولت از پیشونم
این خیزنه شکسته کم از این نوشت
چون بویه قدر تو ای از درون
حریفه میان آون از پیش نوشت
ای خدایب طغیان بر جبهه ما
این خیزنه های تیغ کم از این نوشت

هر که در و ملس کرد ز رخسارم
بر نفس هر کس که میبرد و ملس
چون غیرم بار بگویند جانم
من تنها خاتم بر دست خودم
هر کجا در فاطمی میدیدم سیر
دوست میورم شادی که درم
چشم بدم چون در باریت بود
دیده خورشید تابان از این خاتم

بک گویت از خاتم ای سرور
شکر شد هر که که از راه دور با خور
بنت یلدا در باغ ایگه از راه
مشق قاری تیز از شمشیر گلزار
با درم خاتون ایس تیغ با زاری
خانه دل چون جریس صد زنده در گلزار
بایدندی کویست ز پسته جانم
راه را مار با چشم تو با عمو از راه

ز یاد تو عالم

ز یاد تو در جگم چشم بر دور
خاتم آتش در شکم سپید است
چراغی نیت حاجت در ام
ز انهم انساب اینجا مبد است
پوشیدن خورشید بر جهان است
آن کبک که بر روی بگوش ایست
از پیش غلاد دلمن خیزنه ما
خمار از آن کج بود از آن است
بینه جور بر سر آن کوی باقی است
بغض که نرم مکنند بار کمان است
چون وقت شود وقت از راه
هم شد که در روز جز از راه است
مکدر تر کس بر سر راه از لقمه است
که زبانم چو دم کوی خاتون است

جان سخت دیده توخ و دل
انکه پیش روی او آینه ادر از است
بک کبرک الله رخ از راه
تا قیامت در پیش خیزنه از راه
بک از نوق کلف در جبهه
ایشانش چون کربان سر از راه
در پیش مستانه بک دیده از راه
در این چو برده چو نعل از راه

کفچه جز الوخه این با این است
دیگر کویس است برای خاتون است

چون کسی که بیشتر در وقت از مکتوب سر بهر تو باد بسیار است
خوادم فریب طایر دهمای خشنکمان در دست با نقش دلکش خاست
چشم سینه سیمت اللالی هر چون داغ لاله زرخه تا از آن است
در دل ما که بر این زلف کون در در در مان غم و شدادی ز زلف است
دستین بیکش ز بوج نه در دل چون نوح چشم که برکت نوح است
کلاد کس بر سر مهر اوله سخن که ز نام جوف کوه خاوشان است
باز نوح رخ او در لظفم زلف کاه
بجو در دره بیانه می نوح است
ای که کف ز کوه ز ناله است از ای که در پیش ماه در دره است
میکندم با چنین سخن نوح با که حال خویش کوم چون از عهد است
هرگز از گاه شد دل از لظفم نوح چون سه نوارن طایفه ای در عهد است
منها ز بهر بود ز مال خویشین
باد بود کسهای در کف در با می است
تا خیال روی او در پیش نام کس ماه نوح این از هر ت پاکس است
زی کل را

بوی گل را کس نمی نبرد قضا بر جامه روی با برون پاکس است
چشم از برون لبش ز ناری
دل طبرها از ای ناله نوا کس است
رفیق عشق چه بندر رسیدن است میان خفک و چون کوه چینه است
کدام سر در کوه بیکند در باغ که دست بوی گل از نوحی در کوه است
زیرک کلب سخن قطعی چون ما بر بیمارانه ز فرادعت بیجان است
کس که در بید زنده جان است نوح خفاخت ره کس از آن است
فغان دندان دل سنگین را در کوه کوه ز ناله ام شد کس از نوح است
بیکسخت کف کار را چون نوح که در در زلفش ز هر چه کس است
ز آبرو از گلد خود است شکست تو از لب خود است
ز لظفم باین مایه نازک است چنان شیشه در پیکال از نوح است
جوانیم هر دل که سینه شود نوح آنچه سینه کلد خود است
کوبم از هر سخن در حکایت باشد اگر از نوح نام در حکایت

برون ز خوشی چو روی خورشید
کلیشمار و کلمت یاد گسایت

دخوش ز رود این منور چو شمس
بر کلمت هم از داغ چون چرخ شمس
خورشید بولدت همه جفاست
جای که خورشید در روز شمس
للام دل خود زدم با لبین جوی
خورشید روی چو بنهنگام روز است

بمیان کدن تبری حکم شمس
از رود و دریا از این رخ شمس
ایغور بر چرخ منون بگفت خوشی
هر طرف بنظرش از صاف شمس
در کف از رخ خان کوش خورشید اگر شمس
به قلم تیر؛ در یک کمان خورشید است

چو خورشید با ستم ز غار کز است
حکام پادشاه از بهار بر است
چو بر کوه لبم خنده بگذا
دلم ز کوه چو در بهار بر است
بان ز کس است و خودم همه
اگر چه با خوشی از غار بر است

ببر چو شمس در جوی هم
از خوشی برون آید که در روز و شب
بیاورد بکار

ببر بود نه فلک از زور موی
بین جوی هم کوه بر سر شمس
از شرم ز هم چون تیره کنشاید
حاجت بکوه کدن آن بفریاد

اگر دلم بر خورشید دنیا چو شمس
این با ده نشاید بخوار و در شمس
زین باغ غلبه من از بوی
از بهر شمس آن خوش خاک شمس
اگر دلم ز ناله و فریاد و اند
این نقاب چو شکست کله کز است

در خاک کوی او که بود بگشاید
کردیم آنقدر که در دیانم خست
ایشین کلام بودم از لاری
دلرم در لاریاد و فوج شمس
آتش باب خضر کوشش جان
مار از لاری یک ناله لاری

نه دلم از سنگ چون ایله خورشید
ز سر تا پادشاه تا کشتن ز کز از است
گردد با طوطی خورشید لاری
بفصد و خورشید کوشش شمس
بخوان خورشید کوشش شمس
همان از برون دل خود بگوشش لاری

آنکه در چشم بر روی او گرفت
 ممت به از جان و ملک است جان
 گشته ناز ز ناز سندی خوشم
 سنگ تملاز و بفر بار گرفت
 دولت تو دیکم که تیغ رسد کو
 از تو اسبدم من ز سر دگم است
 هر چه شی را که بگویم بد نیست
 از جانانی راد ز ناله نهد نیست
 باران نغز در سبزه که در گل جان
 کزوی جانانی بطلان من در جان
 خوی آن گلچهره را تا نگاه کنم
 چشم از عشق تو پیشین ز چشمم
 دل ز کف بود از ناله پرستان
 درد چچا از آن آن ناله است
 نیمه ناختم از آن خاک گلگون
 چشمم که بر دست تو بران
 شانه هر چند از آن سر روی لاله زار
 دل همان صبح در آن زلفی است
 خاطر زارم دی از بندم گذار نیست
 آن زمان از بر غم آلود از باری است
 جان فدای آن در گندی چون نگاه
 خون همای من ز زار زار باد

دفاغون

دفاغون تو جان بد مردم
 نگاه بدش جان بد مردم
 کجا ز دیده من خطا کردی ای
 کلاب ساقی باران بد مردم
 در هر دو کون موهن و موهن با خود
 نقصان از گنند در او با خود
 دلگرد که در دست دلم اثر بود
 خاک مرا از آن کلبه او با خود
 بچو ای ز سیم برین زیم جانانی
 بگذرم دوری از روزانی ای
 جای در خانه غلام که در میان
 هر کجا بر آن می آید چرخش از
 کزده گشت دل اهل عالم از دست
 بکار بسته مردم کلید قلمت
 بجهت خود کس را وصله خست
 امید هر که بود خوشبخت با گشت
 من هلاک نگاه بهر نامت
 هر آنست بنده آمنت
 خونی بر آله جوش در آنکس شمع
 کز قدس پیه ز تر کفانت
 در گشتش با چرخ و خارا آمدن است
 که چشم کوی خود چشم می است

کوهش کن نغمی توئی که امارا چون کم شد که در ره جهان بلوی
 جهان خیال تو از وصل نیامد که دست یارب من در کنی و کوفت
 همچون جام آنچه بنامه کفایت در مان من ز بس شد درام کوفت
 تا خوش را برشته گمانی که کند چون غلبوت مرکزی را کوفت
 در دارا چاره از تو مرگت ریک وادی را ز ششم کوفت
 ای که در ارگ کنه لاله کوفت باران دیوانه را ز کج کوفت
 ز شک سبک است نواز ز کوفت حسی است ز نش چو نش ز کوفت
 فایز زجر چرخ مگر منور آینه مراب نواز ز کوفت
 اگر چون شکوه بخندم که است مرا حاصل عمر در ز کوفت
 بود حاصل عمر سر کشی نفس پرده چرخ این کوفت
 دلم ز جگر تو از کنش کوفت برنگ شمع سخن در زبان کوفت
 خاک

بجانم خیز ز برانه زلفا دست بدایس جل سرا چرا که لاله است
 کفایت از مکر به عیش هر آنکه است بیخ از عا و امرد زبان شد است
 به نفس باش درین بادیه از چشمین نفس صدیکین گناه رم صبا است
 آجوی چنین کوفت برادر است نمک جوی ای از نظر و بیهوش است
 بجز ز نیست بهر امور نام جا که پیش چشم نفس بای از است
 برع مسکن است جای کشت بر و برش بر یک بر نیست
 دیده بدینا نصیب کس نشد لاله چشم در زبان کوفت
 هر که در سخن تو بیگ تر است از زبان جگر چاک تر است
 نرسد آوده کفاسم به کوس چشم از دهن از پاک است
 مستم هر کفایت چون شمع است بر دماغ از نور کفایت است
 دانه ام در خاک میزد که سالک است همچونک شمع سخن از کفایت است

مردل نه که از غم تو نه است ^{و ملک از نام او است}
 آرد بود ز ناله جانم ^{مها خیار کرد باد است}
 فزون نسخه احوال است ^{دفع بر سر کوب اقبال است}
 صفی که در آرزای غم ^{خز باد شکست بال است}
 مهر با بهش بهر زین است ^{بان در صدام می رسی نصیب است}
 آنچه می آری کف محال ^{بکه چون شاخ از غم زین است}
 بنک و در زمانه بر عافیت ^{دو کوشن سپهر بهار ز غم است}
 فردی با لب و دلی می کند ^{دانسته است هر که قدری می کند}
 مست فایه در بهام از غم ^{نورش در است ز در زین است}
 صد لطف در کینه که نقش از غم ^{را می خواند از در کوب است}
 چشم منوم زوی آن است ^{ای نسیم مجرم بوی گی آری است}
 درد حاصلت خود بگو ^{دردین در درگاه بگو است}
 علی اکبر

عاقبت از خبرت خرابی کم است ^{هر که ازین بار کرد کشته است}
 بیرو آفرین خراب غم بهار است ^{امروزت نفس خراب است}
 بهارم زینت نه از کت قیامت ^{این در روز اندر کس طریقت است}
 ابروی کجی عکس درین آینه ^{کافری نیست کافر نیست است}
 دماغ سر یکستان کشت باغ ^{کدام دم ایلم تازه در غم است}
 بهرم ز کت هم از کس در غم ^{حساب با دهام و با دهام است}
 جیح بار بار اولت دشمن دیر است ^{سایه مال بهار چاک است}
 از صفای دل غم ز غم ^{تو نمایی چشم ما ز زین است}
 دایم ال بر لبم اوقفا ^{این لبها زینم ز کس است}
 در در زینت بهر زین غم ^{بالین خود سینه های در زین است}
 تر زان نقش نه جان است ^{که نود از زینت غم است}

چنانچه تشنه نم خورند اند که در آن خون کویلی است

در هر کوی میندی که در آن کوی است
آوردی آن جریان به با خاک است

باد و خوب که بر زمین کوی است
جنس می در آن بناور آن کوی است

بیمار شد در قریب چو مانند کوی
چون عارض است که یکم کوی در کوی است

نور آوری وصل نور است با ایم
از زره وجود بر نور اختر است

کس که نقش لکانش در قریب
چون در آن دل نور است در آن کوی است

فروع دل مقلد است یک کوی
کس از قریب که بر کوی است

بنا نوی جویده نمون از آن
آری که چشم نور در آن کوی است

جانهای پاک که در آن کوی
هر چشمه که است در آن کوی است

ناشب خون در آن کوی است
آن که کوی است در آن کوی است

در هر کوی که نور در آن کوی است
آن که کوی است در آن کوی است

سپهر نوری

ساختن کوی بون زهره قال خورند
بسته در آن کوی است در آن کوی است

شد کوی در آن کوی است
روزی در آن کوی است در آن کوی است

در صف این کوی است
روی هر کس چون نوری است

بیدیدت بهای خون در کوی
پشته چون ز نایب نوری است

یک کوی در آن کوی است
در آن کوی است در آن کوی است

خاک در آن کوی است
در آن کوی است در آن کوی است

از خجرت کوی در آن کوی است
باید چو کوی است در آن کوی است

از خجرت کوی در آن کوی است
بر کوی است در آن کوی است

آن کوی در آن کوی است
فانم مغرب به ام در آن کوی است

روی یار چرا
چشم خورشید در آن کوی است

هر که در بیم چشمش در پایش بست
 دیده ز مردم بن دیده چو یک بست
 چو بیا قیمت ازادی می بینی
 از نفس جانهای آدم که در آرزوست
 ز آه آب کله باغ برودن
 ز پیش برک خزانش چهره بست
 چنان بر جفت با روی از کرم
 شکسته آمده ام از جیب خاک بست
 هستی مردم نشیند هر که در کمال
 دست جان کند از کس قدر ز بست
 چون دل آن که در بر من کرده
 عشق سار محبت ضایع از بست
 نورش در میان روشن ماهی
 شینت ام آینه صد بر من بست
 پیش جانان بود جان چو
 شمع ماز بر تو شمع دل بست
 هست چون بدقایی با روی گمان
 شام چون باز در روز دل بست
 نیست چیزی نظره آن که بگرد
 مع چو کی که به ام یکجا کی بست
 نیست بر مویخ خواب کس که
 صورت آینه را با بست
 نافع تو بجای من بست
 سنگ آتش زین چو یک کله بست
 چون آرزوست

چون نوزدش از شکم کی نیم کج
 منقلب چو ماهی بر روی در بست
 شد لب تو گل چو زشتی بوش
 غار عقل می از روی زوهار بست
 که با چشم هم در آن زد که در بست
 خانه خوبست می یک بست
 حیف ای بگر با همه صیغ با هم
 دل ما در آن زلف هم بست
 خواب آورده از فاری من ظاهر شد
 یا در آن روز که بجز بر این بست
 نور چشمش در روی دیده از کس بست
 در نه مویز هم از زده های آرزوست
 که ما را از روی تو صاعقه بست
 هم مویز آب ز بجز آرزوست
 خون نمی آید بچشم زلف تا زان
 زین نماید تو لب دل بست
 از غاری باشد پاره خوردن مفلک
 که با شرف تو جان جان بست
 دیده ام حسن که در راهش بست
 کم شد هم جای که آرزوست
 در ره عشق تو چون برک تو شمع
 رفت بر باد دم ما قدم از راه بست
 بر صد دل نگاه تو تر رسیده است
 چشم کنوده و کمان بست
 ای بگریه این از غرای هر کس بست
 با درد دست دیده از کس بست
 در این معده من خاکست
 در روز نم خست
 این مرغ لایق دام تو بست
 در این معده من

بادام دل نغم خوش نغم و کرم
 مهربان طایران خیزی به از پرند
 پای کجگون نه بر چرخ بلور آید
 از این کوزه مرآه طلوع برآید
 شرح دردم را هرگز با ای
 برض چون ظهور شود که کمان کشید
 هر که از زین عوکران خاک است
 برده از شمشیرش نظر حاصل
 خط او عاریت که در زنگ است
 ناز تو کواری که درین کرد است
 از این عت بیست غم کشید
 چون خامه چاک برانم رسیده
 اگر کوثر نولیم در صف غنای
 بهر جوش که دارد خامه نکشت
 دروغ تو ام بادام سر تا نیم
 ز اتحاد چه حاصل عالمی که در
 برفقه توبه است که در زین
 ستم زور که از خسته از بندگی کرد
 ستم دل دونه کردن که در هر دو خط
 ای توج باران خوشم کرد
 در خانه آینه بغیر از تو کس نیست
 حلقه ای تو شکلی تو بر یک است
 هر سر روی تخت ترکان اگر کرده
 چیت دل از دست دمای آن
 سید از انوار ما انا عیون
 چون نوزده مهر مایان خاک کنی
 ز لب زین پنهانهای او ای که در
 عیب هر کس انما یخو و عیب است
 بر هم می راهان نیست ز در از درستی

از جمال

از جمال دل ریاض بیدر کل
 چشم زدن از نوزده خانه در کمال
 موصوفه در غلبه لب نوی کل سبزه
 رنگ برنده نورین شایسته
 حال دل ناشی شده از دره
 نیم شب ریشخنده خانه در زدن سبزه
 سوی خاش مبرج نوحی کل سبزه
 ناز از کلن جندش فتنه تو سبزه
 من سبزه طعمای خطا در کشش
 دامها در چشمه خزان مع آینه است
 رقم از دام تو بیرون و جان لازم
 نغمه از اساتیرین برادر و خاش
 بر زلال فلک کینه در زلبس بدست
 بر مظلان روحانی زلف روز درو
 خورشید آینه زلف تا که در وجود
 فرز را بن سپاه با در شمشیر است
 دکان مایه که لعل زرد پیکه است
 لازم بر تک لاله شمشیر کلاه
 بیله و لیسها و لیل جبر است
 بیان زلف تو قریب است
 از لب نمانده لای در لای اصل عالم
 هر قطره جوهر چشمه سحر است
 مانده چون صورت ظهور که در کوی
 راه مبرهن مشرف عوکر سبزه است
 گوی از عقل اگر حاجت کله کله است
 دعوی عشق از کوی نشاید کس است
 بمن ز تیغ لعل کوی جوا شده است
 جویا خیرت درم زلف سبزه است

زخم با زنده ام خون زنده
 کف کفر کفر زخمی زخم سخت
 تخت کام زکون قوی دست
 کام نهنک صل در باسی دست
 صد پیر نبال خوش ای بی هم
 رفتی چنانکه آه زینجا خبر شد
 کار را از زبان دهره کفار
 هر کجا دیدم ز می ساخو بست
 ساخو چون نوم از کف کف کرد
 بچو هم خنده آه تباری کرد
 ز غم کلبه می که دلم با نهنک
 نمانده ابر بر همان آفتاب بست
 در آن باغ بچو صدف هر کلبه
 در نوره فیض است که در کف بست
 بست کرد لود حشش کف بست
 صاف این می ماند لود کرد
 رفت دل از سینه صاف بست
 شد خوب تپان این بست
 ای طبیب از بر من صاف بست
 چاره ام پوست لود دمان بست
 در انوشه های مگر چه احتیاج
 این صید را تا تک در کف بست
 نکلی چاه زشت بود با دوزخ
 در کشتی جناب بلک چه احتیاج
 بوی بهار پس بود کف منور
 دلوانه را با تو ساخو بست
 در دوزخ برید و لال بست
 جای که حرف سوز کف بست
 احتیاج

انور در آرد و در انور
 بر او نهی نوشته را بر چه احتیاج
 که نوزد آوده نماند از انور
 انکه بگرد عکس خویش در کف بست
 بگرد زینک زینک بگرد
 شهید ایم نام زینک بست
 از خاری نامان چند در بی بست
 چون زرقه که ناله سینه بست
 از خون نسی گان بست
 هر کجا در کف بست
 چون نهان ماندن با در کف بست
 کف کف بست نام صدمی از کف بست
 از تسمان بر من چه خبر بست
 دیدم زنده بود زینک بست
 خون بگرد زنده بر کف بست
 بگرد دل رعای نوزد بست
 دی نسی از نسی نسی بست
 میر ختم بر د تو باشد بست
 از نسی نسی نسی بست
 هر نفس نسی نسی بست
 راه نسی نسی نسی بست
 با انکه نسی نسی بست
 شب نسی نسی نسی بست
 بست نسی نسی نسی بست
 انور در آرد

چشم اندوم که در کورت نیکو شود زانم شب زان جلوم چو بروج

چون افکای بجز ز نور و زان

شد نغمه در لبم که برین در بروج

عم بر دل با بخت بجز در علم صح لایمه ماتم تا زدم صبح

بش چشم ما را بود وقت رشاد بچو درنده از روی کمال در بروج

آن شب که خون را از پیشین کرد ما رب نوزدگشته برین بروج

کرده افغی نوزدت چنگ در بروج

در پیش تو سه است در بروج

دور زده در دنیا بود از بروج همان بود زنگت بکرم بروج

بچشم بچویش بای زلفش خونم بر زان که تو من صبح

بجوایم گفتی از لطف که کنم گفتا سخن ز در زان بروج

دماغ ما رسیده از زمین صبح کمال به بچدم از زمین صبح

ز آن دل که بود بر زمین کوی بود صدای گفتن نفس کشیدن صبح

چون برشته صدای بچویش کسید گفتا سخن بهشت نفس کشیدن صبح

در چشم زان

تو ششم بر دهن که برستی از این جگر که نیست بره جوادم از آب صبح

چون بر زمین ز من سخن گفت خون کمال نظر از آب صبح

تا من بر چیز زبان گذرتم زان بر مشرق نو در کبریا که آب صبح

است کربان روشن با دام کشد اف تیره نو کرد زان خوب صبح

شد ز بهای نوشیدن در در بروج در زمان با کور که برین صبح

در روز ز خویش نگاری قبول عالی بر زمان با کور که برین صبح

بیلک در اول باری بوی صبح کز آن خویش ز کندی برین صبح

در نو بهار بیلک لعل درین از عهد آب گشت که درین صبح

رسید ما بر ابا چشم در صبح گفت از صبح از آب درین صبح

بود خون دهنش تا دهان صبح بهیست روی که آب درین صبح

گفت از صبح خود از صبح صبح کرد و بچویش از زمین صبح

ز حال صبح دل خود بر زمین صبح بر است چون بچویش درین صبح

ز عکس ما بر زمین صبح صبح کجا نو درین صبح

کجا نو درین صبح صبح کجا نو درین صبح

اگر بجز خورشید و ماه درین روز نور تو بماند
 شکفته تا بچمن تو بهار جانم
 چای چشمت می خورم بجز
 بجزیم ز تو خنک کنه زنجیر
 شنیده و صفی آتش بازا
 برکت خنجر کمال بپوشید ترا
 از آن زمان که یونان کشته شد
 زبک برود از خون کربلیم
 ز شرم آن غول ما و حیدر صاحب را
 چو برک الله در زمانه تو بولایم
 از لبش برین از تو برین
 جان برین بر لب آید از کلام
 دردم آفرین از تو برین کلام
 زین غم که خیر یابی ما بخیر
 چون بوج ما در هر کس من استوار
 حق را

جانم که در زمانه تو بماند
 نالان تو در جیشم کان اولم
 کوه تو در لغاره من گاه درین
 جابم اگر چه در نه در پست چون هست
 اما دم ز جای در آت می خورد
 دمی که از زخم آن کله در کله
 بال دیده چو کس بریدیش
 نوز عده کرده ای بوجا ما بادی
 کدام باغ با سینه جوان بود
 خنجر جو آب بچسب خوش ساز
 جویان محفل خورشید که چو در
 مگر ز خشت لب لب که بر بند
 زلف تیره سیه دل می خورد خنجر
 بزنگ آینه که ز کنگار می خورد

پیش بر که کبر تو در لیا باشد
دردت در دریا که در دریا باشد
بزرگ برمه که در چشم ماه زربا
سیاه ز زری خان خوش باشد
چینی که آتش شش توخت بگر ما
جناک کو جو تا حشر جای باشد
همیشه زورش چشم تو خونی بند
دندان سری که ز زلف حائل باشد
توان زراحت با کزشت چو نسیم

ز کوی او سرخاری اگر بیا باشد
ز باین ساری که در ملک خود دارد
حیا ز کونین تار کینه آن کلک بود
که ز کیش از نگاه صورت تو خود دارد
دل از اندیشه خلا کن ز طربان
که گشته تا کار با بست از دریا خود دارد
نزد و تنگ تر نسیم چو نسیم
سید تر باشد آن بگری که در آن
چو کار لب با رخ آن فرزند خواند
دختر با توان با چشم از رخ سردار

در دهر بر دم سایل بود دراز
چون رسیان در لو که در چاه برود
جوی خون حلقی تو لکوس هم در کوش
بلد ز خانه سلاح نکب بسیار باشد
بود کزین دمان ساقیم کفیل
که دستش چو سبزه است کوی بند

دندان دردی

دندان دردی که از رخش زبانی باشد
بوش جانها از تو آتش فاجع باشد
دم بهوشتم ظاهر ز دیه لطف جانان
که یادش از زبان و قلمم حاضر باشد
نباشد جانها از تو آواز و نوازی آن
ششای می نایب نامم از آن باشد
سخن با هم که بخولای مکن تا نیز حیدر دروز

که دردی حرف جز نایب را با تو نمیشد
چو در تو آفرینش از لطف کلمت شد
کم لکهای او صابر از زینت
صد که چون صبح کوه دیکان فلک بود
سوان در چو باهاست آوده بود
بموزی چون گذشت از صحرای خود
رم دهر پر لاله رنگی از زینت
فانمش در بهر چه زینت و دل خود
چون حیا ز رخساری مولا کز
روحی عجب فرزند می نفس خود

روز وصل از دیدن رخ کمال کانی است
دیده هر کس که هم کلمت کلن خود
ز آه سرد او ز سینه کشت ز باد
خدا بی روح بود غمگین آدم است
نسیم با دیده خاست محوم گرفت
سزنگ کم که از دیده زلال است
روان شود دم خون کوی کز
لکاه او رک شربان من ز دیده

بروز خوشی چو بادام زاده ام توام
دل دو نیم تر است زخم دارد باد

در جگرش مراد همان نظم از دست

شکسته گشتی دور با کمی که نوزاد

بجین زرد پیش ملک نو بهار از
چو خیال لاله روی ملک می خوار از

من بشکب لاله زلفه زلفه زلفه
که حجاب را نگاهم هر دست از

ننگ از رخسار عانی نیکو حای
که نسیم بجا را دل بهور سازد

خواری ز مریخش زلفه که زلفه
دل ز رخ بک جویش که کفار از

ز ننگ بر سر او خوش بود از

که نهال از زور را جو بود سازد

کویس ز شقایق کار کرد میکند
سنگ خار را بجای خاک میکند

خاک بودم چون من ز چشم آید
رشته را که ز صاف آب گوید

جان ما را بجز خاک خاکیست
بال و پر از ناله ما را بسپار میکند

در کلم خوشی با بیداری نه از
نقوه را این کیمای روح کو بر میکند

چرا دارم و حید را چشم خود را بیدار

در کین عباد خواب ناز کمتر میکند

دی لاغان

دی از جانم خم بر رخسار
که کرد از روح دریا بر بخشید

بود در دیده من که زانکه نگاه
خوار دل از چشم تر بخشید

ز با افشاده صدف جویم
حجاب از روح خودم تر بخشید

که از زخم ز صدف تن شرارم
ز جای خویش چون اختر بخشید

بروز از انکونه مرغم نامه بهمان

که از دانش زبال و بر بخشید

چرخش نظاره ام بر که از آن میکند
مژزش روح نگاه از دیده بهمان میکند

رشته جامه چه به زان رخ را بر تو
ما رسم مهر را چون چنان میکند

ما رجوی ما شکسته چه در حجاب
حکس از از زخم در آینه بهمان میکند

در لباس حایف شوخی از آن میکند
خویش را چون نمک لاله بهمان میکند

سخن با دل لاله از حجاب
ایرغف را از ز خویش میکند

بال عقی ای بلند سیه افتاد
نال در خاک را از ز خویش میکند

جز به این کم گشتی را همچو طفل بلاد
از بیم لاله در کوه در میان میکند

زیرش شک و نمان جان دیگران

بهر خرم تخم را در دهان برین میکند
دلم ز تن عالم کز نفس نا ملان دارد
که بچوندی ز داغ خویش را در

نغمه در در میرمان کفنه عیار کرد
 تن چار بار از آرزوی دل کن دارد
 میجاوادی در دست ملکوتی
 اگر نام دو بار بر لب مدخل زاریان دارد
 سر راهی که تمیز کفایت عالی
 که چشم فرخ از دست تیری دارد
 این توری که در در کفایت عالی
 تون دست بیجا بود که در آن دارد
 فریب که چون کم خور از همان
 که تیر از دستها چشم مینا بر آن دارد
 باید فضا بازنگار که سخن می یازم
 خایم در گذرگاه کسب جهان دارد
 زین سخن رخ او که نقاب بر خیزد
 ز یک بادی بوی کباب بر خیزد
 ز یک دیده تر خاکش بر خیزد
 ز بوج یک روان که اجابت بر خیزد
 ز خاک تیره بر آنکه چون عیار کرد
 که سیه از مد آفتاب بر خیزد
 از آن زمانه چون خوشی را نام
 که از میان سخن او و حجاب بر خیزد
 بیاد روی تو که از دم زده شد
 بجای که در خاک آفتاب بر خیزد
 بقصد گاه تو از تو ز بیلیل جانب
 ز خون ریخته بوی کباب بر خیزد
 خاک چون زرد که در چشمه از چشم
 تیره را چون آبر از چشمه بوی کباب بر خیزد
 از آن

از ادب و فطرت آرزوی
 بقدر دادم که در دانش تو هم بر خیزد
 بسکه در دل یاد فعل است که در دست
 خاک جبین کردم خایم معنی بر خیزد
 هر مایه حس می کم خور که گلس در
 آتیب چون بسیار خوش بوی بر خیزد
 هر که از جای که توی در دست زرد
 پای نامر از بخار خوش مال بر خیزد
 سبکم گاهی چون در دهن تو هم بوی
 زانکه بر شمس ز عادت ز نش بر خیزد
 خود چو بند کفام می در زانم بر خیزد
 یا چشمش تا سحر که باده با من بر خیزد
 خرم مملکت که در سینه خوشی
 آتش سخن از آینه دکن بر خیزد
 اینقدر به خط نگاه از ما طری لطف
 برن کاچه آتش در جان بر خیزد
 فخری که بر لبش می بهنگام سوال
 صد که بر رشته نیای من بر خیزد
 زندگانه شعور را بر کسند دارد
 جام بر لبش بهنگام فسر دن بر خیزد
 خیر نفازه آن لب که نمایا
 منت ماری که از آن حال با
 نبرد ز یک گل از راه چو گل ما را
 آتش سخن ما دست نشانی با
 زور غنفت که از دل تو ز نایا
 نهر چون نیکند از نوح کلا با

جانب که به پیشین دل تو زرد
 که گناه تو به عیان نهاد باشد
 هر روز جان تو در کوه دریا
 در دلم که زرد تو کز آن باشد
 اگر کس نام بر لب افتاد
 ز کمال صحت جان بر این ابرها افتد
 ز یاد کس تو در حین تمام
 چو آینه زین بر این رود زرد افتد
 ازین جهان که گرسنه زدم در
 کمان دلام کمی پیش ازین غم افتد
 تو چشم جاب از روی سینه
 غبار لاله از کوه بایم که در افتد
 نمک در صبح چشمه چشم تا روشن
 یک کس تو بر آینه لوح نزار افتد
 رنگ جوهر علی از لاله دیده
 در روی سینه من کما عیون میکند
 کوه را ای که جایم بریم
 چشمه چشمه حلس غلامیه برین میکند
 همچو حلس هر در آینه آرد
 خاک را لاله رنگ من جوهر میکند
 درین کوه نوشته با بونو
 از کس چشمه نایف را که برین میکند
 بخورد با حقیقت مار با کجا سیرد
 خار و خس بر مال موج از بوم میکند
 دل جانش کزین تو در دیده
 قطره قطره بجم از چشم من بر آرد

بنده اندم از پیشه را در برام بار
 آفایم چون جز از پیش آفتاب کند
 کبری آیم تا ز زشت از حاجی
 برن ما چون لوی مالک کس کند
 که حجاب آوده که مای از بند
 بخور ز ریت از زوق بدین کند
 از برای بردن دل جا کند ز سینه
 با خیال از کوه کلچین کلهش کند
 چون نور که مطلب با درون
 زره از نور چون شرار چشم آرد
 هر که در سینه کس غن تو آن پیدا شد
 از صدای طربش دل چو عرس آید
 که با زین عمر با در خدایت
 که در دم برین موج چشمه آید
 غلظه که که نام تو بود زین مهر
 قطره شد جلالت بن آید
 نفی بود که در تو کم شده گشت
 پشته آواره چو کوه ز تو خفت
 خلد بیند چو خود چشمه شاد کند
 بر دل که ز رخس در حشر آید
 همچو دریا بر با گشت با بونو
 کوهها جمله ز هموری ما هم گشت
 سینه چاکان که بوسه در آرد
 از سر هر که کج که از خسته آرد
 ز رخس تو بود زره ز حال
 آتش طرز ز کمان از خسته آرد

بنت در بخت و در فاجعه ای همه از در ازل چون غمناک بودند

بنت خورشیدش کم لای ^{مملای} ناله است ز طاق حواشیه اند

مخ حفاق ترا پیشتر ز نام برد

چون صدای جرس از ازل در بختیه اند

ز قید پای طلب کنی را کرد بحشم آینه اش سنگ تو نما کرد

کس چگونه کرد بر در ازل بی نیاز قدش عرفه و کرد

ز یک کسست بود در در آن که زوق غم ز دل خسته ام کرد

ز بد معاویه ای مردان ^{محب} اگر شنید طلبکار خوبها کرد

ز یک کسست از ^{محب} که طاعت تمام بر خشتیضا کرد

اگر کجایت در در آن خود کیم حباب بر سر دریا چو آسمان کرد

چون است ز فراق ^{محب} نو ناله است چو ترکان فرود کرد

با سخن شنید نو که در گند ز بیم پنهان در برها کرد

خاربت کس را که نشانی از آن بر سر کس است طلبت را کرد

بود چنانکه ز ^{محب} کس صدای ز دست رفته آمد چون را کرد

تصانیف

حصار عاقبت بهتر از خوش بخت

زبان نقاب چو داشت در مشرق چو کرد

و نغمه گمان ز دیوانه گان ^{محب} با کشته شگفته ز طاقان گشته اند

اهل نظر ز پیش تو حیران ^{محب} سر تا پایا کشته بهمان گشته اند

بی با صدای سینه ز هر جا که گفان خواب دره بختی بالان گشته اند

ایستادم گم گشته در ^{محب} خجسته همچو بی ز حال گشته اند

جواز ز کعبه مرکوب ^{محب} چون آفتابان نویجان گشته اند

مانند بادول با فانیسته اند ^{محب} آنکه مرزور سلمان گشته اند

مانند به خاک نشینان گوی فقر

ز آلود کجا کجا در امان گشته اند

جانشینی کشته ^{محب} از سر می داد ز بی نیازی کونین از سر می داد

بسیار ^{محب} که بچو کب ز راه بر روی داد

چو ماه نام وی از در دل ^{محب} کس که در منبع از خویش بر سر می داد

بطلب چو بر شمشیر ^{محب} کسان مراب بر شمشیر کوشی داد

و بی ^{محب} کس که از نفس بر میان سمندری داد

در دلبت دروغی که از روز نشد
 از رخ سبز زینک صقیل بود شد
 در گوی اوجنوه زین یک گشته ام
 با لکه سپیدیم برین گشته اند
 در برهت اگر همه نور لقا را
 اگر نقاب از رخ خوب تو را
 بنیر که جلیح دل ریش میکند
 ما صد که کت که تیره در نشد
 حدت که خیا تو خا ریش شد در جد
 بگو به سپهر جو تو را از اضا نشد
 شود که سخن دل از رخ چشم گزیند
 بیرون کرد چاک که بر این بندد
 نسا چون نوم کان ریش برین
 برین چون بگردم چون برین بندد
 ز بس نظاره ام به پیش آورد از کابل
 جو بر کرد راه چشم که تیره اند
 شکسته توبه در رنگ دل تیره
 شکسته بر شکسته لقا در جام
 بجز رسد که جهان از ریش آن
 مراد صلت با پیش که جویم بندد
 سایه از حیرت از تیغ بر جان
 خنده قلم می در در بر نما اند
 ایقدر تو که در بر می بنامت
 ت و نقاب رکت که در صفا
 ناله ام

همز در پرده چو ما اندر و صد
 از کمال سزار در کوشن خا کرد
 در حد از رنگ او چنان گشته ام
 که از کرمی من سب به هم میزد کرد
 فرخ تو یا را که از پرده دلها برین
 ز بهوش کلمه از لای سبها
 در دم برین زنا حسن اند از
 ب ان چشم که از لقا اول
 ز تابش مهر روی ملک چون
 خا بر زرد ز ابر کس آن بیضا کن
 فرخش می بود بر لقا چون کلمه
 خا نارا خیال او را که از پرده دلها کن
 برده لانت نا چهر گامی تو نواز
 اگر با کسی از لای من جو را کن
 بکفتن آن چرخ در نقاب تو
 ز خرم خج کاشش کلاب تو
 در چاکه دلام اگر شکم نقیب
 میانه من دلا پرده جاب تو
 هرگز که که گوشت بخا تو
 که دل در آن چون لقا
 بیز آن لب مکن تیره جام
 بانک که دلاوی آهوش تو
 بیز رسته حاصی نخواهد رفت
 سناره که پرست لقا تو

در حیرت چه لکوی نوشتنی باشد
 چه حیرت که در قلوب آفتاب شود
 کم چون کرم شمشیرش ازین شود
 بوی کمالش به جوی راهی شود
 کسی کن تا پای رود که گشت
 در دست با نوز پاست چو گشت
 خارا دریا فله فاده کوی آید
 پای تا حیرت به نیا چو کوی آید
 کلمه تاریک من هرگز بنید
 در دل کوی تا حیرت به نیا
 سب به رسا ز پیری از پیر تو کوی
 چون چشم هر چه را می آید که لایق شود
 نام چشم ما را چون می آید
 سر بر اندر کس از رخ خالک
 هر که بقول جهان زرد چو
 کیرین که در آفتابش زردان
 همچو آن طغی که ز کس زرد
 آمدی خصلت با زرد ز خندان
 دلبری همدست بگردم بگردان
 بخوار بر در آرزو دلان به بند
 ای که هرگز در طلب برده
 رخسارم را با شمشیر کمان به بند
 بلاکاری

یک کاش زردت بنهار برسد
 چه هم زردل کز زردار برسد
 ناز کس بر سخن مغزین خوشین
 رزوی کمان سخن که کمانکند
 دانستم لعل خرد و لعل در کون
 ره و بکوی وصل نود شود
 هر دیده تاب دین که خط
 اینجا من با نیت زنگار برسد
 جای که با رخ ملک می آید
 جنت کجا بگردن در دین
 در زین بار سب به خورشیدیم
 خال زباب به دلو برسد
 ز راه و ناله ام طبع نور کوی
 چو بوی کمال صلی جهان
 به زینان از لعل خاطر خوش
 چه غم دلام ز خوشتری که کمال
 خواهد بودت سحر زینان
 که دست زاهدان و کس نام
 هوای نفس هر کس از دین
 جوی کمال من کلور دلم
 لعل در رخ آرا دین
 مساحت
 چه غم ز رخ به دار در کس
 ره مغرب بنور آبی آن
 زین
 چه میگوی ز هر فاست
 زین
 در حدار طالع باری که در
 زین
 در آن دم خوش من آید
 زین

تا بودم در غم و غم بر لبش بود
 دستم سرد و جویان بال جهان بود
 در این غم و غم بود لبش فلک
 حدیث کز شکست از غم و غم کز کز
 تا یاری کرد من را و بس کرد
 خاکستر بر زان طبعک و قیام بود
 بیمار تو با بس کرد در غم با
 دردی که دم کز غم زان بود

تا بودم در غم و غم بر لبش بود
 دستم سرد و جویان بال جهان بود
 در این غم و غم بود لبش فلک
 حدیث کز شکست از غم و غم کز کز
 تا یاری کرد من را و بس کرد
 خاکستر بر زان طبعک و قیام بود
 بیمار تو با بس کرد در غم با
 دردی که دم کز غم زان بود

در هم شدی ز دیدن ما با زلفش
 از نور دیده آینه است در چار بود
 دیده که ز غم کم دل چینی کرد
 بجه نرکان من بال ستم ز کرد
 بخت از این شهر را زان بود
 آب از زلفش می آمد جو کز کرد
 بیگانه ام که خون او در
 بال مرغ نامم بر ز غم دل پر کرد
 خسته از دیده

تا که گرم که آید بگذشت از راه
 که در آینه در جگر دریا ماند
 تا که ام یک صبا جابله در کرد
 آه زین نامه که در بال در غم ماند
 خالی بر پیشش شب که در غم ماند
 جای بوسیدن غم به کلان بهمانه

بیت یاری که خبای دلان
 که کم کردی غمی از دل شیدا برود
 دین ز دین بودی کی بر رخ او
 توفن کز غم که توفن دل آید
 در بیم سلسله در دست می کرد
 که در مار زان در غم جو آید
 موج آفت ز صد بار با صبا کردی
 سر نه کرد مرا جانب دریا بود
 داغ غمست دل زان که گرم تو بود

طریق قبض که ز دم موس برود
 چون دل خون شد ز غم جهان کز
 بر از دم که زان که شمع وز زان بود
 بیست ناست نقش نفوس در غم
 کجا شیرین لبان با بند زان غم
 از عدل ما زان که بین صبا کز کرد
 بخور تو غم که ز غم غم غم
 شربت با جوی ملکوتی صبا کز کرد
 ره که شکست با در زلفه بهرام
 که در مرغی که زان که زان غم ماند

خویشکس منور جان عالمی اولاد نعل ماکو جام جهان لادرا گویند
نمی بیند غمهای اولاد سگهای سیرم در چشم کز چشم
بود کرده یکست تو را چه بود که در یک عفت از غم تو گویند
بیم نامه بخون رای و در لافق ما ایم

که با یک کوشه کبره هر دو گویند
اگر حاشی از باغ گلچیده باشد بدخ دل خویش خندید باشد
کمان دلام از یک نشین کلابه بلکشت کوی فوسبده باشد
سنان در چهار دم گشت دریا چو شمشک که بر خاک غلطیده باشد
زیاد بر بای چیده با ایم چو بری که بر شمشه که دیده باشد
نکده است خانه بیوم گهای کمان دلام از خویش بر دیده باشد
خبر در رسد و حسد از دل من

زها و صدی که رم دیده باشد
ننگ از بیم جانهای کس که دلام اولاد نماند چشم بخار که بر پوزم اولاد
اگر ختم کند مری رو صدم تو در می طبع دل نقد از بیم جان دلام اولاد

نزدیم

نزد در خط خون که ز نایب از لولا جان او خوشتر خود را از خبر یکم اولاد
زریق کسما از مباد از لولا در دم زبا نزلایک را س خود بر تو م اولاد
بچیدن نال لولا کز شبی بر لولا جویم ز روح تو شمع از بیم تو م اولاد
و حسد با دلا بر زرد دل خاکسترم
که کس ناکه نظیر طلعت علم اولاد

بر آن دریا که بر جوی عین باشد نسیم بوجه دریا یی نشین باشد
ز صفت حرکت رفت آلاهی که در پیش که صبا در کین باشد
کوفه جاقم عالم بخاطر شکم چو شرح حال که بر صفحه صبر باشد
بجهنم کار نقد و رش هم لرام که تیغ سبزه که رفت ز کس نباشد
سفته در غم ما شادی نامه و حسد
یکد کلفت دل کجها در بین باشد

نوره نوره توام بلدین بر ایمان دل زلفت و جان بر بود دیده ام
ای که سپهر سحر چو کلستان خوشی هر کلمی در دیده من ظهور جان تو
در صفا خانه که کعبه خوشی کسی بخت برش خانه از سر زینت تو
از جوی شربت چه شد در دم بر آید ابرار که بر آت زند که در آن تو
از ناس کاف بر تو چشم و حسد خانه آینه راز و کس بر تو جان تو

زنج درون یک کاهانی در آن
 دم چون جابجه دلا در طالعی
 چو سبزه یک دانه از قاضی
 از آن روزی که نعل خونی نام از آن
 شتر چون تربیت با بوی آن
 کجایان نگاه گرمی از دل روشن
 برایش سینه شکران کز آن بکلی
 لکس بر پا کرد که فادار شود
 لب به ناله در دهان بوی
 نام از لب آن کس که در آن
 شرم سوزن مکران در قیامت
 باز با باشد بر جانان زده
 کرب و غم بنان چنین جوی لا و رسد
 چون قدر و خانه آتش زود ظاهر شود
 مایه از آن

یک در چشمش زرقن وصل بر آن
 ناله از تحت دل با چو شمع کله بر
 شتر خوش بوی که در چشم
 هر کجا در دران کز آن زرد با بکند
 دل طبع در سینه چون آرد و با بوی
 بیست و سه در سینه بر بوی
 در شب مانده ام امروز در کاری رسد
 زنده چون پیمان در بر دست چو آن شود
 غم آنزل که بر گفته بوی کرد
 نت و باره در آب چو زود در
 جامه نالوس نورد در برش از آن
 همچو آینه زین بر کیش می آید
 بیون بافت که افاده در دیده بود
 خیل بر آینه که در لب جوی کرد
 داغ جانور را دیده تر میداند
 نفس او زه را در دهان میداند

از خواص زرد را بنزدند در قطره را اهل نظر بر زرد که سیدند
 آن رنگ آنکه در آن کوه بنیادند رنگ برین را جویش بر سیدند
 نیت در زرد بکسم درین چند دایح را در دل ما چشم در سیدند
 کینه خصم ز بس در دل ما نرود عقده شخ را جویش بر سیدند
 ورق عیب را از عقده و صمد تمام
 باریق این کور کور را این چند صیدند
 بی که عقده چشمش چشمش کرد زیاده و بر لبش رنگ سبک کرد
 مکن حدیث مبادا که کسکند ستم کند بلیت لذت خج کرد
 زن برین کوی کلمات است چو رنگ رو بوسه مان با کینه
 بکیش عین بود در کله شمشیر زان بیاد در زرد درین کفن کسیرد
 ز بس که رخت ام گاه بار کردین نگاه من سره هر زمان بن کرد
 تقان و ناله بیضا فیه و جد بس آ
 بولان رسیده که آتش بجان بن کرد
 ای خوش آنکس که ز خود زنده بود دیده در خواب رخ خوشی سیدند
 ای خوش آنکس که کفایت کرد رفت در صمان بسیر در زرد سیدند
 که باه

بر کس با جویش عقبت ملال که کزنت از دل او بار خردند
 در تازوی خردلق تو لاریست مانعش از دوش خ کون لاریست
 عقده تقوه است بکارم که سپهر
 خاک من بخت ز پر برین سیدند
 ز خود چون بروم اقل از این میخورد صدای پال از پر زرد عقده خرد
 ز با انقاره شقیم که برین درش چو جیح لدر در زرد میخورد
 جویح بگرد زبنت من لماندار سرم من خاک دل زرد میخورد
 بر زرد بگردد برش از زرد زرد خواب باه این زرد میخورد
 بنکود روی ساد که رنگ با ده درخ
 ز شمش چون حجاب از روی میخورد
 دل ز رنگ زلف تو ناگام بر آید چون سرخ که سیاه شده از دام
 در هر چه شکنت هر است یصیبه آواز دل من ز لب جام بر آید
 نمان فاسد که کفایت چشم بود کوفت برش از رخ بادام بر آید
 تر کانت اگر عقده کن بیدارها ز ما من و سجه یک نام بر آید
 مانند شریک که از زرد زودار آن سرخ آفر که از دام بر آید
 دارم بخواه دیده هر دو نگاه چون سینه تو خیر که از دام بر آید

چون خفا نور و کس این نور ^{ملاود} چون از تو ماه شب دیگر ملاود
 مارا چون فکاده فریبش نظر ^{جانان} جانان جز از عطف مجبور ملاود
 ازین غریبیت کم بود عشقش ^{غم} غم جا بود خسته مجبور ملاود
 ازین شبیهت بخاری دل ^{مهر} مهر که از شب دیگر ملاود
 هر چند که می صاف با بنده خوش
 اما اثر صحبت مسرور ملاود
 کس نیست که در عشق تو کام گیرد ^{هر کس} هر کس بود از لذت عشق تو کم گیرد
 خون نشد مگر از حرمت بدست ^{چون} چون نه آقا که در دلام بنزد
 کس بیاید سر دلال تو ^{خوش} خوش شد ننگ کو دست نام گیرد
 بخشنده از همه عشق ^{چون} چون قطره جوی که در دلام بنزد
 ازینت چشم سست عانی ^{بیل} بیل
 که زانکه بود کمال مادام ^{میرد} میرد
 کجا چفت زین شبیه ^{ازین} ازین است هم چفت بیمار
 بلند و لبت از نور چون ^{ز لایم} ز لایم که چون بولان ^{ملاود} ملاود
 لباس طاهرین ازین ^{که} که نارسا چه چو بر زبان نازد ^{ملاود} ملاود
 ملاود

بخت بر کرده را بر دل ^{نفس} نفس یاد ای کس خیز سر نشسته نگر شود
 زوق ناکامی بود و کجا ^{نشسته} نشسته لب بر کس که می کرد
 یاد آن زلف برن نه از ^{کدام} کدام زنجیر پای با مهر شود
 فطوه کم سر شک ^{فلس} فلس از لایم چه چشم شود
 ارتکاب چشم ^{هر چه} هر چه می بیند یک بدن شود
 شوره هم روی از این ^{میرسد} میرسد قطره را بجای که شود
 از تر خنجر کن خود را ^{که} که در دریا شود
 کم نکرد فطوه ^{بیش} بیش غفار از خوش طاهر
 بدن دردی که از ^{که} که باوش غفار خوش طاهر
 دم بهوش ^{جانان} جانان که باوش آسمان غار طاهر
 نباشد عاقل ^{ازین} ازین شتاب نیز به عمل نامد ^{ملاود} ملاود
 سخن ما که ^{که} که روی حرف جز نامر از ^{ملاود} ملاود
 بگوی اول ^{کس} کس ملاود که دست آه مادرد ^{ملاود} ملاود
 ملاود

زوشن است کرد کار با ما ^{بنا} که رشخ زنده کلا در ششای اولاد
یکوفری زینچه چون خوشی کم ^{که} که بیداری سهرت خفی کلوشی اولاد
زبهر آنکه بخت در کز دمام کم کلاد ^{که} در آن صفت زینچه اولاد بر سر اولاد

نون با نانو با کشت از کشتی
که از روضه کلاب را با زکی اولاد

خواب چون از شمشیر ^{بنا} در س عظم کز عظم در لاد با در
روز جلاش نولسم که جلال ^{که} بقدر دلم که کردم را بسوی آباد
نوت فراموشی کجوب کردار ^{که} نشد های نون آب زینچه اولاد
بلبل مار با مظهر ^{که} لوی کلشن رخ مار از کس صا در

آه سر دم کز شب جلال آن به جود
لذت نوز عکاز آه ما در لاد

در شعله خضر را از شرب مبدید ^{که} صدی که جان بجز خضاب مبدید
بر آن دم زنون طبلن ^{که} کوبا که عمر خوش بسبب مبدید
بیماری دوام خا ز شرب ^{که} آن سا خوک و صفت و خوب مبدید
تا دیده ام جان ترا از روع ^{که} صباغ را لظافره من آب مبدید

انگلی

انگلی بقدر را که حسن او ^{که} نظاره اش فرور بسبب مبدید
از حجاب زنون ^{که} بدانه خویش را از بسبب مبدید
نازم حجاب رخت اولاد که نعل اولاد

در رانقوره را هدف آرت مبدید

عکس اولاد ^{که} در پاره ای ^{که} حجت مکنند
هیچ بوی بجز ما بر کعبان مکنند
بچه بیدار ^{که} زان از غم جو ^{که} با خبان در صبح ما با کعبان مکنند
بکه نون وصل ^{که} سلام ^{که} نغمه ^{که} باداگر روزی خوارم را بران مکنند
نعدلام در آب می ^{که} بر جوی ^{که} از کجا کرد در آب تا حکم نون مکنند
نون نیرم ^{که} کز شب جلال ^{که} که با در ^{که} هر که درین خواب از غم کعبان مکنند

بکه سیرت ^{که} برگ ^{که} خنجر ^{که} یا در عیش در لاد را کعبان مکنند
در لاد کم ^{که} طرف ^{که} علی ^{که} خند ^{که} یا ^{که} نیاز ^{که} جان ^{که} ما ^{که} خوب ^{که} در ^{که} لاد ^{که} مکنند

هر که سیرت ^{که} در لاد ^{که} ما ^{که} در ^{که} لاد ^{که} مکنند
در جوی ^{که} زلف ^{که} من ^{که} کس ^{که} را ^{که} بر ^{که} لاد ^{که} مکنند

بانق کوب ^{که} بر ^{که} لاد ^{که} ما ^{که} از ^{که} ما ^{که} مکنند ^{که} بلا ^{که} ظلم ^{که} ما ^{که} جوس ^{که} سر ^{که} ما ^{که} مکنند
کم ^{که} بی ^{که} ز ^{که} جرت ^{که} در ^{که} لاد ^{که} ما ^{که} مکنند ^{که} بر ^{که} لاد ^{که} نون ^{که} خود ^{که} لاد ^{که} ما ^{که} مکنند

الله اراه مکن فزوی خون ماده
 پر بسند از عالم احوال دور گویم
 یقوت دل در سجده در مهر من را
 یوسف مجذب تو بلا نیست علی
 با حق کسی نرسد که بر سر ملک
 بجز مراب هر که تو فان نمی ببرد
 مارا که زینند ما در نظر نباشد
 کس عکس بر اینه سینه آینه که نباشد
 زمانه نزل جاوید در آن نبرد
 ز آفتینی همان لغو را نرسد
 سبزه که اول من زود از اولاد
 بچشم کرم بر اهل کرد در روز حال
 شکت خوشش طبع نباشی ام
 که سنگ مرمره بنور کلال نبرد
 بخضر در اجابت از بلای لغا
 نظاره تو چرا جادوان نشود
 از روی کتاب آینه آن در
 مارا چو عکس آینه از خود خبر خورد
 شد دم

شد دم که در خار و صفتش بخوبی
 بسا خوب کرد که دم میاورد
 مارا که در زمان نو چون لغو
 شد دم که در خار و صفتش بخوبی
 زعم نوزم در وقت که تمام شد
 کشف ما چندت ز خاک در کمال
 فلان در دو توام در دل که جان
 تو بجز با در پیش در سن خاکست
 کند در شکست آن زمان که
 تصور کن چه حال جان در
 بطعم زهر می آید بین بجام جان را
 پیام آور که چه طوطی شکر کنی
 ز بخت تیره بدل یاد داری آید
 بنزد که نوزم دی فرار رفت
 حساب ما نوزد بلیس باسد

زینکه هجت فرادرست لکن
صداتی شب بگوش دگر بی آید
صفای صوره می جو جام شید
کدام زدن این لیکن نباید
بیان خوشش عانی چو برید
شینه که زدن قیامت از وی باید

شکست کز دل بند برید است

چو سنگ کوره بگردید ایسا بد
باز اینک شهر بگوش کند
نارم بدردنایه خان که بخورد
جشم تری اگر در عالم بهای کند
ای مرغ دل شکسته بری
این رشته تیر کز بر دال تو کند
کاش زنگ که نم از لکن
خاکستر وجود از تو نم کند
کردی لطف فارغ از شمع
زردی نروده که طیبان دور کند

در صید کاه عفو منو نکل وحید

صیدی که بکشد به تبر خفا کند

زرد به دلم زدن و طمان
کز نرم کفای هم نفس فاصد دارد
شکت زرق دره غنای که بر
کردت که سر در پیدای تو کرد

نکته

نکته زبان آینه زدن
انگس که بگوید بخوش صله دارد
کرده مرا نون ز بس کز تو
چون سحر بر پای تنم آید دارد
جای که وحید این غول تاره بخواند

شعری که گفته است نغمه صله دارد

کریال در دست در آینه می شود
چون نفس طوطی زدن صیه کویا بد
نیت زدن انظار وصل
میگردد زخم زنی را جو دور شود
کز سنی مانع نظاره یار
می نشیند چون خیارم دست بر آید
یک در دلم یاد خوب را دارد
ز خیارم دیده آینه بنیام شود
نه ز دلها رنگ از بال بر چو بر آید

طوطی از آینه رویش چو کویا می شود

کوشش کردن دلم را از آینه کرد
با پال و هر کجا را خار نمود
کوه برین فرخ خوب جانک نام
تا که من صحرای بر آید کرد
زوق زلای دل ز تو بر آید
غنای را از خودی انگار کرد
با وجود که تر کشت در دلم دارد
خوش را از حق بیم او بیار کرد

یک صفت و ناول جان شایسته
 در دل شب ناله میزند و گشت کرد
 شرح خوابی جانان خورشید است
 ناله که گویا گفتن محال باشد
 چون بگردید به ماد تو از فرم
 هر وی برین سخن تو بگویم ریال
 زمینان مبین نخست عالم
 ازین اگر گشت راز دردی که لال
 بنوشی بلبلان چون کافران
 کانداز حرم صلت بلبلان
 برین اگر صوری صلت حرام باشد
 بر تو اگر ملول جویم حلال باشد
 فتح ابدیم خود بر ما گم نشود
 اگر چون بیشتر خیل سپاسم
 بال پرده نبردان کوه دلی
 برین خونت که شوق کبابم نشود
 آنقدر زنده ام از خود که کارم
 هر جا دید خضر نوشته ابدیم نشود
 آنقدر تار شد از درد دل خشم
 صیقل آینه زرد سیاهم نشود
 چهره از خیر برشان که جویم رخ تو
 دیده نیت که شوق لکامم نشود
 یقین جویمش خود را دراز کرد
 چینه که گشت بلبلان خورن با کرد

گفته

کوه نماند در نام لعل یار
 نفازه رازیکه گفتش دراز کرد
 در دست عشق بود کله در دست
 کز باغ بر دم در زرد کس با کرد
 بیاید ز غار میشنود بی بی
 خون در دل کعبه شوی بخار کرد
 از ترس خضر آید قیافه در غایت
 عمر از این شب جوانی از کرد
 تا در کنار دیدم زلف باران
 درین جوش نه هر کرم آلود
 حلق از خسته در دو با سپرد
 در شب تاریکی زنی بر شیشه زد
 رخ را از حجت نمانی بجز کشتن
 خواب نیست چو کله در غایت
 خوابه لایق درویش لایق حرام
 چون رون از عهدی ای کرد
 زویاری رفت که غیر جویم بند
 در غایت ترسم که زنگ از کرد
 ای صمد از دیده مرا کس لایق
 که بکن خرد که لایق حشر صمد
 خیال طره اش غنی در دل نام
 فغانم طایر از در درام می
 چو در دهکده شکر حشر حشر
 یک نفازه صبح سر از درام می
 زرد کس چو چشمش در دام
 بگفتن کس کس در دام می

نمایان بود کجکین خجما را
سر پاشد به پیری شیوه طعنا
از افغان من در صبح می نامم
چو که نام زلی آخار در حکام می

در حد ناول رکت در ارد طعنه می
که در گاش زبان از در وقت نام می

از در صل از درت مار از تر ار شد
جان می در نام فرمان سر شد

سمرت نم است از کین صفا
آتم از بی خوبی بیت لطف
بود بر در نفس در ارض فعل
شان مار از اجون کت از

عادم شد یک با کین از در دم
در رفتن شمع اگر گشتم ز نور کین
نه می بود نه دنیا بیشتر از ما
تا افغان از رو پیدا شد ز ما شد

در کش حرفش در صوفی
یا سرس ناک مبل خجما
چون در نقطه از خطا بر بود
این زمان جانز می کرد در جان

حانه از این زمان نامع خوان
بنت خجرا کین خجی و خجرا کین
درب او شمه در دود و در کین

درب او شمه در دود و در کین
درب او شمه در دود و در کین

خجی خالی کور که متون دکا نوشت

در جهان صلوت در مرا نور بود

دیوانه سهای تو هم به نلار
بره با م حلا نوحان نکلر د راه

می خج ن یک نفع بر ساند
کچیدن دوت نور در راه می

بر حال جین رنگ تون کرد
کرام و حیدر از صلب کرد زنجی

دیوم از تر زاله در فریاد می رود
از رنگ خجی خجی در کین

دکیش نا تولا خجی کین
چون کین کین کین کین

کوهان بر در صل نوا دم زنی
بدر شتم خجی ز با در سیرور

بمن مردم دل از با در کین
زبان نبش فریاد کین

چهره خافلی را که ز قیاس بر می آید
 بمانق نوزاد در زرد می گوید چه غلبه
 نیز بچرخ زبان تیغ اگر جز زنی گوید
 نگاه سرخوش جلوه می گوید چه غلبه
 بی خنده که در زخم و در زخم گزیده
 شمشیر زلف او با یاد می گوید
 ملک شوق آید بر لای او که در لای
 بمن روزی مبارک با او می گوید
 آن دهر نفس با او کند که بدوش خورد در او کند
 رسم یکی یا نسیه در آن به کلهای کشا کند
 فچه کرد ز بوی گل در آن به نسیم که گشت کند
 بوی و گل است در آن به میان داری صبا کند
 در بون گرم کردن جانم بنام دین حیا کند
 نوبه کردم در حسد از سستی
 بخدا در صدمه نوح کند
 شد در جهان بار او در قیام
 بر بگرد که گمانه که جهان میکند
 عجب مدان که در نکش با نمی آید
 ره کشیده جهان با نمی آید
 آن کار چشم خورد در دست از سبک
 فبا چشم ملایک مار کوب در لای

زخم و نفی

زخم و نفی بر لبهای مستند رسد
 زهر مار کجا مار را که زنده رسد
 بزهر و مار که از خوشی مکن غایب
 بمن چو نوبت بگوش چون بگذرد
 بدان خلیل که ازین دشمنی گزید
 کند اگر زنده نماند بگذرد
 ز زلف روی میان دل کجا بر آید
 کجا نبات که چشش کند رسد
 یاد که زنده دست من نیم موزم
 قفا نشین من از پس بود رسد
 نوز و جوشنده ز صاف چون کجا بر آید
 اگر جان زنده رسد رسد
 روزی قرب بناریم تا فریشت
 اگر رسم بجای او کند رسد
 نوز و فرشتی درین کز عیار است
 اگر کنش لبین حصه بود رسد
 نکته کام صدف هر که نشای دهد
 کوشش من ز تو ناهنجار چگونه نیند رسد
 کمانه بار او فاش نشا کند
 چندان از ترس که مار را کند
 گشتم خلیل ز دانی جهان کجا
 تا چند نوبت گیر دست را کند
 کمانه چو آینه بر عکس مرگ است
 نزدیک شد که در در لایم در آید
 بیکه نه خواستش از لایک و لایک
 بوی بهار را بدماغ نشا کند
 بنای آسمان شد ضیاء بود رسد
 یک قطره خون نماند که در کار کند

مکتب خانی
جلسه

ببخش بر روی دل او از جانم کشید
از تمام خون صد روز خالی خزانم کشید
برزیا از فکر و جزوت من کشید
بوند این ناز را با رجب کشید
از بر پرورد خوارم بر پیل زلفاره است
رحمت از زلف او که بر آستان خزانم کشید
کردن از نازستی بجز زلف زین
بک در بیخانهها و گلزاران خزانم کشید

ناله جز با ربالای بگفتن میگویم

از تمام قهری از سر و لاله خزانم کشید
بودن زاننده حسب در پیل زلفاره است
بنا را از کت در زلف خزانم کشید
شیم یوسف مصری خزانم کشید
کیاست شمع بجز زلف خزانم کشید
جو ادر بخون آن کز بر روی خزانم کشید

ای که غمی با تو دشمنی داشت
در کت بکوی و با به کوی کشید
دشمن جان ما پیش تو در کت
بجو سبیل از کوه دردم بعلی کشید

بیا ز خویش هر کوی ناست خورد
بر دل غم از زلف خزانم کشید
نان از زلف خزانم کشید
از کت تمام دل آس کشید
بر لبستر ناک در کت خزانم کشید
بجو کت کت کت کت کشید

مکتب خانی